

www.kaweh-archiv.com

۹۴

قفل ،
یعنی که کلیدی هم هست

Postfach 750179
81331 München
DEUTSCHLAND

kaweh
kaweh



تابستان ۱۳۸۰

در این شماره

۲	دکتر سیروس آموزگار	راز بقای ایران در کجاست؟
۶	مهندس جلال الدین آشتیانی	اشاره هائی به یک رویداد تاریخی
۱۰	ترجمه دکتر محمد علی نجفی	گفتگوی «ولز» با استالین
۲۲	باقر مؤمنی	نخستین ترورها در جامعه مدنی اسلامی
۳۱	دکتر منوچهر تهرانی	گشتی در شهرهای ایرانی در سده های میانین
۴۳	دکتر جمشید فاروقی	افسانه های تاریخی، تاریخ افسانه ای
۴۹	علی میرفطروس	تاریخ افسانه ای یا افسانه های تاریخی
۶۴	احمد افرادی	نیمای آل احمد و نیمای شعر فارسی
۷۷	دکتر مهندس ثریا پور ثریا	خالی یا خیالی
۸۳	مهندس ایرج هاشمی زاده	کل سرخی بر مزار تقی زاده
۹۲	حسن رجب نژاد	کپی گلایه ای
۱۱۲	مهری کاشانی (لنکرانی)	صیغه
۱۱۸	عباس پهلوان	اینهم شد نام فامیلی؟!
۱۲۵	دکتر محمود خوشنام	اینجا لندن است، رادیو بی بی سی!
۱۳۳	دکتر احمد (ایرج) هاشمیان	ترس از پرواز
۱۳۵	سعید شاهرخ	نامه ای از تهران
۱۳۸	هوشنگ معین زاده	خیام و آن دروغ دلاویز

وآثاری از: دکتر صدرالدین الهی - مینا مشیری - رضائی - هادی خرسندی - ن-دریا - دکتر محمد عاصمی - دکتر امیراصلان افشار - جمشید رسائی زند - مهرانگیز رساپور (م. پگاه) - ناصر رستگار نژاد - مسعود سپند - دکتر اسماعیل خوئی - زیباکریاسی - شیرین رضویان - دکتر طلعت بصرای (قبله) - خسروباقرپور - مهندس بهرام معصومی

۱۹۹	ترجمه: کمال روزبهان	مرگ قهرمان از احسان طبری	بخش آلمانی:
۱۹۳	ارنست فامولر و حمید تفضلی	گزارش سفر از:	
۱۸۹	سعید، رئیس انجمن قلم آلمان	گذران چهار ساعت در آلمان	
۱۸۵	دکتر داود منشی زاده	تعزیه آدم و حوا	
۱۷۱	دکتر فخرالزمان شیرازی-محمودیان	شعری از	
۱۷۰	والتر تیتز	درباره ی کتاب طراحان ایران	

روی جلد از هنر مند ارجمند زمان زمانی
پشت جلد: اثری از زنده یاد استاد حسین بهزاد

صدرالدین الهی

تازه، کهنه چه خبر؟

با خانم سیمین بهبهانی صحبت می‌کردم. ضمن صحبت پرسیدم «راستی تازه، کهنه چه خبر؟ انتخابات است در تهران چه می‌گذرد؟» «کار تازه چه کرده‌اید؟» با خنده شیرین همیشگی گفت: «خبری نیست همانست که بوده است و هست و خواهد بود».

دو سه روز بعد این شعر را برایم فرستاد با یادداشتی کوتاه در حاشیه آن به این شرح:

«آقای الهی عزیز، اینهم شعر. این روزها بازار چنین مکالماتی گرم است. سیمین، اردیبهشت ۸۰»

مکالمه خانم عصمت با آقای کرامت!

آخرین شعر سیمین بهبهانی



سیمین بهبهانی

- تازه‌گی چه خبرها؟

- «کهنه» هم خبری نیست:
جز گرفتن و بستن
کار «تازه‌تر» ی نیست!

- شُور و شوق و تحرک؟

- طرفه‌ای که ندیدیم:
هرچه بود همان است؛
تحفه دگری نیست.

- پیش بینی فردا؟

- تلخ کامی دیروز
در مجال تصور
شهدی و شکری نیست.

- کوکرامت و عصمت؟

- دم مزن! که درین شهر
غیر ناخن و دامن
هیچ خشک و تری نیست.

- عصمتی به دو تانان؟

- گرگرسنه بمانی
در معامله دانی
آنچنان ضرری نیست!

- شیر نکبت و خواری؟

- بی مجامله، آری،
جز عفونت از این گند
سودی و نمری نیست.

- شب به روز رسید باز؟

- روز؟ هرگز و هرگز!
در تلاطم ظلمت
ساحل سحری نیست.

- ساز کن «قوقولی قو!»!

- کو تسلط و تاجم.
من کلاغم و با من
این چنین هنری نیست.

✦ ✦ ✦

- ای کلاغ بدآواز، با شمایل ناساز! گرچه آیه بلبی، در منت اثری نیست
باش تا نفس باد، در فساد بگیرد. بیشه زل خوشونت، خالی از شرری نیست



راز بقای ایران در بحاست؟

دوستی بزرگوار، جایی مطلبی نوشته بود که در شأن والای او نبود، نامه ای نوشتم و مؤذبانه اعتراض کردم. در جواب، برایم نوشت:

- «ملاّتم کرده بودید که چرا آن مطلب را نوشته ام. حق با شماست. از شما همین توقع را داشتم. اگر تندتر از این نوشته بودید، راضی تر میشدم.

یاد خاطره ای افتادم که مرحوم «تقی زاده» نقل میکرد. میگفت:

- از ایران فرار میکردم در حوالی گنجه، دیدم پیرمردی با قد خمیده و ریش سفید، نهال گردو میکارد. جوان بودم، خواستم به یاد آن داستان معروف، سرسرش بگذارم گفتم:
- پدر، گردو دیر به بار می نشیند و تو در این سن و سال دیگر فرصت نخواهی داشت که بار این درخت را بخوری.

پیرمرد گفت: - من نخواهم مرد و آنقدر زنده خواهم ماند که این نهال درخت تناوری شود و سپاه ایران اینجا را پس بگیرد و سربازان ایران مرا دستگیر کنند و به این درخت ببندند و شلاق بزنند که پدرسوخته تو هشتاد سال مالیات دولت علیه را نپرداخته ای. زود باش همه را بده. من هم که پولی برای ادای مالیات نخواهم داشت، شلاقها را خواهم خورد و از شلاق سربازان ایرانی لذت خواهم برد.

شما باز گردید و مرا هر گونه که میخواهید تنبیه کنید ...»

... و بغض گلویم را گرفت ... بغض گلویم را گرفته بود و چشمانم پر شده بود ...

دلم بحال «تقی زاده» میسوزد. در واقع دلم بحال «تقی زاده»ها میسوزد، چه مردان بزرگی بودند و با چه عشقی، ایران را دوست داشتند و چه تهمت ها که به این مردان بزرگ نزدند.

افسوس که در، همه ی درها، هنوز بر همان پاشنه میچرخد. البته دوران تهمت خوران بزرگی چون «تقی زاده»ها، «قوام السلطنه»ها، «ساعده»ها، «حکیم الملک»ها گذشته است، همچنان که دوران تهمت زنان بزرگی، چون «احسان طبری»ها، «ایرج اسکندری»ها، «فرّخی»ها و «عشقی»ها گذشته است. دور دور «تی تیش مامانی پوشی» چون «ح. معصومی»هاست و تهمت خوران کوچکی چون این حقیر سراپا تقصیر.

چندی پیش، نویسنده ی نوجوان و جویای نامی به نام آقای «ح. معصومی» از پیروان تئوری «چاه ززم و برادر حاتم» در روزنامه کیهان تهران مقداری ناسزا و تهمت بار من کرده بود و من در «روزگارنو» جوابی به مطالب وی دادم که به معنای واقعی، کلی مایه شهرت وی در خارج از کشور شد.

هر بار که در مطبوعات ایران، مطلبی از این نوع و خطاب به هرکس میخوانم، بی اختیار یاد آن ضرب المثل معروف فارسی می افتم که: «توقاچ زین را بگیر اسب سواری پیشکشت».

شما از پس سیر کردن شکم شصت و پنج میلیون ایرانی که هشتاد درصد آن زیر چهل سال هستند و بیش از شصت و پنج درصد آن زیر خط فقر زندگی میکنند، برآئید، هدایت گمراهان خارج از کشور پیشکشتان. شما برای ساکنان شهرهای کوچک خود، فقط آسپرین و انسولین فراهم کنید تا ما مجبور نباشیم با هر مسافر داوطلب، مقداری از این داروهای ابتدائی را به ایران بفرستیم، دلسوزی دروغین و مزورانه بخاطر «فرهنگ ایرانی» پیشکشتان.

دوست عزیزی دارم که پسرش قبل از انقلاب برای تحصیل به امریکا رفت و درسش را خواند و وقتی درسش تمام شد و بعد از انقلاب، از وحشت آنچه در ایران میگذشت، در امریکا ماند و شغل مهمی پیدا کرد و پول و پله حسابی بهم زد. اما چون ریشه اش را از ایران نگسته بود، تصمیم گرفت که با یک دختر ایرانی ازدواج کند. پدر و مادرش یکی دو نفر را در نظر گرفتند و خلاصه بر سر یک دختر توافق حاصل آمد و پسر دوستم برای عروسی رهسپار ایران شد. سرراهش البته در پاریس توقفی کرد تا ما را ببیند و برایم شرح داد که مقداری دلار باخود به ایران میبرد که خرج عروسی خود کند.

به وی گفتم که چقدر دلم میخواست در عروسیش حضور میداشتم و پیشنهاد کردم که سر راه بازگشت نیز حتماً در پاریس توقف کند تا ما هم عروس خانم را ببینیم. قبول کرد و دو ماه بعد بار دیگر، این بار همراه همسرش که واقعاً دختر شایسته ای بود به پاریس آمد.

تازه داماد برایم تعریف کرد که به لطف دلارهای خویش، عروسی بسیار مفصل و شاهانه ای برای خود ترتیب داده بود. شام بسیار عالی، رشوه حسابی به پاسداران کمیته و رقص و آواز تا نزدیکهای صبح. ولی نزدیکهای نیمه شب اتفاقی برایش افتاد که تمام خوشی عروسی را به کام وی تلخ کرد.

با حیرت پرسیدم: چه اتفاقی؟

گفت بعلت وضع بسیار بد اقتصادی و گرسنگی عمومی، در تمام عروسیها، رسم بر این است که وقتی میهمانها شام خود را خوردند باقیمانده غذاها و حتی ته مانده بشقابها را در هم قاطی میکنند و مردم با قابله های خود بیرون در خانه جمع می شوند و دو سه نفر این ته مانده شام را بین آنها تقسیم میکنند. من وقتی ایران را ترک کرده بودم که اصلاً از این خبرها نبود و همه مردم کم و بیش دستشان به دهانشان میرسید. بهمین دلیل با حیرت تمام پشت پنجره رفته بودم و داشتم این منظره رقت انگیز و مردمی را که بخاطر یک لقمه برنج و خورش از سر و کول هم بالا میرفتند تماشا میکردم. منظره، خود بخود کافی، دردناک بود. ولی ناگهان چشمم به صحنه ای افتاد که خون را در عروقم منجمد کرد:

بین جماعت پشت در، معلم ریاضیات سال ششم دبیرستان خود را دیدم که البته پیر و ضعیف شده بود و نمیتوانست دیگران را پس بزند و خود را به تقسیم کننده غذا برساند.

نمیدانستم چه باید بکنم، یک لحظه تصمیم گرفتم جلو بروم و او را که به یقین این روزها دیگر بازنشسته شده بود، به درون خانه بکشم. ولی بعد متصرف شدم و فکر کردم حتماً از دیدن من ناراحت خواهد شد.

چه احترامی ما برای این معلم خویش داشتیم و اینک در این روزهای ناتوانی که درد پیری، وی را حتی از دادن

درس خصوصی نیز باز میدارد، چگونه او دل خود را به لقمه ای غذای پس مانده خوش کرده است. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که کسی را صدا زدم و از وی خواستم تا قابلمه ای را به فراوانی، پر از غذاهای گوناگون کند و اختصاصاً به دست شخص او برساند.

به این ترتیب، البته غذای امشب و فردا شب وی فراهم آمده بود، ولی برای پس فردا شب، این مرد پیر محترم چه خواهد کرد؟ پشت در دیگری خواهد ایستاد؟ نان خالی خویش را بی قاتق خواهد خورد؟ از زن پیر خویش خواهد خواست که در چشمان شرمسار وی نگاه نکند؟ یا بالاخره یک روز، مثل صدها تن دیگر که این روزها داوطلبانه در کام مرگ میروند تا از نیاز نان شب برهند، خود را در گوشه ای حلق آویز خواهد کرد؟

چرا جامعه ای چنین نیازمند، فرو نمی ریزد؟ راز بقای ایران در کجاست؟ چگونه است که همه، هر ایرانی، در خود ایران و در هر گوشه این جهان بزرگ، در اعماق قلب و روح خویش این چنین مطمئن هستند که دوران این کابوس، دیر یا زود بسر خواهد رسید و مردم این سرزمین همچنان که دست تطاول غارتگران خونخواری چون «قتیه بن مسلم» و چنگیز و تیمور را تحمل کردند و زنده ماندند، از دوران خون و اشک دستاربندان نیز خواهند گذشت و سلامت روح و نفس خویش را حفظ خواهند کرد.

ضامن این امید به نجات، همبستگی خاصی است که بین مردم ایران وجود دارد و دستاربندان با همه تلاش خود نتوانسته اند بند این همدردی متقابل ملی را بگسلند.

آن همدردی و همبستگی توصیف ناکردنی، که مادر پیر و تنهای مرا، حتی یک لحظه رها نکرد و تا آخرین لحظه عمر، هر دوستی که به دیدار وی آمد، برایگان گری از کارش گشود. همان دستهای مددکاری که از بالای سر و نگاه طمّاع دستاربندان، موج کمکهای خود را به دورترین نقطه ایران میرسانند.

خانم «آذر پژوهش» دنبال کتابی میگشت که مطلبی درباره پدرش داشت. خبر ناشر کتاب را در تبریز گرفت و به هر زحمتی بود تلفن وی را به دست آورد و به وی تلفن کرد. گفت که دنبال کتابی میگردد که شرح حال پدرش در آن آمده است. از این راه دور، به یاری هم کتاب را یافتند و خانم «پژوهش» خواهش کرد که پنج جلد از این کتاب را برای او بفرستند و پرسید بهای کتاب و خرج ارسال آن چقدر میشود تا برای ناشر بفرستد.

ناشر، ناشر ایرانی، جواب داد: خانم اینهمه خرج کرده ای و از پاریس به من تلفن کرده ای و چیزی خواسته ای و توقع داری که من ازت پول هم قبول کنم؟ خیالت راحت باشد. کتابها را برایت میفرستم. همین امروز.

هدیه یک ناشر کوچک از گوشه یک شهر کوچک برای کسی که قاعدتاً هرگز امکان نخواهد داشت که چشمانش در چشم هم بیفتد. فقط به این دلیل که هر دو ایرانی هستند. کاری که فقط در ایران احتمال وقوع آن هست. رمز بقای ما درست همین جاست. چیزی، حسی، حالی در درون دل ما. جایی که دست دستاربندان هرگز به آن نخواهد رسید.

بیچاره مردم که چه میخواستند (یا بهتر بگویم ویرا خواستند) و چه بر سرشان آمد. با دوست عزیزی در واشنگتن، تلفنی صحبت میکردم، به این نکته اشاره ای کردم. گفت جوابش را با فاکس برایت میفرستم و این مطلبی است که او برایت فرستاده است:

«... صحبت امروز ما مرا یاد یک دوست همکلاسی دانشگاهی انداخت که تنها همکلاس جاهل مآب ما بود.

دندان طلا داشت، کتتش را روی شانه می انداخت و در راهروهای دانشکده علوم راه میرفت و در دستگاه بیات تهران، غزل میخواند. خودش تعریف میکرد که در زمان کودکی روزی مادرم به من گفت برو یک قران نمک بخر. من برای آنکه در فاصله خانه تا در دکان بقالی، موضوع را فراموش نکنم، مرتباً با خودم تکرار میکردم: نمک ... نمک ... نمک ... در همین اثنا که بسوی دکان بقالی در حرکت بودم و زمزمه نمک ... نمک ... ترکم نمیشد، ناگهان کسی گفت: سلام علیکم. من جواب سلام او را دادم و به ذکر خود ادامه دادم متتهی این بار، بعلت آن سلام ناگهانی میگفتم: چوبک ... چوبک ... چوبک. سرانجام به دکان بقالی رسیدم و یک قران چوبک خریدم و بخانه بازگشتم. بازگشت بخانه همان و یک فصل کتک جانانه خوردن همان ...»

اگر سلام ریاکارانه دستاربندان، در میانه راه نبود، شاید مردم ما خواست واقعی خود را از یاد نمی بردند و به این ترتیب سرنوشت بهتری می داشتند.

* * *

در طول میلیونها سال که از عمر کره زمین میگذرد، هیچ زمستانی نبوده است که به بهاری پر شکوفه نپیوندد.



♦♦♦ اگر درجنک پیر و زمند شده بودیم ♦♦♦

از اشعار کست نر ۱ شاعر آلمانی (۱۹۱۹)

اگر درجنک پیروزمند شده بودیم، ملتی متکبر و مغرور میشدیم،
 حتی، دربسترهم انگشت کوچک خود را، روی خط شلوار خود قرار میدادیم،
 اطفال خود را پیش از غذا بخت میکردیم، و آنهارا در پایان روز سان میدیدیم،
 اگر درجنک پیروزمند شده بودیم، آسمان کشور ماملی میشد،
 و با آسمان کشورهای دیگر فرق میکرد،
 کشیشها سردوشی بلباس خود میدوختند،
 بفرشتگان نشان افتخار میدادیم، بخدا هم يك درجه سر لشکری عطا میکردیم،
 اگر درجنک پیروزمند شده بودیم. . . .
 ولی خوشبختانه درجنک پیروزمند نشدیم .

۱) Kæstner این اشعار را بعد از جنک گذشته سروده است

۲) اشاره بمقررات نظامی در موقع خبردار ایستادنست .



اشاره هائی به يك رویداد تاریخی

گرامیبه دوست اندیشمند ارجمندم

در شماره ی پیش به آگاهی خوانندگان گرامیبه رساندم که فشرده ای از تائوئیسم را در چند نوشتار پی در پی برای چاپ در کاوه روشنگر آماده ساختم. در این میان رویدادی مرا واداشت درد و رنج بیماریهای خود را تا اندازه ای فراموش کرده و بیشتر به شکنجه و آزاری بیندیشم که مردم بیگناهی سده های فراوانیست خود را به آن دچار کرده اند و پس از جنگ جهانی گروه درمانده دیگری را که در این میان هیچ گناهی نداشته و خود نیز قربانی آز و تبه کاری دیگران شده اند، در این آزار و شکنجه ها انباز ساخته اند.

پس با پوزش خواهی از آن دوست نیک اندیش و خوانندگان بردبار، نگارش دنباله ی جستار تائوئیسم را به شماره های آینده واگذار و بسیار کوتاه و فشرده به این رویداد تاریخی میپردازم.

مردمی که زمان بس دراز است هم خود آسیب گردان نادانی و خشک سری مثنی روحانی نمایان و کیش سازان خودخواه واپس گرا گشته اند و هم پس از جنگ جهانی بی گناهیانی را با خود به غربانگاه می کشند، یهودیانند که به برآیند کژاندیشی، بیش از دوهزار سال سرگردان و بی مرز و بوم، آواره در سرزمینهای گوناگون زیر فشار و بدنامی های ناجوانمردانه و دروغ به سر میبردند و گه گاه جان و مالشان نیز تباه میشد، و سرانجام نیز گرفتار یک کشتار و نابود سازی هراسناک و بیمانند تاریخی در اروپا گشتند. بخت به مردم جهان یاری داد کارگزاران این خونریزی و بزهکاری، که روشن کنندگان آتش جنگ جهانی بودند، به شکست دچار گردیدند و این دشمنان آزادی، دادوری و آدمیگری به نابودی و فرار از بین مردمان به مشش وا داشته شدند. پس از جنگ در همایش ها و سازمانهای جهانی از شکنجه و آزار هراسناکی که بر یهودیان به کار بسته شده بود گفتگوهایی به میان آمد و مهر و دلسوزی و شور و همدردی جهانی را برانگیخت. پس به رأی سازمان ملل بخشی از سرزمینی را که به بیان تورات در سه هزار سال پیش ۱۲ خانواده های اسراییل در آن میزیستند و از آغاز سده بیستم یهودیان برای برپاداشتن فرمانداری در آن تلاش میکردند، میهن یهودیان شناخته و در سال ۱۹۴۸ میلادی «دولت اسراییل» پایه گذاری شد. (بسیار فشرده!)

بگذریم که در این رأی، سازمان ملل نکته های بسیار برجسته ای را که به ناستواری و پریشانی در سرزمینها و کشوردریها و همبودگاه های این پهنه پر ماجرا و آشوب می انجامد نادیده گرفته و با دست خود تخم کینه ورزی و نفرت و جنگ و خونریزی را کاشته اند. چون بررسی این نکته ها نیاز به واشکافی و در میان گذاشتن رویدادهای فراوان دارد که در این نوشتار جا برای کوتاه واره ای هم نیست، تنها یادآوری می کنیم که دولتهای امریکا و اروپا، که برجسته ترین کارداران و کارسازان این رویدادها بوده اند باید به پاسخگویی بیندیشند و به جای سیاست بازی در جستجوی راهگشایی های خردمندانه و آرامش بخش از هیچگونه یاری و تلاش بی آلایش رویگردان نباشند.

آنچه امروز در گزینش گفتار ما نَخش (نقش) بنیادی داشته، همانندی چشمگیر ریشه های نارواییها، دشواریها، ندانم کاریها، برخوردارها، تبه کاریها ... و پیشامدهای ناگواریست که در این پهنه آشفته و در سرزمین ایران روی داده اند. یهودیان در این دوهزار سال گذشته هیچگاه از خود نپرسیده اند چرا در سراسر گیتی بیشتر مردم

سرزمینهایی که یهودیان به نام دیاسپورا برگزیده و در آنجا خانه کرده اند، آنانرا بیگانه، سربار و گاهی بدآیند شناسانده و در شماری از این کشورها به جان و مال و آزادی آنها دست اندازی کرده و به آزارشان پرداخته اند؟ من در کتاب دین یهود و نوشتارهای گوناگون این گفتار را در میان گذاشته ام و بی گمان خوانندگان نیز آگاهی دارند. (۱)

دریغا که گاهی اندیشمندان هم کمتر به ریشه یابی و باریک بینی در واشکافی رویدادها گرایش دارند و بیشتر به بررسی داستان پردازیهها، سرگذشت ها و رویدادهای چشمگیر و سرگرم کننده دلبستگی و شکیبایی نشان میدهند. یک داستان سرگرم کننده و گیرا میلیونها خواننده را به سوی خود میکشد. شگفت آفرینی های دروغین: گوروهای زبردست، مقدسین فرجودگر، فرزانه های آگاه از دانش فراسوی!! (عارفان و مستیک های واقف به علم لدنی و عرشی و جهان ماوراء Transcendent) پزشگان روحانی که با انگشت و به یاری نفَس روح القدس، بودا امتیابها، امام زمان ... جراحی و درمان میکنند، سخنان روشن بینان کهن هندی، چینی، مصری، ایرانی ...، اوتاره Avatara (از آسمان نازل شده) های خدانیرو (پیگیری خدا در روی زمین) مسیح بازگشته، بودای دوباره زاده شده ... (۲) همه چنان پیر و جوان، عالم و عامی را به سوی خود می کشند که گویی به «ناجی موعود» دست یافته اند. ولی بررسی و پژوهش خردمندانه و استوار بر فرزند و آیندهای بایسته کمتر خریدار دارد. به ویژه درباره دین و باور به آن، که در سرنوشت مردم جهان بیش از هر چیز دیگر نشان گذاشته، کمتر کسی نیک نگری میکند نزدیک به همه ی مردم، کیش و آیین خود را یا به مرده ریگ بری، واسپاری و پرورش، می پذیرند و یا از روی دلبستگی ها و برخوردارهای عاطفی (همساز یا ناهمساز) گزیر ناپذیری یا فریب ... از کیشی می گسلند و به آیینی می پیوندند. حتی دانشمندان برجسته نیز پس از بررسی و فرنود آوری آیینی را برنگزیده اند، بلکه بیشتر آنها همه ی دانش خود را به کار میگیرند تا دین مرده ریگی خود را خردمندانه نشان دهند. افسوس که بی دینی نیز برای بسیاری از مردم با بریدن از همه بنیادهای مینوی و آرامش بخش و بالنده همسان میگردد. از این گفتار بگذریم که در این نوشتار جا برای واشکافی آن نیست.

آواره و بیگانه شدن یهودیان در دیاسپورا بیشتر برآیند کژاندیشی و نآزمودگی کوهن ها یا ملایان و فقهای یهودی در بابل و پس از آن بود که آموزشهای انبیاء اسرائیل را نادیده گرفتند و از ترس آنکه مبادا به سرنوشت مردم اسرائیل دچار گردند (۳) به نام موسی و امریهوه، اسرائیلیانرا (که نشانی از آنان نبود و یهودیان جای آنانرا گرفته بودند) تبار برگزیده و ویژه یهوه خواندند و آمیزش با نایهودی را گناه بزرگ (خون روا یا مهدورالدم) ساختند. گذشته بر این روحانیت یهود برای آنکه یهودیان را فرمانبر خود سازند سدها دستور و رسم و آیینداری و غانونهای آیینی را، که بیشتر آنها انگیزه ایستایی و خشگ مغزی میگردیدند، به نام فرمان یهوه در تورات، که به آرش (معنی) غانون و دستورات، وارد کردند و تا سده های فراوان پس از آن نیز در رساله های آیینی خود به نام نبی و فرستاده یهوه این کژرویهها را دنبال و به نوآفرینی!! پرداختند. کافیست در عهد عتیق آموزش انبیاء اسرائیل (کتاب ۱۲ نبی) را بررسی و با گفتار روحانیت یهود هم سنجی کنید، خواهید دید تا چه پایه ناهمگونند از اینرو رفته رفته یهودیان در گروه های هم بسته و سخت در آیین و دستورهای دینی پی ورز و پابرجا، که به جای اُرتودوکس Orthodox (فربود کیش) نام اُرتوپراکس Orthoprax (در انجام دستورهای دینی ریزین) نامیده میشدند، در گتوهای Ghettoهای بسته دور از آمیزش با دیگران میزیستند. روشن است که اینگونه زندگی آنانرا با دیگران بیگانه میساخت و بدبینی و

دشمنی را دامن میزد. از سوی دیگر چون یهودیان پروانه گزینش حرفه های رسمی و پایگاه های بلند دیوانی نداشتند، برای بدست آوردن آزادی بیشتر و زندگی بهتر، و گاهی پاسداری از جان و مال خود، ناگزیر به مال اندوزی می شدند، که به بهره تیزهوشی و یارایی در این راه هنرمند و کامیاب نیز میگردیدند (شماری ناگزیر زُفت و سودجو پرورش می یافتند). این کامیابی رشک و تنگ چشمی دیگران را بر می انگیخت و دشمنان میتوانستند با بهره گیری از آن ناروا و بی آوند آنانرا به فرومایگی و پستی و رسمهای ناروا و زشت بدنام سازند.

این رویدادها همه دست به دست هم داده و نه تنها آوارگی و پذیرش این ناروایی ها را در دیاسپورا بر آنها بار میکرد که به پناه گرفتن از همان رسمها و غانونها و دستوره های سنگواره ای و بدفروجام تر، فرمانبری از پاسداران این دستورها، یا روحانیت، بر می انگیخت. برآیند این دگرگونیها، که خود جستاری گسترده و نیاز به کتابی جداگانه دارد، انگیزه ای شد که پس از پایه گذاری اسرائیل دوم^(۴) باز هم دامن بسیاری از یهودیان ارتوپراکس را، که تنها جا به جا شده ولی در خوی و باورها و رفتار خویش بازنگری نکرده بودند، رها نکرد. این گروه، که بسیاری از آنان از روی باور بی غش رفتار می کردند، حال که نام و سرزمین اسرائیل را به جای یودا برگزیده بودند، میبایستی به جای مکاشفه های روحانیون یهود در رساله هایی چون دئوترونومیوم، یوشع، ... و بربرداشهای انبیاء بنی اسرائیل (Micha, Hosea, Amos, ...)

که از پایه ناسازگار با آنهاست، نیک نگری کنند و رهنمای خود سازند.^(۵) دریغا که این گروه هنوز هم راه کینه افزاری کیش سازان را مایلند دنبال کنند و به جستجوی فرمانده و فرمانروایی میباشند که چون یوشع ساختگی سرزمین مقدس (حرام یا حُرْم خداوند، برای ناسرائیلی غدغن) را که یهوه به قوم برگزیده خود بخشیده است، به کدیوران خود باز گرداند. بی گمان در اینراه رهبران دینی بهترین پشتیبان آنان خواهند بود (به نوشتار بودا بازگشت داده میشود). همین پشتیبانی، یهودیان بیرون از اسرائیل را که دو هزار سال است در سرزمینهای دیگر زیسته اند و امروز نیز به آسایش به سر میرند، هر چه در این پنجاه سال که اسرائیل پا گرفته به یاد مرده ریگ خود نیفتاده اند، اینک پس از اینهمه خواهر و برادر کشی ها و تبه کاریهای هر دو سو (هر جنگ و کشتاری با تبه کاری همراه است) ناگهان بار و بنه خود را بسته و به اسرائیل می آیند تا در سرزمینهای اشغالی که بنا بر همان رأی سازمان ملل شناسنده اسرائیل، از آن پلستینی هاست، چادر زنند و به ساختمان و شهرک سازی میپردازند، تا این آتش جنگ و کشتار پیوسته روشن نگاه داشته شود. افسوس که در آن سوی و بخش پلستین نیز به برانگیزاندن روحانیون، این برادرکشی ها را دامن میزنند (بی گمان به این گمان که از پلستینی ها پشتیبانی میکنند) تا پروای انجام یک آشتی و آرامش راستینی و مردمی بدست نیاید.

سخن کوتاه میکنم:

دیده میشود که ریشه ی برجسته این ناگواریها پرورش نادرست و کژراه شده دینی بوده است و آنچه باید برای خوشبختی، آرامش و بهبود آدمیان باشد، به انگیزه دشمنی و کینه، جنگ و برخورد، دگرگون شده است. درست همانند این دگرگونی در ایران به روال دیگری روی داده است.

از دوران صفویه با رخنه ی روحانیت خرافت پسند و پس روی پرورش دینی، فرود فرهنگ ایران و ناتوانی دانش و هنر و صنعت، شتاب یافت. پیش از دگرگونی ی بنیادی در ایران از روحانیت آگاه و اندیشمند، که بتواند با زمانه پیش رفته و با آشنایی به تاریخ و فرهنگ ایران و سیاست جهانی رهنما و یاور کار آزموده مردم ایران بوده و

در برابر ترفندها و برنامه های ریشه دار کشورهای بزرگ، پایداری کند، نشانی نبود (سخنی که من پیش از دگرگونی در پاریس و در نامه های پس از آن به رهبر انقلاب گفتم و انگیزه خشم و برآفتن ایشان شد: با مثنی روضه خوان قاری، حدیث گو و افسانه پرداز نمی توان در این دنیای پر آشوب و پیش رفته کشور را اداره کرد.) افسوس که شیفتگان انقلاب به اینگونه سخنان بهایی نگذاشتند و راهی را پیمودند که به فرمانروایی و خودکامگی روحانیت رسید. هر چند بسیار زود به این کژاندیشی پی بردند و روحانیت نیز در نشان دادن هنر و کاردانی خود چنان شتاب کرد، که مایه شگفتی و سرگستگی یاران دیروز خود شد. چشمگیر است که بسیاری از همکاران روحانیت فرمانروا خود خستو میشوند که بی دینی، فساد و تبه کاری از دوران شاه بسیار بیشتر است، بدون آنکه بیندیشند خود آنها کارفرمایان راستین ایرانند!!

خوشبختانه در ایران، به ویژه دانشجویان، نویسندگان و پژوهشگران، اندیشمندان و دانش پژوهان... و جوانان پر شور به این واقعیت آگاه شده و حتی بسیاری از روحانیون، که این دگرگونی در روشن شدن اندیشه آنان نشان گذاشته، با دلیری در برابر این ناروایی ها و کژروی ها برخاسته اند و امید است فرمانروایان نیز خود دریابند. و «صدای مردم را به موقع بشنوند»، تا بدون به کار بردن زور و خشونت، مردم ایران به مردمسالاری دست یابند.

مردم اسرائیل نیز باید به دوران هراسناک شکنجه کشیدن در آلمان نازی بیندیشند و فراموش نکنند که مردم پلستینی گناهی را دست نیازیده بودند، که خود و کودکانشان در آواره گاهها گرسنه به سر برند و سرانجام نیز به جای نان گلوله بهره گیرند. این گناه سیاست بازان سازمان ملل و تبه کاری شیخ هایی که میلیاردها دلار باد آورده را کلاه سازی می کنند، برج العرب میسازند که شیخ های دیگر هر شب ۱۵۰۰۰ دلار برای خوابیدن در آن بپردازند و در یک شب میلیونها دلار بیازند (مسلمانان مؤمن!!) و... به جای آنکه به خواهر برادران پلستینی یاری دهند. آن سرزمینی که یهودیان در آن به سر میبرند، مانند همه زمینهای دیگرست و خدا نه به اسرائیل و نه به هیچ خاندان و تبار دیگری زمینی بخشیده است که به گفته انبیاء دینی اسرائیل «همه سرزمینها به خدا تعلق دارند و همه گاو و گوسفندهای جهان از آن اوست، نه به کسی زمینی میدهد و نه از کسی غربانی و نیازی می خواهد. او مایلست حق چون آب روان جاری گردد و عدالت چون نهری که هرگز خشک نمیشود، جریان یابد».

از پیش آمدهای ایران نیز پند بگیرید و به روحانیت و رهنمایی آنان گوش ندهید، که آنها اسیر گذشته خویشند.

زیر نویس ها

۱- شاید خواننده باور نکند که ده سال پس از پایان جنگ جهانی و بر پا شدن کشور اسرائیل هنوز در امریکا با برجسته ترین و نیرومندترین پشتیبان یهودیان، کسانی یافت میشوند که از اشکار ساختن هویت راستینی و یهودی خویش هراس داشتند. من خود شاهد چنین رویدادی بودم که دوست پزشگ من نیز گواه بود.

۲- نویسنده در سفرها و بررسی های فراوان خویش به سرفرازی دیدار با بسیاری از این بزرگواران!! بالنده شده و نشانهای شماری از آنانرا در دفترها و نوشتارهای خود بازگو کرده است. جای افسوس است که این فرجودگران پنداری جز پس روی یا ایستایی سودی برای مردم نداشته اند.

۳- همه خاندانهایی که خود را اسرائیل مینامیدند در سال ۹۲۶ پ.م از خانواده یودا (یهودیان) جدا شده و در شمال اورشلیم کشور اسرائیل را

قضاوت تاریخ ...

آنچه می خوانید، گفتگویی است میان اچ. جی. ولز، متفکر و مورخ انگلیسی و مارشال استالین سیاستمدار اندیشه مند روس، که در ژوئیه ۱۹۳۴ صورت گرفته و اکنون از این گفتگو ۶۷ سال می گذرد و هر دو شخصیت در گذشته اند. - گفتگویی علمی و عمیق، چه از نظر بیان هدف و چه از جهت بیان راه و وسیله. این گفتگو اختلاف نظر دیدی آرام و منطقی است با دیدی توفانی و تند یکی از خشن ترین مردان تاریخ ساز معاصر. اکنون پس از ۶۷ سال تاریخ به قضاوت این دو نظر نشسته است.

سال ۱۹۲۵ در ملاقاتی که در کاخ کرملین صورت گرفت، اچ. جی. ولز و ولادیمیر ایلیچ لنین با هم گفتگویی داشتند. در پایان سخن، لنین از او خواست، که ده سال دیگر بیدار او باز گردد تا همدیگر را خوب ببینند. ولز پس از ۱۴ سال مجدداً به کاخ کرملین برگشت، اما آن مرد رنجور و خسته را ندید و با جانشین او ژوزف استالین روبرو شد. روز ۲۳ ژوئیه در یک گفتگوی تاریخی لیبرالیسم و مارکسیسم در کرملین رو در روی یکدیگر قرار گرفتند؛ برخورد میان مردی که دگرگونی جامعه را از طریق وسایلی جز انقلاب و خشونت خواستار بود و مردی که جز از طریق انقلاب چاره دیگری برای تغییر جامعه نمی شناخت.

این گفتگو از ساعت چهار تا شش و نیم بعدازظهر ادامه داشت و طبیعی است به کمک مترجم و به دو زبان انگلیسی و روسی. مترجم این گفتگو کنستانتین اومانسکی، رئیس مطبوعات وزارت امور خارجه شوروی بود که با دقت، متن گفتگو را یادداشت کرده و به تأیید ولز و استالین رسانیده است. این مترجم بعدها سفیر شوروی در امریکا شد.

ولز: آقای استالین از شما متشکرم که مرا به حضور پذیرفتید. همین چند روز پیش در امریکا بودم و با پرزیدنت روزولت مذاکراتی داشتم و سعی کردم نظرات او را در زمینه های مختلف دریابم. اکنون نیز به اینجا آمده ام، تا ببینم شما چه برنامه ای برای تغییر جهان دارید؟

استالین: برنامه های زیادی ندارم.

ولز: من به عنوان یک فرد معمولی جهان را زیر پا می گذارم و از تحولات پیرامون خودم مطلع می شوم.

بر پا ساختند. در ۷۲۲ پ. م آسور بر اسرائیل چیره شد و این فرمانداری از میان رفت و پس از دوران کوتاهی دیگر نشانی از خاندان اسرائیل بر جای نماند. در سال ۵۸۶ پ. م کشور یودا را فرمانداری بابل به چنگ آورد و بسیاری از یوداییان (یهودیان) را به بابل برد.

۴- در نخستین اسرائیل ده خاندان اسرائیلی، به نام اسرائیل این کشور را پایه نهادند. در اسرائیل دوم خاندان یودا پایه گزار آن شدند

۵- به کتاب تحقیقی در دین یهود برگشت داده میشود.



استالین: امثال شما جزء آن مردمی نیستند که در میان آراء عمومی جای خاصی نداشته باشند، اما تنها تاریخ نشان خواهد داد که این یا آن مرد ملی از چه اهمیتی برخوردار بوده است. به هر حال به جهان با دید یک مرد عادی ننگرید.

ولز: من دعوی فروتنی ندارم و غرضم این است که جهان را با دید یک فرد عادی بنگرم و نه با دید یک فرد حزبی، سیاسی، اداری و مسئول.

دیدار من از ایالات متحده ذهنم را برانگیخت. الیگارشوی قدیم جهان در حال فرو ریختن است و زندگی اقتصادی و پایه ها و نظام های نوینی پایه گذاری میگردد. لنین می گفت: «ما باید بهره گیری های اقتصادی را از سرمایه داری بیاموزیم». اینک لازم است سرمایه داران از شما بیاموزند و روح سوسیالیستی را از شما دریافت کنند. من معتقدم، آنچه در حال حاضر در ایالات متحده انجام می گیرد نوعی برنامه ریزی جدید و عمیق در جهت ایجاد یک نظم اقتصادی حساب شده است، که همان اقتصاد سوسیالیستی است. درست است که شما و روزولت از دو نقطه متفاوت حرکت می کنید، ولی آیا در افکار و عقاید مسکو و واشنگتن شباهتی به چشم نمی خورد؟ آنچه قبلاً در اینجا در دست انجام بود، در واشنگتن نظرم را جلب کرد. آنها نیز اداره های گوناگونی را پایه گذاری می کنند و خدمات شهری را که از مدتها پیش نیاز به آنها احساس می شد به وجود می آورند و سازمان های جدیدی را برای دولت به وجود می آورند. نیاز شما و نیاز آنها یکی است و آن قدرت توجیه و راهنمایی است.

استالین: هدف ایالات متحده از برنامه های خود با هدفی که ما در شوروی دنبال می کنیم متفاوت است. هدفی که ایالات متحده دنبال می کند ناشی از بحران های اقتصادی و مشکلات منتج از این بحرانها است. امریکایی ها می کوشند با روشهای سرمایه داری - بدون اینکه مبنای اقتصادی جامعه تغییر داده شود - بحران های موجود خود را حل و فصل کنند. آنها می کوشند مشکلات نابود کننده را مهار کنند و زیان های حاصل از سیستم اقتصادی فعلی را به حداقل برسانند. در صورتی که در اینجا، همانطور که می دانید، اقتصاد نوینی جایگزین اقتصاد کهن گشته است. به عبارت دیگر نظام اقتصادی ما به کلی دگرگون شده است.

امریکایی ها حتی اگر هم بتوانند زیان های ناشی را به حداقل کاهش دهند باز هم نخواهند توانست ریشه های آشفتگی ناشی از سیستم سرمایه داری را از میان بردارند. آنها حافظ آن چنان سیستمی هستند که جز آشفتگی در تولید انجامی ندارد. بنابراین خواست آنها حتی در بهترین شکل خود نه مسئله تجدید سازمان اجتماعی است و نه از بین بردن سیستم اجتماعی کهنی که بحران ها و آشفتگی اجتماعی به دنبال دارد، بلکه کاهش بحرانها و لگام زدن بر پدیده های ناخوش آیند و تجاوز بار. شاید امریکایی ها تصور می کنند که مبنای جامعه را تغییر می دهند، در حالیکه واقعیات عینی نشان می دهند که آنان جامعه را هم چنان بر همان مبنای قدیم نگه می دارند. برای اقتصادی این چنین برنامه ای نمی توان داشت.

اقتصاد برنامه ای چیست و ویژگی های آن چه می تواند باشد؟

هدف اقتصاد برنامه ای از بین بردن بیکاری است: فرض کنیم که با حفظ سیستم سرمایه داری بتوانیم تعداد بیکاران را کاهش دهیم ولی هیچ سرمایه داری با از بین بردن کامل بیکاری و در نتیجه از بین رفتن لشکر بیکاران که حکم ضمانت بازار کار را دارد موافقت نخواهد کرد، چرا که وجود بیکاری، تأمین کننده دستمزد ارزان است. و همین جا است که شما یکی از نقاط ضعف پیاده کردن اقتصاد برنامه ای را در جامعه سرمایه داری مشاهده می

کنید. از طرف دیگر هدف اقتصاد برنامه ای افزایش تولید در رشته های مختلف صناعی است که احتیاجات مردم را در بر دارند. اما حتماً می دانید، که افزایش تولید در سیستم سرمایه داری هدف دیگری دارد و آن حرکت سرمایه در رشته هایی است که سود بیشتری برساند. هیچ سرمایه داری را نمی توان وادار ساخت که زیان را بپذیرد و با میزان سود کمتر کار کند. پس بدون از بین بردن سرمایه داری و بدون لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، ایجاد اقتصاد برنامه ای ممکن نیست.

ولز: در بسیاری از مسائلی که ذکر کردید با شما موافقم، ولی می خواهم این نکته را تأکید کنم، که اگر همه مردم یک کشور اصل اقتصاد برنامه ای را بپذیرند و دولت به تدریج و بطور دائم در جهت اجراء و اعمال این برنامه اقدام کند، در پایان تسلط سرمایه داران از بین خواهد رفت و سوسیالیسم به معنای انگلوسکسونی آن به وجود خواهد آمد. به نظر من اندیشه های روزولت، که در سیستم نیو دیل^(۱) New Deal گنجانده شده تأثیر عمیقی به جا خواهد گذاشت و اندیشه های او سوسیالیستی است. و باز به نظر من بهتر است به جای آنکه جهان را به دو بخش تقسیم کنیم، در جهت ایجاد زبان مشترکی باشیم، که برای تمامی نیروهای سازنده جهان قابل استفاده باشد.

استالین: هنگامی که من از عدم امکان اجرای مبانی اقتصاد برنامه ای در سیستم سرمایه داری صحبت می کنم به هیچ وجه نظرم این نیست که از شخصیت و خصوصیات برجسته روزولت و اراده و قدرت او در سازماندهی و سر و سامان دادن به کارها بکاهم؛ چرا که من شکی ندارم، که پرزیدنت روزولت یکی از برجسته ترین سیمها در میان رهبران امروز جهان سرمایه داری به شمار می آید. به همین دلیل مایلیم که مجدداً تأکید کنم که عدم امکان اجرای اقتصاد برنامه ای در شرایط جامعه سرمایه داری موجب هیچگونه شکی در شخصیت شجاع و فعال و دید جسورانه روزولت نمی شود. زیرا اگر شرایط عینی برای انجام کاری وجود نداشته باشد، مقتدرترین افراد و با موهبت ترین آنان نیز با ناکامی روبرو خواهند شد. البته از نظر تئوری می توان قبول کرد که شرایط جامعه سرمایه داری به تدریج به نوعی از سوسیالیسم، که شما آنرا انگلوسکسونی می نامید منجر خواهد گشت. این سوسیالیسم چه سوسیالیسمی خواهد بود؟

اگر اوضاع بسیار مطلوب باشد، می توان سرمایه داران حریص به سود را سرکوب کرد و گامهایی در راه تنظیم اقتصاد ملی برداشت و این بسیار مثبت است، اما به محض آنکه روزولت و یا هر رهبر دیگر جهان سرمایه داری اقدامی علیه مبانی سرمایه داری مبذول دارد، بی تردید با شکست شدید روبرو خواهد شد. بانکها، صنایع، برنامه های بزرگ، مزارع بزرگ، راه آهن، کشتی های تجارتی و در نهایت لشکر کارگران ماهر و مهندسين و تکنولوگ ها و ... در اختیار و متعلق به روزولت نیستند، بلکه همه این ها به صورت مالکیت های خصوصی اداره می شوند. ما نباید وظیفه دولت را در جامعه سرمایه داری فراموش کنیم. دولت وظیفه دارد، که از کشور دفاع و از «سیستم» محافظت کند و نیز دستگاهی است برای جمع آوری مالیات. دولت در سرمایه داری در مسائل اقتصادی دخالت چندانی ندارد. چرا که اقتصاد در دست دولت نیست، بلکه بالعکس دولت خود در دست اقتصاد سرمایه داری است. به همین علت ترس من از این است، که روزولت با تمامی قدرت و مواهبش نتواند به هدفهایی که شما ترسیم کردید برسد. شاید پس از گذشت نسل ها بتوان به این هدفها تا حدودی نزدیک شد. اما من حتی در این مورد هم نمی توانم به طور قاطع ایمان داشته باشم.

ولز: شاید ایمان من به تفسیر مادی سیاست بیش از شما باشد. زیرا علم امروزی و اختراعات، نیروهای سازنده ای را در جهت تنظیم روابط بهتر به همراه دارد. این روابط بهتر جامعه مطلوب تری را عرضه خواهد کرد که به معنای

برقراری سوسیالیسم است. تنظیم روابط اجتماعی و مهار کردن فعالیت فرد، ضرورتی حتمی در جهان امروز (صرف نظر از نظریات اجتماعی) به شمار می رود. پس اگر دولت مالکیت بانکها را به دست گیرد، به دنبال آن حمل و نقل، صنایع سنگین و همه صنایع و تجارت را در دست خواهد گرفت و چنین برنامه ای تملک دولت را بر تمامی رشته های اقتصاد پیش خواهد آورد و این مرحله ای است به سمت اجرای سیاست سوسیالیسم - سوسیالیسم و فردگرایی دو نقطه متقابل همچون رنگ سیاه و سفید نیستند، بلکه بین آن دو مراحل بینابینی متعددی وجود دارد. برای مثال نوعی از فردیت وجود دارد، که همراه غارت و چپاول است و نوع دیگری که سوسیالیسم را تعدیل میکند و اجرای اقتصاد برنامه ای را تا حد زیادی به مجریان آن و تکنیسینهای که گام به گام به سوسیالیسم نزدیک می شوند، وابسته میگرداند. این مهمترین نکته مسئله است زیرا نظام و برنامه پیش از خود سوسیالیسم مطرح است. این حقیقتی است که اهمیت بسیار دارد چرا که بدون پایه گذاری نظم، اندیشه سوسیالیستی تنها به عنوان یک اندیشه باقی خواهد ماند.

استالین: در واقع تضاد بین فرد و جامعه به صورت سازش ناپذیر، یعنی تضاد بین منافع فرد و منافع جامعه، وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد. زیرا سوسیالیسم در صدد پایمال کردن منافع فرد نیست، بلکه منافع فرد و جامعه را با هم سازش میدهد. سوسیالیسم نمی تواند خود را از منافع فردی برهاند و تنها در جامعه سوسیالیستی است، که از منافع فرد با قدرت کامل دفاع می شود. بدین ترتیب ما با تضادی بین سوسیالیسم و فرد روبرو نیستیم، اما آیا می توانیم تضادهای طبقاتی را نادیده بگیریم؟ یعنی تضاد بین طبقه سرمایه دار و طبقه زحمتکش را. زمانی که از یک طرف طبقه ای از مالکین بانکها، کارخانه ها، معادن، شبکه های حمل و نقل، مزارع و مستعمرات را در پیش رو داریم، که جز به منافع خود به چیز دیگری نمی اندیشند و تنها در پی سود خویشتن تلاش می ورزند و جامعه را تابع اراده خود می دانند و از طرف دیگر طبقه بیوائی را در پیش رو داریم که استثمار شده است و نه کارخانه دارد و نه بانک و نه معدن و مجبور است که نیروی کار خود را برای زنده ماندن به سرمایه داران بفروشد و نمی تواند همه احتیاجات خود را تأمین کند، چگونه میتوانیم بین منافع آنان تلفیقی بوجود آوریم؟ تا آنجایی که من اطلاع دارم، روزولت نتوانست این تضادها را آشتی دهد و راه حلی برایشان بیابد و تجربه نشان می دهد، که دست یافتن به چنین راه حلی غیرممکن است و البته برای شما امکانات بیشتری برای شناختن ایالات متحده وجود دارد و من به ایالات متحده نرفته ام و اوضاع امریکا را از طریق نوشته ها و تالیفها دنبال میکنم، اما من صاحب تجربه در مبارزه به خاطر ایجاد سوسیالیسم هستم. این تجربه به من می گوید که اگر روزولت بخواهد بطور جدی برای منافع طبقه کارگر در مقابل منافع سرمایه داران اولویت قائل شود، طبقه سرمایه دار به آسانی به جای او رئیس جمهوری دیگری را خواهد نشانند و آنگاه سرمایه داران خواهند گفت: «پرزدنت ها می آیند و می روند ولی ما برای همیشه پا بر جا می مانیم و اگر این رئیس جمهور یا آن یکی به حمایت از منافع ما برنخیزد، رئیس جمهور دیگری خواهیم تراشید. رئیس جمهور با چه قدرتی می تواند در برابر اراده سرمایه داران پا خیزد؟»

ولز: طبقه بندی بشریت به دو گروه ساده اغتیا و فقرا آنچنان که شما عرضه می کنید مورد موافقت من نیست. گرچه همیشه گروهی وجود دارند که تنها برای کسب سود کار می کنند، اما اینان در غرب آنطور که نزد شما قلمداد می شوند، افراد زیان بخشی محسوب نمی شوند، وانگهی در غرب افرادی که تنها هدفشان سود باشد وجود ندارد، بلکه کسانی هستند که ثروتی دارند و ترجیح می دهند که آنرا به کار بیندازند و از آن سود ببرند و این به معنای آن نیست که هدف اول آنان کسب سود باشد. آنان سرمایه گذاری را ضرورتی سنگین می دانند. آیا تعداد تکنیسین ها

و مهندسان و متخصصین و مدیرانی که در جهت کسب سود فعالیت نمی کنند فراوان نیست؟ به نظر من این افراد بسیارند و معتقد هستند که سیستم فعلی رضایت بخش نیست و اینان می توانند نقش مؤثری در جامعه سوسیالیستی آینده داشته باشند.

استالین: شما در مورد تقسیم ساده بشریت به طبقه فقیر و ثروتمند اعتراض دارید. باید اضافه کنم که در این میان طبقه متوسط هم وجود دارد. هم چنین گروه تکنیسین ها که افراد پاک و خوبی هستند و البته در میانشان افراد شرور و نادرست هم وجود دارد و در کل همه جور آدمی در میان آنان هست. اما مسئله اساسی این است که بشریت به دو گروه فقیر و ثروتمند تقسیم می شود. به استثمار کننده و استثمار شونده دوری از این طبقه بندی اساسی و ندیدن تضاد بین فقیر و ثروت به معنای دوری و ندیدن واقعی آشکار و اساسی است. من وجود طبقه متوسط را که به یکی از این دو طبقه گرایش دارد و یا گاهی خود را بین دو طبقه بی طرف قرار میدهد، انکار نمی کنم اما تکرار می کنم که کنار گذاشتن این طبقه بندی و یا عدم توجه به آن، سرپچی از شناخت حقیقت محسوب می شود. این مبارزه ای است که واقعیت دارد و در جریان است. این مبارزه ادامه خواهد داشت و نتیجه 'آترا' پرولتاریا' تعیین خواهد کرد. **ولز:** ولی آیا افراد 'دارا'یی وجود ندارند که کار مفید و ثمربخش انجام دهند؟

استالین: البته صاحبان زمینهای کوچک، صنعتگران و بازرگانان کوچک وجود دارند ولی سرنوشت کشور را اینان تعیین نمی کنند، بلکه توده زحمتکش است که همه نیازمندیهای جامعه را تولید می کند.

ولز: اما سرمایه داران گوناگونند. گروهی از آنها تنها به فکر سود بردن و پولدار شدن هستند ولی گروهی نیز هستند، که آماده فداکاریند. برای مثال مورگان را در نظر بگیریم. او جز به فکر سود خود نبود، حالتی طفیلی در قبال جامعه داشت و فقط ثروت می اندوخت اما از طرف دیگر راکفلر را در نظر بگیریم که مدیر بسیار لایقی است. او سرمشقی ارزنده برای امر نفت به شمار می رود و یا فورد را در نظر بگیریم، که طبعاً آدمی است خودخواه، اما در هر حال مدیر کوشایی است که بر طبق مبانی علمی، سطح تولید را بالا می برد و ما می توانیم از او درس ها فرا بگیریم.

من میخوام بر این حقیقت تأکید کنم که این اواخر نظرها نسبت به شوروی در کشورهای انگلیسی زبان تغییر کرده است، که انگیزه اصلی آن وضع ژاپن و حوادث اخیر آلمان است، ولی سیاستهای بین المللی نیز بی تأثیر نبوده اند. نکته مهم دیگری که مطرح است این است که سیستمهای مبتنی بر سود، راه زوال را پیش گرفته اند. در این شرایط نباید روی نقاطی که دشمن بین دو جهان ایجاد می کند اصرار ورزیم، بلکه باید کوشش کنیم تا فعالیتهای سازنده را وحدت بخشیم و تمامی نیروهای سازنده را در یک صف و یک جهت گرد آوریم. آقای استالین به نظر می رسد، که من از شما چپ تر هستم زیرا بیش از شما معتقدم که نظامهای کهن رو به نابودی هستند و در حال از بین رفتن هستند.

استالین: درباره سرمایه دارانی که تنها کسب سود را هدف خود قرار می دهند نمی خواهیم بگویم که بی ارزشترین آدمها هستند و نمی توانند کار بکنند. چرا که بسیاری از اینان قدرت فایده ای در مدیریت دارند که من حتی تصورش را هم ندارم و ما مردم شوروی از این سرمایه داران بسیار می آموزیم. همان مورگانی که شما بسیار نکوهشش می کنید مدیر ارزنده ایست. اما مسلم بدانید، در جمع کسانی که می توانند جهان را بازسازی کنند اینان را نمی توان به حساب آورد. البته اگر اینان را در صف خدمت به مسئله سود قرار بدهیم، ما در صف مخالف و مقابل آنان قرار می گیریم. شما یادآور شدید که فورد مدیر بسیار لایقی در تولید است. اما آیا شما نظر او را نسبت به طبقه کارگر نمی

دانید؟ آیا نمیدانید که کارگران بسیاری را به خیابانها ریخت؟ سرمایه دار به سود، میخکوب شده است و هیچ نیروی در روی زمین نمی تواند او را از آن جدا کند. کسانی که سرمایه داری را ملغی خواهند ساخت، نه مدیران تولید هستند و نه تکنیسینهای کارخانه ها، بلکه کارگراند، زیرا هیچ طبقه دیگری نقش مستقل ندارد. مهندس و مدیر تولید نمی تواند به اراده خود کار کند و تنها مجری دستور است و آنچه به نحوی که برفع صاحبکار باشد. البته استثناء هم دیده می شود. افرادی هستند که نشئه سرمایه داری را هم پشت سر گذاشته اند. زبده های همین تکنیسین ها در شرایط خاصی می توانند معجزه گر باشند و به بشریت خدمتها و یا صدمات بزرگی وارد کنند. مردم شوروی تجربه های بسیاری از این قشر دارند. بعد از انقلاب اکتبر، اکثر آنها حاضر به شرکت در بنای جامعه نشدند و در مقابل بنای جامعه جدید مقاومت و کارشکنی می کردند. چه بسیار کوشش کردیم که این نخبه ها را در سازندگی با خود همراه سازیم، اما برای اینکار زمان زیادی صرف شد و به سادگی نتوانستیم آنان را به مشارکت و ادار سازیم. البته امروز بهترین افراد این قشر در صف اول سازندگان جامعه نوین سوسیالیستی قرار دارند و امروز دیگر جنبه های مثبت و منفی آنها را می شناسیم و می دانیم که این قشر از طرفی میتواند آزار برساند و از طرفی می تواند معجزه گر باشد. در صورتی که بتوانیم با یک ضربت این قشر را از سرمایه داری جدا سازیم وضع طور دیگری خواهد بود، ولی این تنها یک «تخیل» است: آیا چند نفر را در میان این نخبه ها می توان یافت که حاضر به قطع وابستگی از سرمایه داری و پیوستن به سوسیالیزم باشند؟ آیا شما به وجود تعداد زیادی از آنها در انگلستان و فرانسه اعتقاد دارید؟

نه، آنها که حاضر به بریدن از کارفرمایان خویش و پیوستن به سوسیالیزم و همکاری در بنای جامعه نوین باشند، بسیار کم هستند. در رابطه با همین مسئله آیا می توان این حقیقت را نادیده انگاشت که برای تغییر جهان باید دستگاه را در اختیار گرفت؟ آقای ولز به نظر می رسد که شما از اهمیت دستگاه سیاسی می کاهید. شما دستگاه سیاسی را بطور کلی نادیده می گیرید. اینان اگر بهترین افراد جهان باشند وقتی نتوانند تسلط بر دستگاه سیاسی را مطرح سازند و بر آن مسلط نباشند کاری از پیش نمی برند. در بهترین شرایط، تنها کاری که می توانند انجام دهند کمک کردن به طبقه ای است که دستگاه سیاسی را در اختیار دارند. آنها به تنهایی قادر به تغییر جهان نیستند و این مهم تنها از عهده طبقه نیرومندی برخوردار آمد که بتواند جای سرمایه داری را بگیرد و سرنوشت خود را در دست خودش داشته باشد و این طبقه، طبقه کارگر است گرچه در این اواخر در جوامع سرمایه داری باید کمک قشرهای فنی را پذیرفت، اما از طرف دیگر باید در نظر داشته باشیم که این طبقه نمی تواند نقش تاریخی مستقلی داشته باشد. تغییر جهان یک روند پیچیده و همه جانبه است و برای این وظیفه خطیر به طبقه نیرومندی نیاز داریم: تنها کشتی های بزرگ میتوانند مسافرت های طولانی انجام دهند!

ولز: ولی مسافرت های طولانی نیاز به کاپیتان و دریانورد دارد.

استالین: این درست است اما در درجه اول برای مسافرت طولانی احتیاج به یک کشتی عظیم است. کاپیتان بدون کشتی به چه درد می خورد؟ او فردی است بیکار و بدرد نخور.

ولز: سفینه بزرگ، کل بشریت است و نه طبقه خاصی.

استالین: پرواضح است که شما، آقای ولز با این فرض شروع می کنید که همه مردم جهان افراد پاک و خوش نیتی

هستند، اما من وجود افراد شرور و تبهکار را فراموش نمی‌کنم. من به خوش قلبی طبقه سرمایه دار اعتقاد ندارم. **ولز:** در مورد این گروه فنی، می‌خواهم چندین دهه به عقب برگردم. در آن زمان تعداد آنان کم بود و کار زیاد و هر مهندس و متخصصی به آسانی شغلی پیدا می‌کرد و در نتیجه این قشر کمتر از سایرین تفکر انقلابی داشت. اما اکنون لشکری از آنها وجود دارد و طرز تفکرشان شدیداً تغییر کرده است. متخصصی که در آن زمان به سخنان انقلابی گوش نمی‌داد، اکنون در این زمینه توجه زیادی نشان می‌دهد. همین اواخر با اعضای کانون علمی بزرگ انگلیس شام می‌خوردم که نطق رئیس کانون در تأیید اقتصاد برنامه‌ای و تسلط رهبری علمی در تولید بود. سی سال پیش به آنچه در این مجلس به آنها گفتم حتی گوش هم نمی‌دادند. اما امروز رئیس کانون علمی، خود با افکاری انقلابی صحبت می‌کند و اصرار دارد که جامعه انسانی را بر مبنای علمی نظام دهد. طرز تفکر دگرگون شده است و تبلیغات شما در مورد مبارزه طبقاتی با این حقایق همگام نیست.

استالین: بله، اینرا می‌دانم، اما این مسئله ثابت می‌کند که جامعه سرمایه داری اکنون در بن بست بسر می‌برد. سرمایه داران با زحمت و عجز در تقلا راه چاره‌ای هستند که از این بن‌بست بیرون بیایند، تا به پرستیژ طبقه شان لطمه‌ای وارد نشود و با منافع آنان سازگار باشد. اینها شاید بتوانند از بحران دست و پا زدن‌ها بیرون بیایند اما هرگز نمی‌توانند با حفظ روابط سرمایه داری، خود را از این منجلا ب، سرافراز بیرون کشند و این جریانی است که محافل روشنفکری (گروههای فنی) آنرا پخوبی درک می‌کنند و بسیاری از آنان سعی می‌کنند تا منافعی را با طبقه‌ای که قادر به پیاده کردن راه خروج از بحران است تطبیق دهند.

ولز: آقای استالین، از نظر علمی شما بهتر از هر کس دیگری در انقلابها خبره هستید. آیا این توده‌ها هستند که عموماً دست به انقلاب می‌زنند؟ و آیا این واقعیت محرز نیست که انقلابها را همواره اقلیتی به ثمر می‌رسانند؟

استالین: البته ایجاد انقلاب نیاز به اقلیتی پشتتاز و رهبری کننده دارد، ولی با موهبت ترین و برآترین رهبران هم، اگر متکی به تأیید ضمنی گروههای ملیونی مردم نباشند، کاری از پیش نخواهند برد.

ولز: ضمنی و شاید هم ناآگاهانه؟

استالین: تا حدودی، در هر حال بهترین اقلیت‌ها هم بدون پشتیبانی توده‌ها خواه آگاهانه، خواه غریزی عاجز خواهند بود.

ولز: من توجه زیادی به تبلیغات کمونیستی در غرب دارم و بنظرم می‌رسد که با شرایط جدید کنونی این تبلیغات بسیار کهنه شده باشند. چرا که تبلیغاتی انقلابی هستند. تبلیغات انقلابی که خواهان انقلاب اجتماعی از راه قهر باشد، در زمانی که بر علیه استبداد انجام می‌گرفت، موجه بود، اما در شرایط فعلی، که سیستم در حال فرو ریختن است، بایستی روی مواهب و صلاحیتها و تولید تکیه کرد و نه بر انقلاب. به نظر من ساز انقلاب دیگر کهنه شده است و تبلیغات کمونیستی در غرب برای اندیشه‌های سازنده ناهنجار می‌نماید.

استالین: البته این درست است که سیستم کهن فرو خواهد ریخت، اما این نکته نیز صحیح است که کوششهای همه جانبه‌ای به کار می‌رود، تا این سیستم را حفظ و نگهداری کند و آنرا از نابودی رهایی بخشند. شما نتیجه نادرستی را از یک فرض صحیح می‌گیرید. زمانیکه می‌گویید جهان کهن در حال فرو ریختن است، درست می‌

گویند ولی هنگامیکه تصور می کنید که این سیستم به خودی خود فرو می ریزد اشتباه می کنید ... نه، جایگزین شدن یک سیستم جدید به جای سیستم پیشین، روندی انقلابی و پیچیده است و این تغییر نمی تواند یک روند ساده خود به خودی باشد. این روند، مبارزه ای است طبقاتی. سرمایه داری فرو خواهد ریخت، اما نه به مانند سقوط درختی پوسیده و به طرزی خود به خودی. نه، انقلاب و برقراری نظامی نوین، همواره با مبارزه ای سخت و توأم با سراسیبهای مرگ و زندگی همراه بوده است و هرگاه که رژیم جدید بر سر کار می آید باید هوشیارانه از هواداران نظم کهن که خواستار توسل به زور و برگرداندن کهنه های خود هستند، دوری جوید و از آنان برحذر باشد. صاحبان سیستم جدید باید همواره هوشیار و آماده باشند تا حمله های دنیای کهن را دفع کنند.

بله، شما هنگامیکه از فرو ریختن سیستم قدیم می گویند کاملاً درست می گویند ولی این فرو ریختن خود به خود انجام نخواهد گرفت. فاشیسم را در نظر بگیرید؛ فاشیسم یک نیروی ارتجاعی است که سعی دارد با اعمال زور جهان کهن را بقاء سازد. شما با آن چکار خواهید کرد؟ آیا با آنان به بحث می نشینید و سعی می کنید که آنان را راضی کنید؟ اما هیچکدام از این راهها، تأثیری نخواهند داشت. کمونیست ها هیچگاه اعمال زور را راهی ایده آل نمی دانند، بلکه آنان می خواهند، که هیچگاه غافلگیر نشوند. آنان این اطمینان را ندارند که قدیمیان صحنه را با رضایت ترک کنند، بلکه معتقدند، که آن سیستم از خود و زندگی دفاع خواهد کرد و لذا کمونیستها به طبقه کارگر می گویند، که زور را با زور پاسخ دهید آنچه می توانید به کار برید تا نظام کهن شما را نابود نسازد و اجازه ندهید که مجدداً دست بند به شما بزنند. آنهم به دستی که برای برانداختن سیستم قدیم حرکت کرده است. بنابراین می بینید، که کمونیستها تغییر سیستم اجتماعی را یک روند مسالمت آمیز و خود به خودی به حساب نمی آورند، بلکه آنرا روندی تند، طولانی و پیچیده ارزیابی می کنند. کمونیستها هرگز حقایق را نادیده نمی انگارند.

ولژ: ولی آقای استالین، نگاه کنید که در جهان سرمایه داری چه روندهائی در جریان است؛ انفجارهای قهرآمیز و ارتجاعی، که ماهیتاً به سطح گانگستری زسیده است. به نظر من زمانی که کار به مبارزه قهرآمیز ارتجاعی و احمقانه منجر شود، سوسیالیستها باید به قانون متوسل شوند و به جای رودرروی با نیروهای امنیتی، آنان را بر علیه ارتجاع وارد میدان سازند. وارد شدن به میدان با روشهای کهنه و قدیمی انقلابی - سوسیالیستی بسیار بیهوده است.

استالین: کمونیستها متکی بر تجربه های تاریخی سرشاری هستند. این تجربه ها به آنها می آموزد، که طبقات قدیم خود به خود صحنه تاریخ را رها نخواهند کرد. تاریخ انگلیس را در قرن ۱۷ در نظر بگیریم.

آیا بسیار نبودند کسانی که معتقد به از بین بردن سیستم اجتماعی قدیم بودند؟ و آیا لازم نبود که کرمول با توسل به زور آنرا به نابودی بپردازد؟
ولژ: کرمول بر اساس قانون و به نام مبانی آن عمل کرد.

استالین: به نام قانون توسل به زور بود و سر پادشاه را قطع کرد و پارلمان را منحل ساخت و عده ای را توقیف و عده ای دیگر را سر برید. نمونه ای از تاریخ خودمان بیاوریم: آیا سقوط رژیم تزاری روشن نبود؟ اما چقدر خون ریخته شد تا رژیم سرنگون گردد؟ و در مورد انقلاب اکتبر چه وضعی بود؟ مگر تعداد آنهایی که نمی دانستند، که تنها ما بلشویک ها راه صحیح را دنبال می کنند چقدر بود؟ آیا سقوط سرمایه داری روس واضح نبود؟ اما حتماً می دانید، که چقدر مقاومت شد و چه خونها در داخل و خارج ریخته شد، تا دشمنان انقلاب سرکوب شدند.

فرانسه را در پایان قرن ۱۸ در نظر بگیرید. خیلی ها، مدتها پیش از سال ۱۷۸۹ می دانستند، که دستگاه پادشاهی و فئودالی تا چه حدی به در هم ریختگی رسیده است، معذک انقلاب ملی و مبارزه طبقاتی اجتناب ناپذیر بود. چرا؟ زیرا طبقاتی که می بایست صحنه تاریخ را ترک گویند، آخرین کسانی بودند که این واقعیت می توانست آنانرا قانع سازد و شما محالست، که بتوانید آنانرا قانع سازید. آنان معتقدند، که می توان این فروریختگی ها را ترمیم کرد و سیستم اجتماعی پوسیده را نوسازی و اصلاح کرد و نجاتش داد. بهمین علت است که طبقات در حال مرگ دست به سلاح می برند و بهر وسیله ای دست می زنند، تا خود را به عنوان طبقه حاکم نجات دهند.

ولز: ولی در رأس انقلاب کبیر فرانسه، حقوقدانان بسیاری بودند.

استالین: آیا می توان نقش پیشرو (نخبه متفکر) را در نهضتهای انقلابی انکار کرد؟ و مگر انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب حقوقدانان بود؟ یا یک انقلاب ملی، که به خاطر منافع طبقه سوم پیروزی را با تحریک و قیام مردم بر علیه فئودال ها به دست آورد؟ و آیا وکلا و حقوقدانان فرانسه، که در صف رهبران انقلاب بودند، متکی بر مبانی قانونی سیستم پیشین عمل کردند؟ آیا آنان قوانین جدید بورژوازی - انقلابی صادر نکردند؟

تجربه های فراوان تاریخی به ما می آموزد، که حتی یک مورد هم وجود نداشته است که طبقه ای راه را برای جانشین شدن طبقه ای دیگر باز گذاشته باشد. در تاریخ چنین سابقه ای دیده نمی شود و کمونیست ها این درس تاریخی را فرا گرفته اند. کمونیستها با میل خود از رفتن طبقه سرمایه دار استقبال می کردند ولی تجربه به ما آموخته است که چنین مواردی دیده نشده است و بهمین خاطر کمونیست ها خود را برای بدترین شرایط آماده می سازند و طبقه کارگر را به هوشیاری و آمادگی برای مبارزه دعوت می کنند. چه کسی فرماندهی را می پذیرد که از هوشیاری و آمادگی ارتش بکاهد و نداند که دشمن تسلیم نخواهد شد و باید آنرا نابود ساخت؟ چنین رهبری به طبقه کارگر خیانت می کند و او را فریب میدهد. لذا من معتقدم آنچه را که برای شما نوعی دید قدیمی ترسیم شده است، در واقع وسیله ای است انقلابی برای طبقه کارگر.

ولز: من ضرورت توسل به اسلحه را منکر نمی شوم، ولی معتقد به همگام نبودن روشهای مبارزه با قوانین موجود در حد امکان هستم. همان قوانینی که باید از آنان در برابر حمله های ارتجاعی دفاع کرد. چرا که نیازی برای ایجاد هرج و مرج در سیستم قدیمی ای که خود به اندازه کافی فساد و آشفتگی تولید می کند، نمی بینم. به همین علت انقلاب ضد سیستم پیشین و ضد قانون را راه و رسمی بسیار کهنه و قدیمی تلقی می کنم. من اغراق می کنم تا حقیقت را بهتر روشن سازم و نظراتم را می توانم این طور بیان کنم:

۱- من در صف سیستم قرار دارم.

۲- من با سیستم فعلی تا آنجا که نتواند نظم را تحقق بخشد مخالفم و با آن مبارزه می کنم.

۳- به نظر من دعوت به جنگ طبقاتی، روشنفکران را از سوسیالیزم، که به آنان نیازمند است دور می سازد.

استالین: برای دست یابی به هدفی بزرگ اجتماعی و مهم باید نیرویی اساسی، فلسفه و طبقه ای انقلابی وجود داشته باشد. حزب، نیروی کمکی آن است که متفکرین و روشنفکران را در خود جای می دهد. شما درباره روشنفکران صحبت کردید، اما شما کدام روشنفکران را در مدنظر دارید؟ آیا در انگلیس قرن ۱۷ بسیاری از روشنفکران همپای سیستم قدیم نبودند؟ و همچنین در فرانسه پایان قرن ۱۸ و در روسیه در آغاز انقلاب اکتبر؟

سیستم قدیم گروه زیادی از روشنفکران با تحصیلات عالی را در کنار خود داشت، که به آن خدمت و از آن دفاع می کردند. تحصیل سلاخی است، که ارزش آنرا دستهایی که آنرا به کار می گیرند تعیین می کنند. در راه سرنگونی آنانی که باید سرنگون شوند پرولتاریا نیاز به طبقه روشنفکر دارد و بدیهی است که افراد ساده نخواهند توانست پرولتاریا را در امر ایجاد سوسیالیسم یاری کنند. من از نقش روشنفکران نمی کاهم، اما مسئله اساسی این است، که ما درباره کدام روشنفکر صحبت می کنیم همه رقم روشنفکر وجود دارد.

ولز: این امکان وجود دارد که انقلابی بدون تغییر در سیستم تعلیم به وقوع پیوندد و ما می توانیم به دو مورد اشاره کنیم. نمونه جمهوری آلمان، که سیستم قدیم را حفظ کرد و در نتیجه مطلقاً جمهوری نگشت و نمونه حکومت حزب کارگر انگلیس که فاقد قدرت و اراده تغییر ریشه ای سیستم تعلیم است.

استالین: اجازه بدهید تا به سه پرسش شما پاسخ دهم:

۱- مسئله اساسی در انقلاب نیاز به داشتن فلسفه اجتماعی است. فلسفه انقلابی طبقه کارگر.

۲- باید یک نیروی کمکی وجود داشته باشد و این همان چیزی است که کمونیستها به آن حزب می گویند و حزب، با کارگران پیشرو و عناصری از آن طبقه ارتباط نزدیک دارد. قشرهای متخصص و فنی هم زمانی نیرومند خواهند بود، که به طبقه کارگر پیوندند و اگر با این طبقه مخالفت ورزند در حکم هیچ خواهند بود.

۳- باید یک قدرت سیاسی وجود داشته باشد، تا به عنوان اهرم دگرگونی به کار گرفته شود. قدرت سیاسی جدید، قوانین جدید را و سیستم جدید، سیستم انقلابی را می آفریند و من موافق هر سیستمی نیستم بلکه تنها سیستمی را می پذیرم، که پاسخگوی منافع طبقه کارگر باشد. البته اگر بتوان در قوانین سیستم قدیم مواردی یافت که بشود از آنان به سود مبارزه در راه ایجاد جامعه ای نوین استفاده کرد، باید آنرا به کار گرفت. من نمی توانم به اصل نخست شما که مبارزه با سیستم فعلی را محدود به زمانی می کنید که قادر به بر آوردن نیاز عموم مردم نباشد، اعتراضی نداشته باشم.

و در آخر شما هنگامیکه تصور می کنید، که کمونیستها عاشق اعمال زور هستند، اشتباه می کنید. آنان بسیار خوشحال خواهند بود که در صورت کنار رفتن طبقه حاکم و به روی کار آمدن طبقه کارگر روشهای خشن را کنار بگذارند. ولی تجربه های تاریخی وجود چنین امکانی را تأیید نمی کند.

ولز: معذک شما در تاریخ انگلستان موردی را مشاهده می کنید که یک طبقه قدرت را به طبقه دیگری تفویض کرده است:

خلال سالهای ۱۸۳۵ تا ۱۸۷۵ طبقه ^{ای} آرمسترانگ، که تا اواخر قرن ۱۸ از قدرت و نفوذ عظیمی برخوردار بود، قدرت را به طبقه بورژوا با میل و رغبت تحویل داد. این موضوع در حقیقت نوعی تأیید عاطفی برای حکومت پادشاهی محسوب می شود که بعد منجر به تقسیم قدرت میان اقلیت چند سرمایه دار گردید.

استالین: اما شما به طرز غیر محسوسی انقلاب را با اصلاح جا به جا کردید، که درست نیست. آیا معتقد نیستید که نهضت چارتریسیم Chartism نقش بزرگی در تغییرات قرن ۱۷ انگلیس داشتند؟

ولز: چارتریسیم نقش کوچکی داشتند و خیلی زود، بی آنکه اثری از خود بجای گذارند، از صحنه ناپدید شدند.

استالین: من با شما موافق نیستم. طرفداران منشور چارتریسیم با اعتصابهایی که براه انداختند نقش مؤثری را ایفاء کردند. آنان طبقه حاکم را به دادن امتیازات زیادی و از جمله حق انتخابات و القاء «حوزه های فاسد انتخابی» و

تغییر بعضی از موارد منشور، مجبور ساختند. نقش تاریخی طرفداران منشور بی ارزش نبود، چرا که گروهی از طبقه حاکم را با دادن امتیازهایی از صدمات بیشتر برحذر داشت. بطور کلی در میان طبقات حاکم جهان، آریستوکراسی بورژوازی طبقه حاکم انگلستان نشان داد، که ماهرترین و انعطاف پذیرترین حکومتی است که قادر به حفظ منافع طبقاتی خود است. مثلاً از تاریخ معاصر جهان، حادثه اعتصابهای سال ۱۹۲۶ را، که بنا به دعوت سندیکای کارگران انگلیس ایجاد شد، یاد آوریم. اگر این اعتصاب ها در هر جای دیگری از جهان به وقع می پیوست، طبقه حاکم نخست سران اتحادیه و سندیکای کارگران را به زندان می انداخت. در حالی که طبقه حاکم انگلیس اینکار را نکرد و با مهارت بسیار از منافع خود دفاع کرد. من نمی توانم کاربرد چنین استراتژی آرامی را از طرف بورژوازی ایالات متحده یا آلمان و فرانسه متصور شوم، چرا که طبقه حاکم انگلیس دادن بعضی امتیازات و انجام بعضی اصلاحات را برای ابقای منافعش پذیرفت. اما باید یادآور شوم که بسیار اشتباه است اگر این گذشت ها را به حساب اصلاحات انقلابی بگذاریم.

ولز: شما نظر بسیار بهتری از من نسبت به طبقه حاکم کشور من دارید، ولی آیا بین انقلابی کوچک و اصلاحی بزرگ تفاوتی وجود دارد؟ آیا اصلاح، انقلابی کوچک نیست؟

استالین: گاهی ممکن است که طبقه سرمایه دار در زیر فشار توده های مردم با ابقای اساس سیستم اجتماعی اقتصادی دست به اصلاحات جزئی بزند. آنان این نکته را در نظر دارند که دادن این امتیازات برای حفظ رژیم لازم و ضروریست و این است ماهیت اصلاحات. اما انقلاب به معنای انتقال قدرت از یک طبقه به طبقه ای دیگر است و در نتیجه هیچ اصلاحی را نمی توان انقلاب نامید. هم چنین به تغییر سیستم های اجتماعی از طریق اصلاحات و انتقالهای غیر محسوس که بصورت دادن امتیازهایی انجام می گیرد، نمی توان متکی بود.

ولز: من از گفتگوی شما بسیار سپاسگزارم و برایم بسیار ارزشمند بود. شاید شما در توضیحات خود فضاهای محافظه کارانه را که پیش از انقلاب هنگام شرح مبانی سوسیالیستی وجود داشت، در نظر گرفته باشید. در حال حاضر در جهان تنها دو فرد که شما و روزولت باشید وجود دارند، که میلیونها مردم به آنان و بهر کلمه آنان گوش می دهند و دیگران می توانند هر قدر که بخواهند پرگویی کنند. نه کسی به آنان توجهی دارد و نه کسی به حرفشان عمل می کند. از آنجا که من دیروز به اینجا رسیدم نمی توانم آنچه را که در کشور شما انجام شده است ارزیابی کنم، ولی چهره سالم و تندرست زنان و مردان را دیدم و می دانم که اکنون فعالیتهای مهمی انجام می گیرد و تفاوت با سال ۱۹۲۵ حیرت انگیز است.

استالین: اگر ما بلشویکها ورزیده تر بودیم، امکان داشت این کارها پیشتر از اینها انجام می گرفت.

ولز: نه ... اگر بشر مهارت بیشتری داشت. خیلی به جا می بود اگر شما یک برنامه پنجساله برای تجدید ساختمان عقل بشری پیاده می کردید، زیرا محسوس است که نیازهای فراوانی برای تدارک یک سیستم اجتماعی کامل وجود دارد.

خنده ...

استالین: آیا در نظر ندارید که اینجا بمانید و در کنگره نویسندهگان شوروی حضور یابید؟

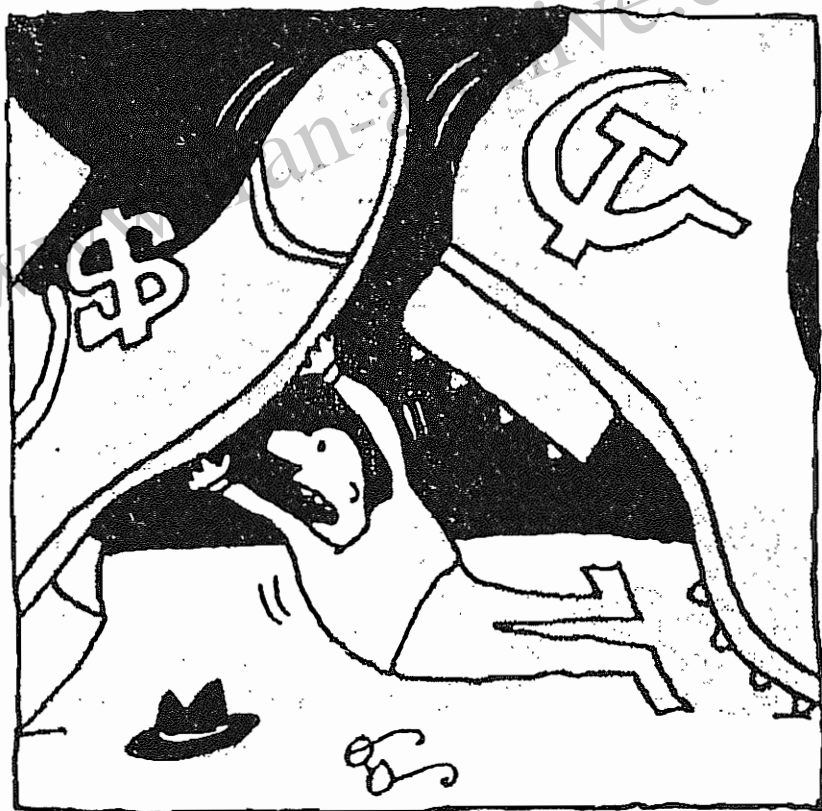
ولز: متأسفانه من تعهداتی دارم که باید انجام دهم و مدت یک هفته در شوروی می مانم. قصد من از آمدن به اینجا

دیدار با شما بود. و از این گفتگو بسیار خرسندم. البته سعی دارم که با نویسندگان شما گفتگویی داشته باشم و در مورد عضویت آنان در P.E.N (مؤسسه جهانی نویسندگان)، که من پس از مرگ کالسورتی، مؤسس آن، ریاست آنرا به عهده دارم، باید بگویم، که مؤسسه هنوز ضعیف است و شعبه های مختلفی در کشورهای مختلف دارد و مهم اینکه نطق اعضای آنرا در روزنامه چاپ می کنند. این مؤسسه آزادی بیان و اندیشه را، حتی اندیشه های مخالف را، توصیه می کند و امیدوارم بتوانم این نکته را با گورکی در میان بگذارم و البته نمی دانم که شما اکنون برای این مقدار آزادی، آمادگی داشته باشید.

استالین: ما بلشویکها اینرا «انقلاب از خود» می نامیم و این مهم در سطح وسیعی در شوروی انجام می گیرد و اگر زمینه ای باشد که بتوانم به شما کمک کنم، باعث خوشحالی من خواهد بود.
ولز: تشکر می کنم.
استالین از دیدار او تشکر می کند.

ترجمه: دکتر محمد علی نجفی

۱- دستورهای روزولت در سال ۱۹۳۳ برای کاهش بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹



Niculae Asciu/IHT

نخستین ترورهای فردی سیاسی و کشتارهای جمعی در جامعه مدنی اسلامی

یکی از بحث‌هایی که این روزها میان اصلاح‌طلبان اسلامی و طرفداران اسلام اصیل، یا بقول خودشان اسلام ناب محمدی، بصورت داغی مطرح است مسئله اعمال خشونت نسبت به غیرمسلمانان از یکسو و رأفت و تساهل در اسلام از سوی دیگر است و یکی از وجوه این بحث بگومگوهای است که درباره قتل‌های سیاسی پنهانی و توطئه آمیز مخالفان حکومت اسلامی، یا باصطلاح معروف «قتل‌های زنجیره‌ای»، در جبهه وسیع صاحب‌نظران اسلامی در گرفته است.

شاید ذکر این نکته نابجا نباشد که در شرایط فکری حاکم امروز بر جامعه ایران اوضاع چنان بسود نظریه‌مداران و تسامح است که طرفداران اسلام اصیل با همه جسارت و شجاعتی که از خود در بیان عقیده اسلامی‌شان نشان میدهند چندان بصراحت در مورد قتل‌های سیاسی سال‌های حاکمیت جمهوری اسلامی، که بصورت پنهانی و توطئه آمیز صورت گرفته، سخن نمی‌گویند و عاملان اصلی این قتل‌ها نیز نه تنها از کار خود آشکارا دفاع نمی‌کنند بلکه میکوشند تا نقش خویش را در پرده نگاه دارند در حالیکه طبق اسناد و روایات دست اول و خدشه‌ناپذیر تاریخی و حتی بسیاری از احکام قرآنی اینگونه قتل‌ها یکی از سنت‌های جاری «مدینه النبی»، یا بقول اصلاح‌طلبان امروزی «جامعه مدنی اسلامی»، است که در اصل به خود پیامبر اسلام و حاکمیت اسلامی در زمان او باز میگردد. و مسلمانان واقعی، حتی با وجود مواجهه با خطرات احتمالی، در اجرای دستورات آن حضرت در اینگونه موارد به یکدیگر پیشدستی میکرده‌اند.

نکته دیگر که ذکر آن لازم است اینست که فرامین پیامبر اسلام مبنی بر قتل اشخاص در اساس با استناد و با اتکاء به وحی آسمانی و دستورالعمل‌های قرآنی انجام میگرفت که یکی از آنها آیه ۲۹ از سوره ۴۸ مکی «الفتح» و در روزهای آخر سال هفتم و اوایل سال هشتم هجری و در اوج قدرت فرمانروائی محمد بر مدینه و مکه نازل شده و آن اینست که «محمد پیامبر خدا و کسانی که با او هستند بر کافران سختگیر و با خودی‌ها مهربانند - محمد رسول الله و الذین معہ أسدأء علی الکفار رحماء ینهم» و همچنین آیه ۵ سوره مدنی «التوبه» است که در آن خدای اسلام صریحاً و بدون هیچ ابهامی فرمان میدهد که «... مشرکان را هر کجا بیابید بکشید و آنها را بگیرید و محاصره شان کنید و از همه سو بر آنها کمین بگیرید. اما اگر توبه کردند و نماز گزارند و زکات دادند راه بر آنها باز گذارید که خدا آمرزگار و رحیم است» ... فَأَقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ وَخُذُوا حُمْرَ الْحَمِيرِ وَأَقْعِدُوا لَهُمْ كُلَّ مَرْصَدٍ. فَان تَابُوا وَأَقَامُوا الصَّلَاةَ وَآتَوُا الزَّكَاةَ فَخَلُّوا سَبِيلَهُمْ. إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ.

یکی از کهن‌ترین کتابهای مربوط به تاریخ اسلام و زندگانی محمد کتاب معروف به «سیره النبویه» نوشته ابو محمد عبدالملک بن هشام است که بین سالهای ۲۱۳ تا ۲۱۸ هجری قمری در گذشته است. اصل این کتاب

درواقع ده ها سال پیش از ابن هشام بوسيله ابو عبدالله بن محمد بن اسحاق (۸۵ - ۱۵۳ هجری قمری)، که از استادان مسلم حدیث و تاریخ بوده برای منصور خلیفه عباسی نوشته شده و ابن هشام بعدها آنرا با اندکی دستکاری «تهذیب» کرده است. این کتاب بعزت قدمت و نزدیکی نگارش آن به زمان زندگانی پیامبر اسلام و همچنین صحت و دست اول بودن مطالب آن مورد تأیید تمامی محققان اسلامی است که البته برخی از آنان بر اساس سلیقه و معتقدات خویش بر بعضی مطالب آن «اما» و «اگر» آورده اند.

در هر صورت یکی از مطالبی که در این کتاب، و سایر کتابهای تاریخی اسلام، آمده و هیچیک از محققان فرقه های گوناگون اسلامی در اصالت آن تردید نکرده و همگی آنرا مورد تأیید قرار داده و بر آن تأکید ورزیده اند قتل مخالفان محمد و اسلام است که بدستور یا فتوای شخص پیامبر بصورت پنهانی و همراه با توطئه انجام گرفته است.

ابن هشام یکجا در کتاب خویش^(۱) زیر عنوان «کسانی که رسول خدا (ص) دستور قتلشان را داد» از هشت نفر نام میرد که سه نفر آنان زن هستند و از قضای روزگار آنکه بیشتر اینان مردمی شاعر، و دو تن از زنان آواز خوان، بوده اند که جسارت کرده و در مخالفت با بعضی کارهای پیامبر اسلام یا انتقاد از خشونت های مسلمانان نسبت به غیر مسلمانان - اعم از مشرکان یا یهودیان و مسیحیان موحد - شعر سروده اند و یا سخن گفته اند.

در «تاریخ طبری» نیز که از قدیمترین و معتبرترین منابع و مراجع تاریخ اسلام و زندگی پیامبر اسلام است در یکجا از قول «ابن اسحاق» مینویسد که در سال هشتم هجرت و پس از فتح مکه «پیامبر به سران سپاه خویش گفته بود تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند ولی تنی چند را نام برد و گفت اگر آنها را زیر پرده های کعبه یافتید خونشان را بریزید.»^(۲) هم او در جای دیگر در توضیح تعداد و نام این چند نفر، از قول یکی از بزرگترین و معتبرترین تاریخ نگاران و محدثان اسلام (۱۳۰-۲۰۷ هجری قمری) عیناً مینویسد: «پیغمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند.» نام مردانی که در کتاب طبری آمده عیناً همانهایی است که در کتاب ابن اسحاق از آنان یاد شده ولی نام یک زن بر زنان واجب القتل که او یادداشت کرده افزوده شده است.

البته تعداد کسانی که پیامبر اسلام در زندگی خود دستور ترورشان را صادر کرده به این افراد منحصر نمیشود و کسان بسیار دیگری نیز بوده اند که خیلی پیش از این تاریخ بفرمان او به قتل رسیده اند.

محمد معمولاً عادت داشت که وقتی از کسی کینه به دل میگرفت، هنگامی که عده ای از مسلمانان مؤمن دورش جمع بودند اسم آن شخص را بر زبان میآورد و جمله ای ادا میکرد مثلاً مانند اینکه «کیست که کار این پلید را بسازد؟» یا «کیست که داد مرا از این خبیث بستاند» (مَنْ لِي بِهَذَا الْخَبِيثِ)، آنوقت جماعتی از مسلمانان داوطلب میشدند و محمد گروهی چند نفره را از میان آنها برای انجام مأموریت بر میگزید و یکی را نیز به سرپرستی گروه میگماشت و در ضمن سفارش میکرد که برای کشتن شخص موردنظر در صورت لزوم مجاز هستند به هر حيله و ناراستی و زیر پا گذاشتن رسوم و عادات و قوانین دست بزنند. محمد پس از اینها منتظر نتیجه کار میماند و فرستادگان نیز پس از انجام مأموریت خویش بلافاصله به دیدار او میشتافتند و گزارش کار خود را به او میدادند، او نیز یا آنها را دعا میکرد و یا جایزه ای به قاتل میداد.

برای مثال در ذکر حوادث سال دوم هجرت در کتابها آمده است که یکی از فرستادگان محمد بنام «عبدالله بن اُنیس» مأمور میشود که برای کشتن یکی از مخالفان بنام یسیربن زرام به مکه برود. او غافلگیرانه یسیر را میکشد

ولی خود او نیز در اثر ضربه عصای مقتول از ناحیه سر زخم بر میدارد. چون برای گزارش انجام مأموریت به مدینه بر میگردد محمد از آب دهان خود به سر او میمالد که شفا می یابد. همین شخص بار دیگر به کشتن یکی دیگر از مخالفان محمد بنام «خالد بن سفیان هذلی» مأمور میشود و چون پیروزمندانه از مأموریت خویش باز میگردد رسول خدا عصائی به او هدیه میکند و میگوید: «این عصا نشانه میان من و تو در روز قیامت است، و همانا کمترین مردم در آن روز کسانی هستند که بر عصا تکیه زده اند.» (۳)

مثال دیگر قتل زنی بنام عَصَمَاء دختر مروان است که بقولی «زنی شاعر بود و زبان آور». (۴) او پس از جنگ بدر و سپس قتل عام عده ای از یهودیان بفرمان محمد و همچنین کشتن یک پیرمرد صد و بیست ساله یهودی بنام «ابوعفک» ناراحت شده و بقول ابن هشام «منافق شده درباره عیجوثی مسلمانان و دیانت مقدس اسلام اشعاری گفت.» محمد یکی از مؤمنان را بنام «عمیر بن عدی» مأمور کشتن او میکند. عمیر شبانه به خانه آن زن میرود و او را میکشد و چون فردا صبح بنزد محمد میرود و خبر میدهد که آن زن را کشته است حضرت میگوید: «ای عمیر، خدا و رسولش را یاری کردی.» (۵)

و ابو عفک نیز که قتل او این زن شاعر را به «عیجوثی» از مسلمانان و اسلام کشانده بود، خود در اثر ترور پنهانی و توطئه آمیز شخص دیگری بنام «حارث بن صامت» متأثر شده و شعری در مذمت محمد سروده بود. محمد به جزای همین گناه یکی از افراد قبیله او را مأمور کرد تا پنهانی و بصورتی توطئه آمیز او را بقتل برساند. یکی دیگر شخصی است بنام رفاعه بن قیس - از طایفه بنی جشم - که طایفه دیگری بنام قیس را «به مخالفت با محمد تحریک میکرد»؛ و محمد شخصی را بنام عبدالله بن ابی حداد مأمور میکند که رفاعه را بکشد و سر او را بیاورد که عبدالله این دستور را بصورت تمام و کمال اجرا میکند و بعلاوه تعدادی شتر و گوسفند از اموال قبیله رفاعه را نیز به غنیمت میگیرد. محمد در عوض این خدمت سیزده شتر از آن غنایم را به عبدالله میدهد که آنها را بعنوان مهریه به زنی که میخواست با او ازدواج کند، بدهد. (ص ۴۰۶ سیره ابن هشام)

دیگر از کسانی که محمد افتخار کشتن او را به علی بن ابیطالب داد، شاعری معروف بنام «حویث بن نقیذ» بود که بقول طبری محمد را در «مکه اذیت میکرد بود» (۶) و بدتر از آن طبق روایت ابن هشام شتر دختران رسول خدا، فاطمه و ام کلثوم را هنگام مهاجرت از مکه رم داده و سبب شده بود که شتر آنها را به زمین بیندازد. (۷) علی بن ابیطالب این شاعر جسور را نیز طبق معمول با حيله و توطئه بقتل میرساند.

بجز این پس از جنگ بدر و پیروزی لشکر اسلام، هنگامی که عده ای از اسیران قریش را به مدینه میبردند محمد دو تن از آنان را بنامهای «عقبه بن ابی معیط» و «نضر بن حارث» به علی سپرد و سفارش کرد که آنها را در میانه راه بقتل برساند و او، نیز این فرمان را اجرا کرد. (۸)

یکبار نیز محمد یکی از بزن بهادرهای مهاجر، بنام «عمرو بن امیه ضمری»، که بقول طبری «در ایام جاهلیت مردی آدمکش و شرور بود» (۹) مأمور کشتن ابوسفیان، رئیس طایفه قریش کرد ولی او پیش از انجام مأموریت لو رفت و گریخت. اما در راه بازگشت به مدینه یکی از افراد سرشناس مکه را بنام «عثمان بن مالک» با حيله میکشد و سپس چوپانی یک چشم را، که گفته بود دین اسلام را هرگز نخواهد پذیرفت، در خواب غافلگیر میکند که خودش میگوید: کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که از پشت سر درآمد. پس از آن نیز به دو تن دیگر از مردم مکه برخورد میکند که میخواهد آنها را اسیر کند اما چون آنها مقاومت میکنند یکی را میکشد و دیگری را به اسارت به

مدینه میرد. طبری از قول همین عمرو مینویسد: چون به مکه به نزد محمد رسیدم «پیمبر در من نگرست و چنان بختید که همه دندانهایش نمایان شد [ظاهراً محمد معمولاً در موقع خوشحالی به تبسم اکتفا میکرده و اینگونه خنده که دندانهایش آشکار شود استثنائی بوده] آنگاه ... مرا ستود و دعای خیر کرد». (۱۰)

از اینگونه قتل ها و ترورها در دوران ده ساله حاکمیت محمد در مدینه فراوان است اما گاه نیز اتفاق میافتاد که بعضی از کسانی که فتوای قتلشان صادر شده بود، پس از اسلام آوردن و معذرتخواهی از شخص محمد و یا به توصیه فرد متنفذی با رغبت یا به اکراه مورد عفو او قرار می گرفتند.

برای مثال میتوان از شاعری بنام کعب بن زهیر نام برد. توضیح آنکه برادر این شاعر بنام بجیر بن زهیر، که مسلمان بوده، به او مینویسد که «پیغمبر اسلام شاعرانی که در هجا و مذمت او شعر گفته اند و او را آزرده اند دستور قتلشان را صادر کرده و برخی بقتل رسیده اند و هر کدام از آنها نیز ... که گرفتار نشده اند هر یک بسوتی گریخته اند»، و توصیه میکند که برای حفظ جان خویش یا توبه کند و اسلام بیاورد و یا بسوتی فرار کند و پنهان شود. کعب بن زهیر قصیده ای در ستایش محمد میسراید و برای برادرش میفرستد و او آنرا به محمد نشان میدهد. برادر کعب نامه ای در پاسخ، همراه با تذکرات محمد، برای او مینویسد. نامه بجیر، کعب را بیشتر میترساند و چاره ای نمی بیند «جز اینکه نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله بیاید و از رفتار سابق خود عذرخواهی بکند و مسلمان شود. به همین منظور قصیده ای در مدح آن حضرت سرود» و در مدینه بکممک یکی از دوستان مسلمانش به محمد تقدیم کرد و او کعب را امان داد و از قتلش درگذشت. (رجوع شود به صفحات ۳۱۹ و ۳۲۰ ابن هشام، ترجمه «سیره النبویه») از کسانی نیز که با توصیه افراد متنفذ از مرگ سلامت جستند یکی عبدالله بن سعد بن ابی السرح، برادر رضاعی عثمان و یکی از کاتبان وحی بود. او بهنگام نوشتن آیه های قرآن گاه به محمد پیشنهاد میکرد تا بعضی کلمات را تغییر دهد و محمد در چند مورد پیشنهاد او را پذیرفت. به همین دلیل عبدالله در وحی بودن قرآن دچار تردید شد و ارتداد آورد. محمد پس از ارتداد فتوای قتل او را صادر کرد اما او به عثمان پناهنده شد. عثمان او را در پناه خود گرفت و از محمد خواست که او را عفو کند. محمد پس از مدتی تردید و با ناراحتی فراوان بناگیز از کشتن او درگذشت در حالی که اطرافیان حاضر را بشدت سرزنش میکرد که چرا وقتی او تردید خود را نشان میداده کسی از حاضران گردن عبدالله را نزده است. (رجوع شود به صفحات ۲۷۱ و ۲۷۲ همان کتاب) اما شاید بد نباشد برای نشان دادن کیفیت سنت رایج در «مدینه النبوی» در مقابله با کسانی که نسبت به رفتارهای محمد و پیروانش معترض بودند، دو مورد از این قتل ها با تفصیل بیشتری توضیح داده شود.

یکی از این دو، ترور شخصی بنام کعب بن اشرف، در سال سوم هجرت بود، و طبری تاریخ دقیق این قتل را ربیع الاول این سال ذکر کرده است. بنا به نوشته ابن هشام، کعب یکی از بزرگان قوم بنی نقییر، یکی از قبایل یهودی یثرب یا مدینه، بود که پس از جنگ بدر، که در ۱۷ رمضان سال دوم هجرت اتفاق افتاد و منجر به کشته شدن بسیاری از بزرگان قریش شد، در دلسوزی نسبت به این کشتگان و اعتراض علیه خشونت مسلمانان در این جنگ اشعاری سرود و در بعضی از اشعار خود نیز از عشق ورزی با زنان مسلمان سخن بمیان آورد. ابن هشام مینویسد: «این جریان بر رسول خدا صلی الله علیه و آله خیلی گران و ناگوار آمد، از اینرو فرمود: آیا کسی هست که مرا از شر کعب بن اشرف آسوده کند؟» (۱۱) محمد بن مسلمه نامی داوطلب این کار شد اما بعداً دریافت که قتل کعب کار آسانی نیست و در نحوه اجرای این مأموریت دچار تردید شد. محمد او را مجاز ساخت که به هر نحو

میتواند این کار را انجام دهد.

جریان از این قرار بود که: «محمد بن مسلمه عرض کرد یا رسول الله ما برای انجام کار ناچاریم سخنانی (برخلاف عقیده خود) بر زبان جاری کنیم. فرمود باکی نیست، هر چه خواهید بگوئید که برای شما جائز است.»^(۱۲) محمد بن مسلمه با چهار تن دیگر از قبیله اوس، که یکی از آنان بنام ابونائله برادر شیری کعب بود، برای انجام این مأموریت میروند، ابونائله نزد کعب میآید و با سرودن اشعاری باب طبع او از وضع فلاکت بار مالی و درماندگی خود خانواده اش و همچنین چهار تن دیگر از دوستانش سخن بمیان میآورد و با اشاره به مهاجرت محمد و یاران او به یثرب (مدینه) میگوید: «آمدن این مرد برای ما بلای روی بلاهای دیگر بود که سبب شد ... [اعراب با ما دشمنی ورزند] و در نتیجه ما در فشار زندگی و مخارج روزانه برای خود و عیالاتمان قرار گیریم و به مضیقته سختی دچار شویم.»^(۱۳) و پس از این سخنان از کعب میخواهد که در قبال گرو گرفتن شمشیرهای او و دوستانش به آنها پولی قرض بدهد و کعب این تقاضای او را می پذیرد.

ابن هشام می نویسد: «اینکه ابونامله نام اسلحه را بمیان آورد و پیشنهاد گرو گذاردن آنها را کرد برای آن بود که هنگامی که با اسلحه پیش او میآیند ترسی از آنها در دل کعب نیفتد.»^(۱۴) ابونائله ماجرا را برای چهار نفر دیگر بیان میکند و آنها پنج نفری شبانه با محمد دیدار میکنند. «آن حضرت ایشان را تا قبرستان بقیع بدرقه کرد. سپس ... دست به دعا برداشته گفت: بار خدایا ایشان را مدد فرمان.»^(۱۵)

کعب بن اشرف آنچنان به برادر شیری خود اعتماد داشت که وقتی، همسر تازه عرووش او را از باز کردن در بروی ابونائله آنهم در هنگام شب برحذر میدارد میگوید که آنقدر به من علاقه دارد که «اگر مرا در خواب ببیند حاضر نیست بیدارم کند». ابونائله، کعب را برای مذاکره به نقطه ای خارج از مدینه میکشاند. در میان راه دوبار دست به موی کعب میکشد و آنرا میبوید و از عطر آن تعریف میکند ولی بار سوم موی او را محکم میگیرد و سرش را به عقب میکشاند و به همراهانش میگوید: «این دشمن خدا را بکشید.» آنها با ضربات شمشیر به جان کعب میافتند اما ابونائله برای اینکه خود نیز در این کار خیر ثوابی برده باشد آخرین ضربه کاری خود را بر او وارد میکند. ابن هشام از قول ابونائله نقل میکند که: «یادم افتاد که در میان شمشیر من کارد تیز و نازکی است، فوراً آنرا بیرون آورده و در شکمش فرو بردم و تا پائین شکافتم، با همان ضربت کعب از پا درآمد.»^(۱۶) در این حادثه یکی از آن پنج تن، بنام حارث، در تاریکی با ضربه شمشیر یکی از رفیقانش با شتابه زخمی میشود، بالاخره ابونائله و یارانش در ساعات آخر شب خود را به محمد میرسانند و خبر کشته شدن کعب را به او میدهند، و یا بقولی پس از کشتن کعب «سر او را بردند و ... هنگامی که به پیامبر رسیدند سر او را پیش پای پیامبر انداختند.»^(۱۷) «رسول خدا صلی الله علیه و آله آب دهان بجای زخم حارث مالید و همان سبب بهبودی او گشت و آنها نیز به خانه های خود رفتند.»^(۱۸)

پس از کعب، یهودی دیگری بنام «ابی رافع سلام بن ابی الحقیق» از هم پیمانان و دوستان قبیله اوس - در تاریخ ۱۱ ذیحجه سال چهارم هجرت، بدستور محمد کشته میشود گناه او نیز این بوده که حرفها و نظرات کعب را تأیید میکرد است. محمد، برای حفظ تعادل میان دو طایفه بزرگ یثرب (اوس و خزرج)، این بار گروهی از طایفه خزرج را (که در گذشته با طایفه اوس دشمنی و در دوره جدید اسلامی برای تقرب به پیامبر رقابت داشتند) برای ترور ابی رافع بر میگزیند و به خیر، محل اقامت او، میفرستد. این گروه از پنج تن جنگجوی ورزیده تشکیل

میشد که «رسول خدا صلی الله علیه و آله عبدالله بن عتیک را بر آنان امیر ساخت». اینها شبانه خود را به خبیر می‌رسانند و بعنوان خریدن خواربار داخل خانه سلام بن ابی الحقیق میشوند. سلام در این موقع در بستر خواب بوده و این پنج نفر هر کدام ضربه ای به او وارد می‌آورند و آخرین کسی که ضربت خود را فرود می‌آورد عبدالله بن اُنیس بود که شکمش را از هم درید» (۱۹)

گروه ترور پس از قتل سلام می‌گریزند اما چون هنوز از مرگ او صد در صد مطمئن نبوده اند یکی از افراد خود را برای تحقیق به قلعه باز میگردانند و او از دهان زن سلام می‌شنود که وی به مردم خبر میداده که وی جان سپرده است. این فرستاده پس از بازگشت و حکایت ماجرا برای همراهانش میگوید: «بخدا کلمه ای برای من از این کلمه که شنیدم شیرین تر نبود.» (۲۰) آنها شبانه خود را به محمد رساندند و خبر قتل ابی رافع را به او دادند و او «از خوشحالی فریاد زد الله اکبر». (۲۱) طبری که این داستان را بنقل از روایان مختلف در تاریخ خود آورده بتفصیل بیشتری پرداخته و در ضمن از قول عبدالله بن عتیک اضافه میکند که در هنگام بازگشت از مأموریت خود از پله های خانه ابی رافع افتادم و پایم ضرب دید و در موقع دیدار محمد، او به من گفت: «پایت را دراز کن. و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گوئی هرگز آسیب ندیده بود.» (۲۲)

باید دانست که خشونت و حيله در برخورد با منافقان و یهودان و مشرکان تنها به قتل های فردی پنهانی محدود نمیشود بلکه کشتارهای جمعی نیز در دوران حاکمیت محمد وجود دارد که برخی از آنها در تاریخ اسلام بسیار برجسته شده اند. از آنجمله یکی داستان قتل عام افراد و بویژه سران قریش است که در جنگ بدر به اسارت لشکریان اسلام درآمدند. در یکی از کتابهای معتبر تفسیر در این باره چنین آمده است: «محمد پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در جنگ بدر عده ای از سران بت پرست قریش، از جمله عموی خود عبدالمطلب را اسیر کرد. پیامبر درباره سرنوشت اسیران قریش با اصحاب مشورت کرد، عمر بن الخطاب به قتل آنها نظر داد، و عبدالله بن رواحه، از انصار مدینه، نظرش این بود که آتشی عظیم در وادی بر افروزند و اسیران را در آن آتش بسوزانند. اما ابوبکر بر این عقیده بود که آنان را در برابر هدیه آزاد کنند. او به پیامبر گفت: اینها خویشان ما هستند و به قبیله ما تعلق دارند. فرستاده خدا ساکت شد و هدیه را پذیرفت. در این هنگام بود که خدا آیه ای فرو فرستاد که در آن پیامبر و مسلمانان را سرزنش میکرد که جیفه حقیق دنیا را بر مصلحت نهائی اسلام، که عبارت از نابودی کافران و رهبران آنان است و موجب متزلزل شدن و ویرانی بنیان و گسیختگی بنای کفر میشود، ترجیح میدهند. خداوند متعال در این آیه میگوید: «ما کان لنبی أن یكون له أسرى حتی یُشخن فی الارض. تردون عرّصَ الدنیا و الله یرید الآخره ... = هیچ پیامبری را نسزد که اسیران داشته باشد تا موجب کشتار بسیار در زمین شود. شما متاع دنیا را خواهید و خدا سرای آخرت را [برای شما] میخواهد ...» (آیه ۶۷ سوره ۸ مدغی الانفال) (۲۳)

ملاحظه میشود که آنجائی نیز که محمد در قتل عام اسیران، حتی خویشان خود، دچار تردید میشود (و یا از روی مصلحت و یا بخاطر دل ابوبکر، پدرزن پیر و مورد احترامش بظاهر پیشنهاد او را می پذیرد) خدا با تحکم و اتهام دنیا پرستی او را به انجام این کار محکوم میکند.

نمونه دیگر قتل عام مخالفان کشتار ۷۰۰ نفر از طایفه یهودی بنی قریظه در ذیحجه سال پنجم هجرت است و در این ماجرا علی بن ابیطالب، بنا به بعضی روایات، پهلوانی قابل ملاحظه ای از خود نشان میدهد. داستان از این قرار است که بنی قریظه، که با محمد پیمان دوستی و همراهی بسته بودند، از همکاری با

مسلمانان در جنگ با بنی نصیر، قبیله دیگر یهودی یثرب (مدینه) خودداری میکنند. مسلمانان بدستور محمد این قبیله را محاصره میکنند و آنها پس از ۲۵ روز بدون جنگ تسلیم میشوند. اما محمد به تسلیم بدون جنگ آنان اعتنائی نمیکند و میگوید که قتل عام آنها را «خدا از فراز هفت آسمان صادر کرده». (۲۴)

ابن هشام مینویسد: تمام مردم قبیله بنی قریظه، اعم از مرد و زن و بچه را دستگیر و اسیر کردند. «رسول خدا صلی الله علیه و آله دستور داد آنها را به مدینه بیاورند و ... زندانی کنند. سپس به بازار مدینه آمد و دستور داد در آنجا گودالهایی کنند. آنگاه مردانشان را، که ششصد یا هفتصد نفر بودند - و برخی تا نهصد نفر هم گفته اند - دسته دسته آوردند و در کنار آن گودالها گردن زدند.» (۲۵) ذکر این نکته شاید بيمورد نباشد که قبیله یهودیان بنی قریظه، پیش از اسلام هم پیمان طایفه غیریهودی «اوس» بودند و قتل عام آنان از جانب محمد به قبیله «خزرج»، که رقیب «اوس» بود، واگذار شد و طبعاً این طایفه از کشتار جمعی هم پیمانهای سابق خویش ناخشنود بودند. طبری مینویسد: وقتی «افراد خزرج شروع به کشتن یهودیان مزبور کردند و رسول خدا صلی الله علیه و آله و سایر مسلمانان نگاه میکردند که چگونه خزرجیان با خوشحالی آنها را میکشند و چون نگاه به صورت اوسیان کرد دید هیچگونه آثار خوشحالی در چهره شان دیده نمیشود. از اینرو دستور داد باقیمانده آنها را، که دوازده نفر بودند، اوسیان بکشند، بدین ترتیب که هر یک از این دوازده نفر را به دو نفر از اوس سپرد تا یکی از آنها ضربت اول را بزند و آن دیگری با ضربت [دوم] جانش را بگیرد.» (۲۶) باین ترتیب دست اوسیان نیز علی رغم میلشان به کشتار هم پیمانان سابقشان آلوده شد.

در هر صورت پس از قتل عام مردان طایفه بنی قریظه زنان و کودکانشان نیز به اسارت مسلمانان درآمدند و در بازار بردگان فروخته شدند. در تمام روایات مربوط به این حادثه آمده است که در میان کشته شدگان یک زن نیز بود که او را بجرم اینکه سنگی بر سر یکی از مسلمانان انداخته و او را کشته بود قصاص کردند. عایشه، همسر سوگلی پیامبر گوید: «پیش از آنکه آن زن را بقتل برسانند در نزد من نشسته بود و با من صحبت میکرد و ... به خنده و گتگوری با من مشغول بود که ناگاه او را با سم صدا زدند. او پاسخ داد منم. از او پرسیدم برای چه ترا میخواهند؟ گفت میخواهند مرا بکشند. پرسیدم برای چه؟ گفت بخاطر جرمی که کرده ام. سپس او را بردند و گردنش را زدند. عایشه هر وقت این داستان را تعریف میکرد میگفت بخدا هرگز فراموش نمیکم که آن زن با اینکه میدانست او را میکشند چگونه با خیالی آسوده با من گفتگو میکرد و آنطور شاد و خندان بود.» (۲۷)

تنها در یک مورد بود که محمد زیر فشار و تهدید یکی از سران مسلمان مدینه از قتل یک طایفه یهودی صرفنظر کرد و آنها در زمانی بود که «جامعه مدنی اسلامی» محمد کاملاً جا نیفتاده بود. در این باره طبری در سخن از حوادث سال دوم هجرت - باعتباری در ماه شوال - از «جنگ بنی قینقاع» یاد میکند که طایفه ای از طوایف یهود یثرب بودند. اینان چون به دعوت محمد برای مسلمان شدن تن ندادند محمد دستور محاصره آنان را صادر کرد و آنان بدون هیچ مقاومتی پس از پانزده روز خود را تسلیم کردند. محمد حکم کرد که دستهای همه آنان را بستند، و «میخواست آنها را بکشد» (۲۸) اما عبدالله بن اُبی، که از سران قوم خزرج و هم پیمان بنی قینقاع بود از محمد خواست که از کشتار آنان صرفنظر کند زیرا بقول خودش «از حوادث در امان نبود و از آینده بیم داشت.» محمد ابتدا زیر بار نرفت اما عبدالله گریبان او را گرفت و گفت: «میخواهی چهار صد بی زره و سیصد زره پوش را، که مرا در مقابل سرخ و سیاه حفظ کرده اند، در یک روز بکشی؟» و افزود که «بخدا رهایت نکنم تا با وابستگان من

بالاخره محمد در برابر پافشاری عبدالله بن اُبیّ از قتل عام آنها دست برداشت و به مسامانان دستور داد: «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند.» اما در عین حال فرمان داد تا تمام اموالشان را به غنیمت بگیرند و خود آنان را نیز از یثرب بیرون کنند. طبری از قول «ابوجعفر» نقل میکند که محمد پس از این حادثه برای نخستین بار «خمس غنایم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد.» (۲۹)

اما عبدالله بن اُبیّ بعدها بعنوان رئیس منافقان مدینه شهرت گرفت و در موقع مناسب دیگری سوره ۶۳ مدنی «منافقون» درباره او نازل شد. جریان از اینقرار بود که در شعبان سال ششم هجرت پس از غزوه پیامبر اسلام علیه یکی از طوایف بنام بنی مصطلق، کسانی از عبدالله خواستند که نزد محمد برود و از او تقاضای بخشش کند. اما «او روی بگرداند و گفت به من حکم کردید ایمان بیاوم، آوردم. به من حکم کردید زکات بدهم، آنرا هم دادم. همین مانده که در برابر محمد به خاک بیفتم.» و چون احتمال میرفت که در صورت پشیمانی عذرخواهی عبدالله، محمد بتوصیه یاران و زیر فشار آنان ناگزیر شود که برای او طلب آموزش کند خدا مستقیماً پا به میان گذشت و به پیامبرش اخطار کرد که مبادا به چنین کاری دست زنی زیرا «برای [منافقان] چه آموزش بخواهی و چه نخواهی به حالشان یکسان است زیرا خدا آنان را هرگز نخواهد بخشید، و همانا خدا گروه ناپکاران را راهنمایی نخواهد کرد.» (آیه ۶ سوره ۶۴ مدنی المنافقون) «چند روز بعد این منافق به یک بیماری گرفتار شد و بمرد.» (۳۰)

چنانکه دیده میشود هنگامی که حاکمیت اسلامی در یثرب جا افتاده و این شهر بعنوان «مدینه النبی» تغییر وضع داد خشونت نسبت به غیر مسلمانان، اعم از مشرک و بت پرست یا یهودی و مسیحی، و ترور فردی و کشتار جمعی آنان نه تنها به امری موجه بلکه ضروری تبدیل شده، که میتواند با هر گونه حيله و توطئه و بیرحمی نیز همراه باشد، و طبیعی است هر مسلمان که بخواهد به سنت پیامبر اسلام عمل کند ناگزیر از سرکوب و نابود کردن غیر مسلمانان به هر شکل و وسیله است و بحثی که بعضی از اصلاح طلبان دینی و سیاسی اسلامی این روزها در ایران در محکومیت این روش براه انداخته اند نه تنها ناصحیح بلکه کاملاً خلاف اصول جامعه مدنی اسلامی و سیره نبوی و متن صریح قرآن است.

شک نیست که در قرآن و همینطور در رفتار و تعالیم پیامبر اسلام نه تنها نسبت به یهودیان و مسیحیان، بلکه حتی در مورد مشرکان و بت پرستان نیز نشانه هائی از رأفت و نرمش وجود دارد اما این وضع اختصاص به سالهای اول رسالت و دوران دعوت مشرکان به یکتاپرستی در مکه محدود میشود. در این زمان حتی در دوره ای نسبتاً طولانی این دعوت به خود محمد محدود میشده است که «بگو خدا یکی است». (سوره ۱۱۲ مکی الاخلاص، آیه ۱) و بگو که الله «پرودگار صبح روشن (۱۱۳ مکی الفلق، ۱) و «پرودگار مردمان» و «پادشاه مردمان» است (۱۱۴ الناس، ۱ و ۲) و از «شرب شب تار، و زنان افسونگر، و حاسدان به او پناه ببر.» (۱۱۳ الفلق، ۳ و ۴ و ۵). بعدها در برخورد با مشرکان نیز، همه سخن از دعوت به تقوا، بی اعتنائی به ثروت و قدرت این جهانی، دستگیری بینوایان و ناتوانان و تخلّی به اخلاق نیکوست که با ستایش از خدای یکتا، دعوت به پرستش او، و بشارت و نوید پرستندگان این خدا به بهشت آخرت همراه است. در این زمان نه تنها از تحمیل دین و اعمال خشونت به این منظور خبری نیست بلکه گاه در دعوت به پذیرش خدای یکتا هم حتی پیگیری و سماجت نیز وجود ندارد، و گاه چون کافران در انکار خدای یکتای محمد اصرار میورزند سرخورده و دلشکسته میگوید حالا که «نه من آنرا که شما میپرستید پرستش میکنم و نه شما آن را که من میپرستم می پرستید، دین شما از آن شما و دین من از آن

من باشد. « (۱۰۹ الکافرون، ۴ تا ۶) و به این اکتفا میکند که مشرکان برای دعوت او به پرستش بت ها به دست و پایش نیچند.

در چنین اوضاع و احوالی مسلم است که از خشونت نسبت به مشرکان و کافران، و یا بدتر از آن یکتاپرستان یهود و مسیحی، مطلقاً نمیتواند سخنی بیمان آید. اما پس از مهاجرت به مدینه و هنگامیکه اسلامیان، و در رأس آنها محمد، به قدرت میرسند و در مسند حاکمیت می نشینند مطلقاً جایی برای دعوت و نرمش باقی نمیگذارند. در اینجا و در این زمان دیگر همه حکم و فرمان و خشونت و سرکوب است، که نه تنها در حق بت پرستان و مشرکان بلکه، چنانکه قرآن حکم و تاریخ حکایت میکند، درباره یکتاپرستان غیرمسلمان نیز آمرت و سرکوب اعمال میشود و حتی بالاتر از آن مسلمانانی که گاه مرتکب نافرمانی میشوند بعنوان منافق خوانده میشوند و احکام و مجازاتهای کافران و مشرکان در مورد آنان شمول می یابد.

بنابراین یک مسلمان مصلح و انساندوست و طرفدار مدارا تنها هنگامی میتواند از عدم خشونت در رابطه با صاحبان ادیان و عقاید غیر اسلامی سخن بگوید که حداکثر از مراحل اولیه رسالت محمد در مکه و صرف دعوت او به خدایپرستی و فضائل اخلاقی فراتر نرود و آن قسمت از قرآن را که در مدینه نازل شده و بطور کلی به نحوه حاکمیت و اداره جامعه اسلامی ارتباط پیدا میکند، یکسره نادیده بگیرد و از ایجاد جامعه مدنی اسلامی چشم پوشد. در غیر اینصورت هیچ چاره و گریزی ندارد که ترورهای سیاسی جمهوری اسلامی را، که بعنوان «قتل های زنجیره ای» شهرت یافته، و همچنین کشتار جمعی سال ۱۳۶۷ را نه تنها بعنوان سنت «مدینه النبی» بلکه یکی از احکام قطعی و خلل ناپذیر الله، خدای یکتای اسلام، که بصورت مجموعه آیات آسمانی قرآن تدوین شده پذیرد و از آن پیروی کند.

بگذار هر چیز معنای واقعی خود را حفظ کند و اگر ما واقعیتی را نمی پسندیم آنرا به حال خود گذاریم، از تحریف آن خودداری ورزیم و مردم و مخاطبان خویش را سر درگم نسازیم.

۱۳۷۹/۷/۲۷

پانویس ها

- ۱- رجوع شود به صفحات ۲۷۱ و ۲۷۳ جلد دوم کتاب «زندگانی حضرت محمد ص» ترجمه «سیره ابن هشام» جلد ۱،
- ۲، مترجم حجت الاسلام سید هاشم رسولی، تهران، کتابخانه اسلامی، چاپ دوم، بهار ۱۳۶۴ شمسی
- ۲- رجوع شود به صفحات ۱۱۸۷ - ۱۱۸۹ «تاریخ طبری یا تاریخ الرسل و الملوك» جلد سوم، محمد بن حریر طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، انتشارات اساطیر، چاپ سوم، ۱۳۶۴
- ۳- رجوع شود به صفحات ۳۹۵ و ۳۹۶ ترجمه سیره ابن هشام، جلد ۲
- ۴- ص ۱۳۵ تاریخ تحلیلی اسلام، جلد اول، دکتر محمود طباطبائی اردکانی، تهران، انتشارات اساطیر، ۱۳۶۸
- ۵- رجوع به صفحات ۴۱۱ و ۴۱۲ سیره ابن هشام، جلد ۲ - ۶ ص ۱۱۸۸ تاریخ طبری، جلد ۳
- ۷- ص ۲۷۳ سیره ابن هشام، جلد ۲ - ۸ ص ۴۲ ابن هشام، جلد ۲ - ۹ ص ۱۰۴۸ تاریخ طبری، جلد ۳
- ۱۰- ص ۱۰۵۰ همان کتاب - ۱۱ ص ۷۹ سیره ابن هشام، جلد ۲ - ۱۲ ص ۸۰ همانجا
- ۱۳- ۱۴- ۱۵- ص ۸۱، همانجا - ۱۶- ص ۸۳ ترجمه سیره ابن هشام، جلد ۲ - ۱۷ ص ۱۴۲ تاریخ تحلیلی اسلام
- ۱۸- ص ۸۳ سیره ابن هشام - ۱۹- ص ۱۸۶ سیره ابن هشام - ۲۰- همانجا ص ۱۸۷

گشتی در شهرهای ایرانی در سده های میانین

در درازنای تطورها و تحولات انسانی، شهر، رستگاه فرهنگ بوده است و شهرنشینی مثبت سائقهای رشد و پیشرفت و ابداع و نوآوری. این واقعیت چنان مسلم است و محقق که اندیشه وری سترگ بدین باور رسیده که همه فرهنگها فرهنگ شهرند، انسان جانور شهرساز است، تاریخ جهانی تاریخ انسانهای شهرنشین است و، سرانجام آن که، ملتها، دولتها، سیاست، مذهب، دانش همه و همه، از شهر بر می خیزند.^(۱)

بی تردید، شهرنشینی و حضارت از ارکان رکن و عمده کاخ آسمانسای فرهنگ بشری بوده است و هست. گرد آمدن انسانها در یک نقطه و یک مرکز، حال و هوایی دگر می آفریند. در هوای شهر نسیم دل آویز همزیستی می وزد و از همزیستی، همکاری گره گشا می تراود و از همکاری، از یک سوی، دوستی می زاید و، از دیگر سوی، نیرو و توان تولید فزون می شود و از پیش، کمیّت و کیفیت زندگی تعالی می پذیرد.

به گفته صاحب نظر نام آور، اثر روانشناسانه دیوار و حصار شهرهای سده های گذشته را از یاد نباید برد. در آن روزگاران سپری شده، به زمانی که با فرو نشستن خورشید جهان آرا، شباهنگام، دروازه های شهر بسته می شد، شهر از جهان بیرونی جدا می افتاد و در اندرون چنین محصوره و محدوده ای انسانها را گونه ای احساس یگانگی و همبستگی و نیز ایمنی و فراغ دست می داد.^(۲) به واقع از همین روست که ابن خلدون، این بنیانگذار فلسفه تاریخ و اندیشه در چگونگی دگرگونیهای معاش انسانی، بر این باور است که روی آوردن به شهرسازی و شهرنشینی، از آغاز، به دو منظور و مراد بوده است؛ رسیدن به آسایش و جایگرفتن در درون ایمنی.^(۳)

ما را در این مقالت مجال آن نیست که به تعریف شهر دست یازیم و بنابراین بسنده می کنیم که بگوئیم تنها و تنها شماره و عدد و کمیّت را ملاک تشخیص شهر قرار دادن نه کاری است درست و منطقی (کاری که پاره ای از قوانین در برخی از کشورها کرده اند). می توان روستاهای بزرگی را - فی المثل در شوروی سابق و روسیه کنونی و ایالات متحده و چین و هند سراغ گرفت که از نظر شمار ساکنان کثیرند اما شهر نیستند بل دیه هائی هستند ورم کرده. شهر در قیاس با شکلی از زندگی کمتر متحول شده - زندگی غیر شهری - تشخیص می یابد: هیچ شهری نیست که دور و بر خود روستاها و دیه هائی نداشته باشد و زندگی روستائی به دورش حلقه نزده باشد. هیچ

۲۱- بیست و سه سال (رسالت)، علی دشتی، بکوشش و ویرایش بهرام چوبینه، خارج از کشور، مهر ۱۳۷۳

۲۲- ص ۱۰۰۹ تاریخ طبری

۲۳- ص ۵۰۹ ایسر التفاسیر، الجزء الاول، الدكتور أسعد محمود حومد، دمشق (بزیان عربی همراه با ترجمه فرانسه)

۲۴- ص ۱۰۸۸ ترجمه تاریخ طبری، جلد سوم ۲۵- ص ۱۷۸ سیره ابن هشام، جلد ۲

۲۶- این ماجرا تماماً در صفحات ۱۰۰۳ تا ۱۰۰۶ جلد سوم تاریخ طبری آمده است.

۲۷- رجوع شود به صفحات ۱۷۸ و ۱۷۹ سیره ابن هشام، جلد ۲

۲۸- رجوع به صفحات ۹۹۷ و ۹۹۸ تاریخ طبری، جلد سوم، همچنین به ص ۷۷ جلد ۲ سیره ابن هشام

۲۹-۳۰- ص ۱۷۰۹ ایسر التفاسیر، جلد دوم

شهری نیست که مزایائی از قبیل بازار خود، دکانهای خود، اوزان و مقیاسهای خود، وامدهندگان خود، حقوقدانان خود و جاذبه های خود را در اختیار سرزمینهای اطراف خویش نگذارد و بر اطراف - و گاه بر شاهنشاهیها - سلطه نداشته باشد. (۴) ابعاد فیزیکی و مادّی شهر را از دیه متمایز نمی سازد بلکه این روح شهر است که تمایز ریشه ای را موجب می افتد و از این روست که می گویند انسان شهرنشین و انسان روستانشین از یکدیگر متفاوتند (۵) و به گفته ارسطو، شهرنشینی «زندگی مشترک برای هدفی والا» است. (۶) در محیط شهر امکان آمیزش و برخورد مردمان با یکدیگر از ناحیه های روستائی فزونتر است و آگاهی از رویدادها و گرفتن خبرها و حرکت شایعه ها شباننده تر. به کوتاه سخن، محیط شهر آگاهتر است و نسبت به مطالب حساستر.

نگاهی، هر چند گذرا، بیافکنیم به ریخت شهرها:

در ایران «... از قرن دهم تا دوازدهم [میلادی] در شهرها چهار مرکز اصلی زندگی اجتماعی وجود داشت:

۱- شهرستان با کاخها و خانه های اعیان،

۲- مدرسه و مسجد و دیگر مؤسسات اسلامی و صفوف روحانی،

۳- چهار سو (مربعه) با کاروانسراها و تجّار عمده و معاملات کلان بازرگانی،

۴- و آخر، کویهای پیشه وران یا اصناف و بازارهای درجه دوم که مرکز معاملات کوچک و خورده فروشی بود. (۷)

پژوهشگر دیگری پیرامون شکل کلی شهرهای ایران در سده های میانی چنین می نویسد: «... در تمام شهرهای بزرگ قسمت داخلی شهر و یا شهرستان در میان باروی مخصوصی قرار گرفته بود. محوطه بین این بارو و باروی خارجی شهر را ربض می گفتند. ظاهراً در اوائل معنی کلمه ربض همین باروی خارجی بود و غالباً در این معنی استعمال می شد. مدارک قلیلی که راجع به تاریخ بعضی شهرها در دست ماست و مخصوصاً اطلاعات نسبت به مفصلتر [ابوبکر محمد بن جعفر] نرشخی [صاحب «تاریخ بخارا»] و نویسنده قرن دهم [میلادی] برابر با سده چهارم هجری] راجع به نقشه بخارا، می رساند که شهرستان، قدیمترین قسمت شهر بوده که در دوره سیادت انحصاری اشراف ملاک بنا شده بود و ربض محل سکونت تجّار و صنعتگران و مرکز بازارها بوده. هر اندازه که طبقه اشراف ملاک رو به انحطاط رفته و طبقه تجّار و صنعتگران ترقی می کرد، همان درجه هم زندگانی از شهرستان به ربض منتقل می شد. (۸)

محققان دیگر نیز، کم یا بیش، همین ریخت را برای شهرهای ایران، در سده های میانی، ارائه می دارند که البته، در پاره ای از نکته ها با یکدیگر همسوئی و همخوانی و توافق ندارند. چند مثالی عرضه داریم:

نویسنده ای چنین آگاهی می دهد که شهرهای ایران در قرون وسطی «... دارای چند قسمت بود، قسمت درونی که کانون و مرکز شهر و محل آباد و معمور آن محسوب می شد ارگ یا کهن دژ [و یا، به معرب آن، قهندز] نامیده می شد که قصور سلاطین و امرا و سازمانهای مهم دولتی در آن قرار داشت. دوم قسمتی که مسکن توده مردم بود و به عنوان شهرستان یا شارستان یا مدینه خوانده می شد. سوم، قسمتی که بازارها و عمارات نوین در آن قرار گرفته بود و به اسم ربض معروف بود. شهرستانها و ربض نیز برای حفاظت خود از حملات احتمالی غارتگران و فتودالها به وسیله دیوارهای عظیم و برج باروها حفاظت می شد. دروازه های هر شهر، برحسب جمعیت و موقعیت اقتصادی و نظامی آن کم یا زیاد بود. (۹)

از نوشته پژوهنده ای در می یابیم که در شهرهای ایران پس از اسلام «نخستین بازار در کنار مسجد جامع، بازار فروشندگان اشیاء مذهبی بود و شمع فروشان و عطاران و مهر و تسبیح فروشان و مانند ایشان در این بازار بودند و در کنار آن بازار کتابفروشان و بازار صحافان و سپس بازار چرمسازان قرار داشت. پس از آن نوبت به بازار پارچه فروشان می رسید که «قیصریه» نامیده می شد و پراهمیت ترین مرکز بازرگانی بازار بود و معمولاً محوطه ای بزرگ و سر پوشیده داشت با درهائی بزرگ که شبها بر آن قفل میزدند. گذشته از انواع پارچه ها، کالاهای گرانتیمت دیگر را نیز در آن بازار نگاه می داشتند و خرید و فروش می کردند. بازار «قیصریه» را از بازارهای روم شرقی اقتباس کرده اند ... پس از قیصریه، بازار دروگران و مسگران و قفل سازان و پس از آن بازار حلبی سازان و آهنگران قرار داشت. این بازارها به راسته های مختلفی مثل راسته رویگران، قالیبافان، کفشگران و غیره تقسیم می شد ...»^(۱۰)

به روزگار سلجوقیان، «شهرها [ی ایران] معمولاً دارای برج و بارویی بود که در درون آنها ارگی قرار گرفته بود که آخرین پناهگاه مدافعین شهر در زمان محاصره و مأمورین حکومت در ایام طغیان بود. شهر معمولاً به محلات گوناگون تقسیم می شد و محلات در شهرهای بزرگ خودکفا بودند و بعضی اوقات دارای برج و بارویی بودند که در درون آنها مسجد، بازار برای نیازمندیهای اولیه و حمام قرار گرفته بود.»^(۱۱)

«در تألیفات جغرافیا نویسان اسلامی، واژه روض و شهرستان [یا شارستان] و کهندز یا قهندز به چشم می خورد. در تمام شهرهای بزرگ قسمت داخلی شهر و یا شهرستان در میان باروی مخصوصی قرار گرفته بود. محوطه این بارو و باروی خارجی شهر را روض می گفتند ... از نظر لغوی روض معانی گوناگونی دارد، چنانکه ساختمانها و مزارع اطراف شهر را روض گفته اند. خانه هائی که در اطراف شهر هستند و همچنین باروی دور شهر را نیز روض گویند و به معنی استراحتگاه و کاروانسرا ... نیز آمده است.» اگر بر آن شویم تا ریخت کلی شهرهای ایران را در سده های میانین تجسم هندسی دهیم بایدمان گفت که هر شهر از سه دایره متحدالمركز تشکیل می شده است: درونی ترین دایره، در برگرفته کهندز و ارگ (مقرحکومت) بوده است، دایره دومین، شهرستان یا شارستان (سکونتگاه اعیان و اشراف) و فرجامین و بیرونی ترین دایره - که باز هم محصور در باروی شهر می بوده - روض (مسکن تاجران و صنعتکاران و ارباب حرف.)^(۱۲)

جالب است که نویسنده ای از سده ششم و هفتم و هجدهم، در توصیف شهر مولد خویش چنین پیرامون شهرها حکم کلی به دست ما می دهد: «... هر چه در شهر منزلگاه خلق بود بر یک سمت، آن را محله خوانند، آنچه در صحرا و کوه بود آن را رابع خوانند ...»^(۱۳)

در شهرهای ایران در سده های میانین «... هر کوچه و بازار و خیابان نامی مخصوص به خود داشت چنان که می گفتند: بازار عطاران یا کوی عاشقان ... بعضی از بازارها و سراها به دسته های معینی از پیشه وران تعلق داشت و به نام آنان خوانده می شد: راسته کلاهدوزان، راسته کفشگران، راسته خزفروشان و ...»^(۱۴)

مشکل رساندن آذوقه و تأمین دیگر مواد مورد نیاز - و گاه آب - موجب می افتاد تا در روزگاران سپری شده شهرها، چه در باختر و چه در خاور، از نظر شمار جمعیت رشد بسیار نکنند و، فی المثل، در اروپای قرون وسطی، از چند ده هزار در نگذردند.^(۱۵) البته، در ایران، که گذرگاه «جاده ابریشم» می بود و واسطه المعقد تجارت میان شرق و غرب، به هر هنگام داد و ستد جهانی می شکفت به رشد شهرها یاری می رساند^(۱۶) و شمار نفوس را در آنان بالاتر و بالاتر می برد و از حد آنچه در فرنگستان آن روزگاران می بود در می گذرانید.^(۱۷)

پیش از حمله تازیان، شهرهای ایران ساسانی «... مرکز پیشه و بازرگانی بود. بازار قلب این شهرها را تشکیل می داد و کالاها و مصنوعات گوناگون از اکناف ... به آنجا حمل می شد ... در این عهد شهرهای ایران مرکز پر جوش و خروش داد و ستدها و بازرگانی بود و دروازه های آن به روی کاروانهایی که ابریشم را از آسیای میانه و عاج را از هند و پشم را از نواحی دامداری کوهستانی و غلات و سبزی و میوه و انگور و خرما و روغن زیتون و شراب را از سرزمینهای زراعتی ... حمل می کردند گشوده ... (۱۸) در این عصر و به ویژه در اواخر سده پنجم و اوائل سده ششم میلادی، در ایران «یکی از پدیده های مهم ... بسط شهرها و رشد نفوس آنهاست. شهرهای بسیاری بنیاد می شد و نفوس شهرها، به حساب دهقانانی که از ... ده می گریختند و بدان شهرها پناه می آوردند و به حساب بندگان ... افزایش می یافت.» (۱۹) بنا بر مدارک موجود، رئیسان اصناف بازرگانی و دادوستد و نقیبان انجمنهای ارباب حرف و صنایع تنها به امور حرفه ای و فنی و یا به مسائل مذهبی نمی رسیدند بلکه اهل سیاست هم می بودند و در این عرصه نیز فرس می تازاندند (۲۰) و نمی توانستند تنازید.

با رواج و، سپس، سیطره اسلام، شهر «... به عنوان مرکز اقتصادی به منظور نفع رساندن به جامعه اسلامی به وجود آمد ولی به علت [عملیات ربوی] ... غیرمسلمانها ... جنبه فوق را از دست داد. چنین شهر ... از آغاز قرن نهم [میلادی] به بعد مرکز فعالیت [صرافان و] بانکداران شد و این اشخاص موفق شدند تمام امور اقتصادی شهر را به دست گیرند و یک نوع حکومت سرمایه داری که مخالف اسلام بود، به وجود آورند و از همانجا به اروپا برده شد.» (۲۱)

برگفته زبرین باید دو نکته افزود: نخست آن که تنها غیرمسلمانان نبودند که در شهرها به معاملات ربوی دست می آزدند، مسلمانان نیز، مستمراً، با استعانت و بهره گیری از «حیل» - حیلههای فقهی و به بیان عامیانه «کلاه شرعی» - ربا می ستانند و ربا می پرداختند و دیگر آن که اسلام مخالفتی با سرمایه داری، حتی اگر مراد نظام سرمایه داری - کاپیتالیزم - باشد، ندارد.

«... در دوره اسلامی شهرهای بزرگی در ایران ایجاد شده و طرز جدید ابنیه شهری با میدان و بازار آن در وسط شهر ... معمول شده و حال آن که ... [پیش از آن، این قسم ریخت شهر] ... در نزد ایرانیان معروف نبود ... فتح اعراب در آسیا، برخلاف فتح ژرمنها و سلاوها در اروپا، باعث تکثیر بلاد گردید و این از مختصات دوره سلطنت اعراب است و شامل ادوار سلطنت ترکها و مخصوصاً مغولها نمی باشد ... (۲۲) شاید بتوان این امر را، به ویژه به زمان شکوفائی و سرزندگی اسلام، در گونه ای وحدت و یکپارچگی یافت که، ولو کم عیار و سطحی، سراسر خطه های مسلمان نشین را، از شبه قاره هند تا کرانه های اقیانوس اطلس، فراگرفته بود.

درست است که در شهرهای دنیای اسلام برای پیشه وران و صنعتکاران و سوداگران قواعد و مقررات دقیقی وضع شده بود، «قوانینی که شهرهای اروپا حتی تا قرون شانزدهم و هفدهم میلادی فاقد آن بودند» (۲۳) ولیک سیاست مالیاتی و نحوه مالیاتستانی اعراب حاکم بر همگان، و علی الخصوص بر شهریان، آثاری نامطلوب بر جای می نهاد و، در مجموع، «... به رشد نیروهای اقتصادی در شهرها صدمه می زد» (۲۴)، گرچه «موالی ایرانی نژاد، فرهنگ و راه و رسمهای زندگی شهری را آن چنانکه از پدران خود میراث برده بودند گرامی می داشتند و ... اعراب ظاهراً پیروز، مقهور این راه و رسمها ... شدند.» (۲۵)

بنا بر اسباب و عللی که گفتگو و کنکاش پیرامون آنان از حوصلت این مقالت بیرون است، در ایران مفهوم

«شهروند»^(۲۶) یا «شهرنشین»^(۲۷) بدانسان که آرام آرام در اروپای قرون وسطائی پیدا آمد و قوام گرفت، تحقق نتوانست یافت و تحقق نیافت.^(۲۸)

زندگی در این شهرها را رویدادهائی - گاه ضعب و سهم انگیز - بر می آشوبید و عیش شهریان را منغص می ساخت و شهد شهرنشینی را به کامشان شرنگ: گروههای کوچنده و صاحبان زندگی ایلی - و، به تعبیر متداول: «ایلیاتی» - برای شهر و شهرنشینان، ویرانگر و غازتگر می بودند و آثاری نامطلوب بر حیات شهر می نهادند، دیوارهائی که گرداگرد تمام شهرهای ایران برافراشته می بوده است و سر به فلک می سائیده، گذشته از آن که معلول نظام فئودالی حاکم در سراسر جهان می شمارندشان، ثمره وجود و حضور کوچندگان و بیابانگردان بر شماره ای بوده است که هر لحظه ممکن می بوده شهر را بغارتند و دار و ندار خلق را به یغما برند.^(۲۹)

اختلافهای عقیدتی و ناهمسوئی در باورهای دینی از جمله بلایائی بود که، گاه و ناگاه، بر سر شهرهای ایران فرود می آمد. در سده چهارم «در ری و قزوین کشاکشهایی بر مسأله مخلوق بودن قرآن در میان دو گروه هست. در همدان نیز کشاکشهای غیر مذهبی دیده می شود.»^(۳۰) در سده پنجم هجری، در بیهق، «... در میان بازار قصبه محاربه افتاد - شهر جنگ - اهل محله میدان و محله سرویه را ... خلق بسیار کشته آمد از هر دو جانب و جنگ بر در مسجد آدینه گسته شد فی شهر سنه ست و ثمانین و اربعمائه [= ۴۸۶ هجری] و چون جنگ ساکن شد مردمان حق تعزیت یکدیگر بگزاردند و بر جنازه های کشتگان نماز کردند ... در سبزوار هم میان بازار محاربه افتاد ... و خلائق بسیار از هر دو جانب کشته آمد ...» و در نیشابور نیز میان کرامیان، از یک سو، و حنفیان و شافعیان، از دیگر سوی دشمنی، به سال ۴۸۹، در گرفت و آفت و مصیبت بسیار مردمان را رسید.^(۳۱)

در حکمی عام می توان گفت که «... دو دستگی و نزاع به ظاهر مذهبی فرقه های معاند ... یکی از ویژگیهای بارز اجتماعی شهرهای ایران در طی قرون وسطی است ...»^(۳۲)

در سده های چهارم و پنجم هجری، که کم یا بیش برابر باشد با سده های دهم و یازدهم میلادی، «شهرهای ایران مراکز پیشه و هنر و بازرگانی بود. بزرگترین شهرهای ایران که صدها هزار نفوس داشتند و از بلاد اروپا در قرون وسطی مهمتر و پر جمعیت بودند در مسیر راههای کاروانرو و طرق بازرگانی بحری ... قرار داشتند. بزرگترین و مهمترین شهرهای ایران از لحاظ اقتصادی در این دوران عبارت بود از: نیشابور، ری، اصفهان و شیراز. شهرهای زیر نیز گرچه کوچکتر بودند ولی از لحاظ تولیدات صنعتی و بازرگانی اهمیت داشتند: هرات، توس، بلخ، کابل، گرگان، آمل، همدان، قم، استخر، فسا، بندر سیراف ... کازرون، اهواز، شوشتر ...»^(۳۳)

بنا بر یک تقسیم بندی کلی، در ایران سده های میانی، چند دسته شهر وجود می داشتند:

- شهرهای کوچک و متوسط که به بازرگانی و تولید صنعتی می پرداختند؛
- شهرهای بالنسبه بزرگ که فرآورده هاشان به دیگر نقاط و دیگر کشورها هم می رفت، همچون کازرون (کنف بافی)، یزد (ابریشم بافی)، کاشان (اسفالگری و قالیبافی) ... و
- شهرهائی که بر سر راه کاروانها می بودند به مانند تبریز، همدان، قزوین، اصفهان، شیراز، بندر سیراف ...^(۳۴) و نیشابور و ری ...

و اینک جای آن است که گزیده ای از گفته ها را پیرامون برخی از شهرهای ایران، در سده های میانی،

بیاوریم و سخن را پایان بخشیم:

در سده چهارم هجری، برابر با دهم میلادی، «... اصفهان بزرگ و آباد و جمعیت و پر برکت و شهر بازرگانی است. چاههای شیرین، میوه‌های گوارا، هوایش خوب، آتش سبک، خاکش شگفت انگیز، جایش خوب است. بازرگانان بزرگ و هنرمندان ماهر دارد. پارچه‌هایش را به هر سو می‌برند. مردم اهل سنت و جماعتند... مردمی هستند بد زبان و بدخوراک، خشک، نه سخاوت دارند و نه ظرافت... حنبلیانی درشتخوینند... ساختمانهایشان مانند دمشق از گل است... برخی بازارهایشان سرپوشیده و نازیباً و برخی سرگشاده است... مردم اهل... ادب و بلاغتند. چقدر قاری و ادیب و صاحب‌دل که این شهر بیرون داده است! میوه‌هایشان همیشگی و نعمشان آشکار است. من انگور نیکو را در هنگام نوروز آنجا... خریداری کردم و همچنین سیب عالی را... کاروانها همیشه از بصره و خراسان به سوی آن روانست... رودخانه از میان شهر میگذرد ولی... از پلیدیها که در آن ریزند کثیف است...»^(۳۵) در همین شهر، به روزگار امارت دیلمیان «... هزار کوشک و سرای بزرگ و بازارهایی که در آنها ظرائف بغداد، خزهای کوفه، دیبای روم، شراب مصر، جواهر بحرین، آبنوس عمان، عاج هندوستان، تحفه‌های چین، پوستینهای خراسان، چوبینه‌های طبرستان، پشمینه‌های آذربایجان، فرشهای ارمن و کالاهای فراوان دیگر داد و ستد می‌شد...» به هم می‌رسیده است.^(۳۶) در سده‌های چهارم و پنجم هجری، برابر با دهم و یازدهم میلادی، «... روزی قریب هزار گوسفند و صد گاو نر به بازار اصفهان آورده می‌فروختند و هر ساله در بازار مزبور [کذا] قریب یکصد هزار گوسفند برای قورمه و قدید فروخته می‌شد. این ارقام نشان می‌دهند که شهر اصفهان تا چه اندازه پر جمعیت بوده است»^(۳۷) به ویژه چون عنایت شود که در ترکیب غذاهای ایرانی، اکثراً، گوشت وزن کمتری می‌داشته است و می‌دارد.

«ناصر خسرو [قبادیانی] گزارش می‌دهد که در سال ۱۰۵۲/۴۴۴، در یکی از بازارهای اصفهان حدود ۲۰۰ صراف وجود داشت که... نشانگر اهمیت تجاری اصفهان در آن روزگار است.»^(۳۸) همین بزرگمرد، در «سفرنامه» زیبا و جامع و مستوفای خویش می‌نویسد: «... اصفهان شهری است بر هامون نهاده، آب و هوایی خوش دارد... اندرون شهر همه آبادان که هیچ از وی خراب ندیدم و بازارهای بسیار... هر بازاری را در بندی و دروازه‌ای و همه محلته‌ها و کوچه‌ها را همچنین دربندها و دروازه‌های محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود و کوچه‌ای بود که... در آن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو بود و در هر یک فروشندگان و حجره‌داران بسیار نشسته... و من در همه زمین پارس‌گیویان شهر نیکوتر و جامع‌تر و آبادتر از اصفهان ندیدم...»^(۳۹) در سده هفتم هجری، برابر با سده سیزدهم میلادی، نوشته آمده است که «... اصفهان... از حیث لطافت هوا و گوارائی آب و تنوع میوه‌ها در جهان بیمانند است.»^(۴۰)

همدان «... بزرگ و زیبا و کهن است. هوایش سرد، آتش فراوان، جامعی کهن و آبرومند دارد. مردم با ادب و میهمان دوستند. باغها شهر را فرا گرفته با چشمه‌های بسیار. تابستانش خوب؛ زمستانش آرام... بازار در سه رده نهاده شده. شهرک ویران در میان است و ربض دور آن... شهری نیکوست، نانسان ارزان، حلواش نیکو، گوشتش فراوان است... حسادت مردم و حيله‌گریشان معروف... است بینوایی در همه جا پنهان شدنی است ولی در همدان پنهانی پذیر نیست...»^(۴۱) و در سده هفتم هجری، برابر با سیزدهم میلادی، پیرامونش می‌نویسند که «... شهری است خوش آب و هوا و من خود از مرغزارهای پر گل و ریحان و شقایق آن لذت بسیار برده‌ام.»^(۴۲) همین همدان زیبا و کهن، با باغهایش و مرغزارهای پر گل و ریحان و شقایقش، همچون دیگر شهرهای

میهن ما، بارها و بارها، غارتها و یغماها و کشتارها و قتل عامهای مهیب و نیستی سوز به خود دیده که یک نمونه آن در سده چهارم هجری، برابر با سده دهم میلادی، روی نموده است: در تاریخ است که «مرداویج بن زیار ... مازندران و ملک ری و قزوین و ابهر و زنجان و طارمین مستخلص کرد و به استخلاص دیگر بلاد عراق کوشید. در همدان قتل عام و نهب و غارت کردند چنان که دو خروار بند ابریشمین از شلوار مقتولان بیرون کردند...» (۴۳)

پیرامون ری کهنسال و دیرپای، در سده چهارم هجری، برابر با سده دهم میلادی، آمده که «... شهری ارجمند، دلگشا، باستانی، فخرآور، پر میوه، دارای بازارهای گشاده، کاروانسراهای خوب، گرمابه های پاکیزه، خوراکیهای خوشمزه است. آبش فراوان، زیناش اندک، بازرگانیش سودمند، دانشمندانش گرانبمایه، عوامش زیرک، زیناش کاردان، بخششهایش زیبا، پاکیزه، مردمش با خرد، سبکیار، زیبا با فضل و ادبند. مجلسها، مدرسه ها، ذوق و هنر، جایگاهها، بارگاهها و ویژگیهای دیگر دارد. اندرز گرانش از فقه، سرورانش از دانش، محاسبانش از خوشنامی، سخنرانانش از ادب کمبود ندارند. [ری] یکی از مادر شهرهای افتخار خیز اسلام است که پیران بزرگوار و قاریان و پیشوایان و زاهدان و جنگجویان و الایهتآن از آن برخاسته اند. برف و یخ آن بسیار، فجاج ایشان و پارچه هایشان نامیردار است ... کتابخانه ای پر آوازه ... دارد. کاروانسراهایش زیبا، مجهز به وسائل کامل، خوش و مرفه است ... گروههای پرخاشگر، پیشنمازان جامع در ستیز با یکدیگرند. روزی از آن حنفیان است و روز دیگر از آن شافعیان ... بسیار دزد و راهزن دارد که دانه را زودتر از گنجشگ می دزدند و به همراه خود اطمینان ندارند.» (۴۴)

درباره شهرهای خطه زرخیز آذربایجان می خوانیم که، به سده چهارم هجری برابر با قرن دهم میلادی، «... همه خوب، پر برکت و مرکز میوه و گوشت و نعمتهای نیکو و ارزان است.» (۴۵) «ارمیه: زیباست و دژی آباد دارد. جامعش در میان بزآزان است. بارو و نهری دارد. مراغه: ثروتمند است. بارو و دژ و ربض دارد. بارویش گلین است. مرند: بارو دارد و باغها آن را فرا گرفته. ربضی دارد. جامعش در بازار است. اردبیل: قصبه آذربایجان و مرکز این سرزمین است. بارونی باز دارنده دارد ... بازارهایش صلیبی در چهار راه است. جامع در میان چهار راه بالای تپه است. پشت دژ ربضی آباد دارد. بیشتر ساختمانها از گل و دارای روشنی گیر است. میوه و کثافت بسیار دارد. آبهای روان، سپاه منظم، نیکوئیهای بسیار، گرمابه های پاکیزه دارد ولی مردم بخیل و سنگین دل هستند. شهر وحشتناک گندیده است. دانشمندان اندکند ... مردمش حیلہ گر، بیخبر، پایان نیندیش، نسبت به مذهب دیگران بی گذشت ... نه اندرز گویشان فقیه و نه رئیسشان آبرومند و نه معدکشان ادیب و نه پزشکشان حاذق است.» (۴۶)

از تبریز همان سالهای سده چهارم هجری، می نویسند که: «... چه می دانی تبریز چیست! زرناب، کیمیای کمیاب، شهرگرانبمایه و پناهگاه ... مایه سرفرازی مسلمانان است. نهرهایش روان، پیرامنش درختستان است. از ارزانی نرخها و بسیاری میوه که مپرس. جامعش در میان شهر و نیکیهایش بشمار است.» (۴۷) این شهر بلند آوازه و جاذب، از سده چهارم هجری - سده دهم میلادی - به بعد «... به سرعت به صورت پایگاه مهمی در سر راه یکی از بزرگترین راههای تجارتهای جهان از خاور دور و آسیای مرکزی درآمد و مرکز شبکه ای از شاهراههایی شد که به بین النهرین و بنادر دریای مدیترانه، آناتولی، قسطنطنیه و در شمال، از طریق قفقاز، به اوکراین، کریمه و اروپای شرقی منتهی می شد ... تبریز در سال ۱۲۲۰ [میلادی] / ۷-۶۱۶ [هجری] ... با پرداخت غرامتی

سنگین از ... [غار مغولان] ... در امان ماند ...» (۴۸) در نیمه نخست سده هشتم هجری - حدود قرن چهاردهم فرنگی - چون جهانگرد نام آور افریقائی - ابن بطوطه - گزارش به این شهر پاکیزه خصال و در عین حال، دارا می افتد خامه خویش را پیرامونش بدینسان به کار می گیرد: بازار تبریز «... از بهترین بازارهایی بود که من در همه شهرهای دنیا دیده ام. هر یک از اصناف پیشه وران در این بازار محل مخصوصی دارند و من به بازار جوهریان که رقتم بسکه از انواع جواهرات دیدم چشم خیره گشت ... به بازار مشک و عنبر فروشان [نیز] رقتیم ...» (۴۹) فراموشمان نباید شد که این جهان پیمای تیزپای و این ناظر تیزبین، که خداوند دقتی شگفت انگیز نیز هست، جهان روزگار خویشتن را، از کناره های اقیانوس اطلس تا دل هند، در نوردیده و نکته های ظریف بسیار دیده و نوشته و لهذا داوریش پیرامون تبریز از ارزشی بسیار برخوردار است. (به روایتی که چندان سست هم نمی نماید این دنیاگرد به چین و ماچین نیز گذاری داشته است.)

در شمال ایران، یعنی در طبرستان و رویان و گیلان و دیلمستان، در فاصله زمانی میان سده های دوم تا پنجم هجری - سده های هشتم تا یازدهم میلادی - شهرهای فراوانی بوده اند با بازارها و باروها و کاخها و مسجدها و گرمابه های بسیار که در بازرگانی و داد و ستد مرکز شمرده می شدند. اهم این شهرها آمل می بود و ناتل و چالوس و ساری و بابل (سابقاً بارفروش) و گرگان (استرآباد) و آبسکون (که بندرگاه اصلی در خاور دریای مازندران به حساب می رفت و گاه، به اعتبارش آن دریا را دریای آبسکون می خواندند. بسیاری از شهرها، بعدها، نخست بر اثر جدالها و نزاعهای داخلی و سپس در پی یورش مغول و حمله تیمور به ویرانی کشانیده شدند. (۵۰) «... رونق و توسعه زندگانی شهری و صنایع گیلان بعد از قرن دهم [میلادی] برابر با سده چهارم هجری] روی داد. جغرافیا نویسان قرن دهم [میلادی] فقط از ابریشم کشتی و پارچه های ابریشمی طبرستان و مخصوصاً آمل سخن می رانند ...» (۵۱) در سالهای همین سده چهارم هجری «آمل ... شهری نامبردار است. پارچه هایی در زیبایی شگفت انگیز و وسائل رفاهی ویژه و بیمارستانی آباد با دو جامع دارد که هر یک رواقی دارد. جامع عتیق نهری و درختهایی دارد ... نهری دیگر نیز دارند که آسیابهای کوچک را می گرداند. بازرگانی اش خوب است ... چشمان زیبا، کمرها باریک، دیده ها دوربین. سیر، عطر ایشان است. برنج آرد ایشان است. نهرها چون اشک چشم. دانش بسیار، هیچگاه از امام و نظار و ادیبان و فقیهان خالی نبوده است. ولی نانشان سبک و خورش ایشان بد و عیب ایشان فراوان و پشه ایشان شگفت انگیز و فسق ایشان بسیار و بارانشان فراوان و گرمایشان سخت و خانه هایشان از چوب و علف. عاداتهایشان زشت. نان گندم آنجا گیج کننده ولی نان برنجین، که بیشتر است، نه چنان باشد. مرغابیها فلج کننده و پشه ها ناراحت کننده است. سقفها چکه می کند، هوا بد، زبانیشان تند، شهر کثیف، بازار چرکین، تابستان بارانی است.» (۵۲)

در سده های چهارم و پنجم هجری - قرنهاى دهم و یازدهم میلادی - «آمل و ساری ... بندرگاههای مهم ایران در کرانه بحر خزر به شمار می رفت که با خوارزم و کشورهای قفقاز و ایلیل خزر و نواحی ولگا و روس تجارت می کردند. جهازات روسیان با بار موئینه و چرمینه و موم و بردگان در آمل و ساری پهلو گرفته و کالاهای خویش را با مصنوعات ایرانی مبادله می کردند.» (۵۳)

در ثروت و غنای شهر آمل در تاریخ آورده اند که چون مسعود غزنوی، به سال ۴۲۶ هجری، عزم رفتن به سوی مازندران و ری کرد، با بزرگان دولت به رایزنی نشست و وزیر بزرگ خویش، خواجه احمد عبدالصمد، را

گفت «... می گویند که به آمل هزار هزار مرد است و اگر از هر مردی دیناری [خراج] سده آید هزار هزار دینار باشد.» (۵۴) این به یقین، خبر نادرستی بوده است که مسعود را داده بوده اند زیرا ساختار شهری آن روزگار احتمالاً و تحمل یک میلیون نفر را در یک شهر نمی توانست داشت و ظاهراً حریفان بر آن بوده اند تا آن مرد جهانجوی را بفریبند و اغواش کنند، اما، و با همه این احوال، این رقم ناشدنی گوشه ای از بزرگی آمل را به ما می تواند نمایاند.

در سده ششم هجری، که برابر با سده دوازدهم میلادی باشد، «... در ... سبزوار سیزده کاریز روان باشد بیشتر را فراوتق [=مغرب فراونک و آن محلی است که آب کاریز بر روی زمین نمایان و جاری می شود] در داخل قصبه.» (۵۵) این نکته نیک می رساند که چون بیشتر این کاریزها مظهر خود را در درون شهر می داشته اند پس، لاجرم، بخش اعظم آب به مصرف نوشیدن می رسیده است و جمعیت فراوانی می بایست در شهر ساکن می بوده و به چنین حجمی از آب نیازمند. همین شهر، بارها، چشم زخمها از جهانگشایان و جهانجویان دیده است که یک نمونه اش ایلغار حمزه آذک خارجی است که در سالهای آغازین سده سوم هجری - سده نهم میلادی - «... در سبزوار زیادت از سی هزار مرد و کودک پسرینه بکشت.» (۵۶)

به روزگار سامانیان، در قرن چهارم هجری، مقارن سده دهم میلادی، در نیشابور «قنوتی راکه به شهر آب می دادند غالباً زیرزمین می کشیدند. عده پله هائی که برای رسیدن به آب پائین می رفتند گاهی به صد می رسید ... شهر به داشتن پارچه های ابریشمی و نخی معروف بود ... این پارچه ها را حتی به ماوراء ممالک اسلامی هم حمل می کردند ... دکاکین و مهمانخانه های نیشابور مملو از نمایندگان صنایع مختلفه بود. در حوالی شهر مس و آهن و نقره و فیروزه و معادن دیگر استخراج می کردند ...» (۵۷) در همین سده، پیرامون همین شهر، باز آمده است که «نیشابور - شهر بزرگ ایران - یک فرسخ مربع یعنی قریب ۴۰ کیلومتر مربع وسعت داشت ... ۴۴ کوی داشت و بعضی از این کویها از لحاظ وسعت، معادل نصف شیراز بود. نیشابور از شهر فسطاط (مصر) وسیعتر و از بغداد پر جمعیتتر بود یعنی، به هر تقدیر جمعیت آن به چندین صد هزار نفر بالغ می گشت ... نیشابور بازار فروش و مکاره فارس و سند و کرمان و بارخانه کالاهای خوارزم و ری و گرگان بود ... و قریب پنجاه خیابان بزرگ داشت.» (۵۸) اصطخری نیشابور را «ابرشهر» می خواند و می نویسد که «قهندر و شارستان و ربض آبادان است ... و از آنجا جامه های ابریشم و کرباسهای باریک ... در آفاق ... برند ...» (۵۹)

در سده های پنجم و ششم هجری - به تقریب، برابر با سده های یازدهم و دوازدهم میلادی - «نیشابور در زمان غزنویان و سلجوقیان هم ... مهمترین شهر خراسان بود.» در سده ششم هجری، غزها آن را غارتیدند و ویران ساختند ولیک باز بر پای خاست و جان گرفت و سخت آبادان شد تا بدانجا که دیگر بار، به گفته یاقوت حموی «عمر بلاد الله» گردید و پر ثروتترین و پرفروستترین شهرها. «یاقوت علت ترمیم سریع و تجدید عمارت شهر را همان موقعیت جغرافیائی آن می داند [که] نیشابور در حکم «دهلیز المشرق» بود و کاروانیان نمی توانستند از کنار آن گذشته و وارد شهر نشوند.» (۶۰)

این ابرشهر نیز، به مانند دیگر شهرهای سده های میانین، گاه به قحطی و غلا دچار می آمد چنان که یک نمونه آن را تاریخ نویس ما، در سده پنجم هجری برابر با سده یازدهم میلادی، بدینسان گزارش کرده است: «... و آن قحط که در سنه احدی و اربعمائه [سال ۴۰۱ هجری قمری] افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سختتر. آنچه به حساب آمد که در نیشابور

هلاک شده بود از خلاقیت صد و هفت هزار و کسری خلق بود ...»^(۶۱) از این رقم عظیم قربانیان نایابی مواد خوراکی می توان، فی الجمله، شمار بزرگ ساکنان شهر را نیز در ذهن مجسم ساخت. جمعیت فراوان این بزرگ شهر را، که گاه تا «هزار هزار» یعنی تا یک میلیون تخمینش زده اند، چنگیزیان، در آغاز سده هفتم هجری، برابر با سیزدهم میلادی، از برنا و پیر و زن و مرد از دم شمشیرهای خونفشان خویش گذرانیدند و به سگان و گربه ها نیز ابقا نکردند و سرانجام شهر را شخم زدند، درش بذر افشانند، بروی بذرها آب بستند و رفتند.

نوشته ها و گزارشها پیرامون دیگر شهرهای ایران در قرون وسطی بسیار است و پرداختن، نه به همه، که حتی، دست کم به بخش بزرگی از آنان مجالی بیش از این صفحه ها می طلبد و شاید که در کتابی و دفتری جداگانه از آن استفادت شود. پایان سخن را اشارتی می بریم به یکی دو شهری که تا این لحظه از منظر بررسی ما به دور افتاده بوده اند.

پیرامون بسطام، این شهر نه چندان بزرگ خراسان و مولد و موطن عارف کبیر ما، بایزید بسطامی، نوشته اند که در سده های دوم و سوم هجری، همزمان با قرنهای هشتم و نهم میلادی، «... اگر چه بناها ... ساده و فقیرانه بود از بستانهای بسیار، میوه های نیکو، روستاهای مصفاً و جامع ظریف آن ... همه جا صحبت می شد.»^(۶۲)

در جنوب ایران، در خوزستان، در سده چهارم هجری برابر با قرن دهم میلادی، «جندیشاپور ... آباد و شهری کهن است. مرکز این سرزمین و جایگاه سلطان بود ولی اکنون ... ستم آن را فرا گرفته است. ولی نیشکر بسیار دارد. شنیدم شکر خراسان و جبال همه از آنجاست ... کارگاههای بافندگی بسیار و آبادیهای گرانمایه و کشتزارها ... و ثروتمندان بسیار دارد.» در همه سرزمین خوزستان، از شوشتر «... خوشتر و استوارتر و مهمتر ... نباشد ... بافندگان ماهر پنبه و دیا در آن بسیارند ... باغهایش پر از اترج و انار خوب و انگور و گلابی عالی و خرماست ... دیبای آن به مصر و شام برند. مردمش با خوشی می گذرانند ...»^(۶۳)

بیش از یک هزار سال پیش، یعنی در سده چهارم هجری - سده دهم میلادی - اهواز، به مانند امروز و روزگار ما، مرکز خوزستان بوده است و درباره اش نوشته اند که شهری «... تنگ و بد بوست ... [ساکنانش] مردمی پیش دستی جو و تعصب رز و متقلب هستند ... این شهر انبار بصره و بارانداز فارس و اصفهان است. قیسریه های نیکو و نان خوب و خورشهای پاکیزه دارد. مرکز گرد آمدن خز و دیباست. کالاها و دارائی بسیار بدانجا می رود. پناهگاه بازرگانان و آبشخوری آباد برای رهگذران است و خود در جهان پر آوازه ... آسیاهای شگفت آور نیز بر نهر دارد.»^(۶۴)

و این شهرها زیستند و زیستند تا به ما رسیدند و به روزگار ما.

پانویسها

- 1- Spengler, Oswald; "Der Untergang des Abendlandes" (München, DTV, 1995) S. 661
- 2- Mumford, L.; "Die Stadt", aus dem Amerikanischen: Helmut Lindemann (München, DTV, 1984) Band I, S. 354
- 3- ابن خلدون، عبدالرحمن؛ «مقدمه»، ترجمه، محمد پروین گنابادی، (تهران بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹) چاپ چهارم، جلد دوم، صفحه های ۶۷۶ و ۶۷۷
- 4- Braudel, Prof. Fernand; "Capitalism and Material Life 1400-1800", translated by: Miriam Kochan, (Glasgow, Fontana / Collins, 1974), p 374

5- Spengler, Oswald, S. 662

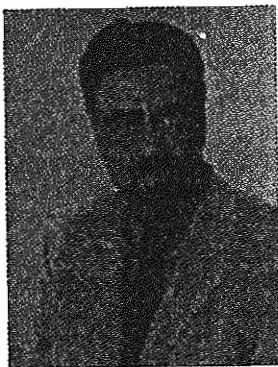
6- Encyclopædia Britannica, vol. 5, "City"

- ۷- پیگولوسکایا، ن. و.، یاکوبوسکی، آ. یو.، پطروشفسکی، ای. پ. ...؛ «تاریخ ایران» ترجمه: کریم کشاورز، (تهران، انتشارات پیام، ۱۳۵۴) چاپ چهارم، صفحه ۲۵۱
- ۸- بارتولد، واسیلی ولادیمیریویچ؛ «تذکره جغرافیای تاریخی ایران»، ترجمه حمزه سردادور (طالب زاده)، (تهران، چاپخانه اتحادیه، ۱۹۳۰)، صفحه های ۵۶ و ۵۷
- ۹- راوندی، مرتضی؛ «زندگی ایرانیان در خلال روزگاران»، (تهران، کتابفروشی زوار، ۱۳۶۲) صفحه ۹۹
- ۱۰- اشرف، احمد؛ «موانع تاریخی رشد سرمایه داری در ایران»، (تهران انتشارات زمینه، ۱۳۵۹) صفحه ۲۵
- ۱۱- لمبتون، آن. ک. اس؛ «سیری در تاریخ ایران بعد از اسلام»، ترجمه: یعقوب آژند، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳)، صفحه ۸۳
- ۱۲- رنجبر، دکتر احمد؛ «خراسان بزرگ» (بحث پیرامون چند شهر از خراسان بزرگ)، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳)، صفحه ۱۱۳ ذیل شماره ۲
- ۱۳- بیهقی (ابن فندق)، ابوالحسن علی بن زید؛ «تاریخ بیهق»، به تصحیح احمد بهمنیار، (تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۶۱) چاپ سوم، صفحه های ۳۴ و ۳۵
- ۱۴- راوندی، مرتضی، صفحه ۹۹. گفتنی است که در شهر لاهور، که امروز در پاکستان واقع است ولی از نظر حال و هوا و شکل کلی شهر زیر تأثیر شدید فرهنگ ایرانی است، در بخش کهن قدیمی، «بازار قصه گوینا» (قصه گوانی بازار) هنوز هم هست. به روزگاران کهن، سوادگرانی که پس از سرنوردیدن دریاها و سپردن بیابانها و پیمودن کوهها، به این شهر تجاری می رسیدند، شباهنگام، به حجره ای از حجره های این بازار می رفتند و با گوش فرا دادن به قصه ها می کوشیدند بار خستگی را اندکی از شانه های خویش بر زمین نهند.
- 15- Thomas, Prof. Hugh; "An Unfinished History of the World", (London, Hamish Hamilton, 1979), p. 212
- ۱۶- نعمانی، دکتر فرهاد؛ «تکامل فتودالیسم در ایران»، (تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۸) جلد اول، صفحه ۳۳۴
- ۱۷- مراجعه شود به Braudel، فصل مربوط به جمعیت شهرها. ۱۸- راوندی، مرتضی، صفحه ۲۶
- ۱۹- طبری، احسان؛ «برخی بررسیها درباره جهان بینی و جنبشهای اجتماعی در ایران»، (تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۵۸)، صفحه ۱۷۵
- ۲۰- فاشی، محمدرضا؛ «مقدمه ای بر سیر تفکر در قرون وسطی». (تهران، انتشارات گوتنبرگ، ۱۳۵۴)، صفحه ۲۳۰
- ۲۱- سوردل، دومینیک، «اسلام»، ترجمه دکتر اسمعیل دولتشاهی (تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۱)، صفحه ۹۷
- ۲۲- بارتولد، واسیلی ولادیمیریویچ، صفحه ۳۹
- ۲۳- فاشی، محمدرضا؛ «تحولات فکری و اجتماعی در جامعه فتودالی ایران»، (تهران، انتشارات گوتنبرگ، ؟)، صفحه می نویسند که به عصر سلجوقیان، ابوشجاع، وزیر خلیفه عباسی «... فرمانی صادر کرد که طبق آن نباید هیچ مغازه ای روز جمعه باز باشد و یا روز شنبه بسته ...». مراجعه شود به: گلوزنر، دکتر کارلا: «دیوانسالاری در عهد سلجوقی»، ترجمه یعقوب آژند، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳)، صفحه ۸۸
- ۲۴- نعمانی، دکتر فرهاد، جلد اول، صفحه های ۳۳۵ و ۳۳۶
- ۲۵- ناطق، ناصح؛ «بحثی درباره زندگی مانی و پیام او»، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر ۱۳۵۷)، صفحه ۱۳۷
- ۲۶- Burger - ۲۷ Citizen - ۲۸- مراجعه شود به: اشرف، احمد: صفحه ۳۴
- ۲۹- برای آگاهی بیشتر نگاه شود به: «تاریخ سیستان» اثر نویسنده ای شناخته نشده، به تصحیح ملک الشعراء بهار (تهران،

- کتابخانه زوآر، سال نشر نامعین) اوست از چاپ اول در خرداد ۱۳۱۴ و نیز، لمبتون، آن.ک.اس؛ صفحه ۱۰ و مقاله «اصفهان در تاریخ ایران» از حبیب برجیان، مجله «ره آورد»، چاپ امریکا، بهار ۱۳۷۲، شماره ۳۳، صفحه های ۸۲ و ۸۳
- ۳۰- مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد؛ «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم». ترجمه دکتر علیقی منزوی (تهران، شرکت مولفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱) جلد دوم، صفحه ۵۹۲
- ۳۱- بیهقی (ابن فندق)، ابوالحسن علی بن زید، صفحه های ۲۶۸ و ۲۶۹، «کرامیان» پروان محمد بن کرام هستند که معتقد به تجسم خالق می بود.
- ۳۲- برجیان، حبیب، صفحه ۸۷، برای آگاهی بیشتر نگاه شود به بارتولد، واسیلی ولادیمیرویچ، صفحه ۱۸۶ و لمبتون، آن.ک.اس. : صفحه های ۸۳ و ۸۴ و کلوزنر، کارلا؛ صفحه ۸۸ و نیز به مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد، جلد اول، صفحه ۱۸۰ و جلد دوم صفحه های ۴۹۱ و ۴۹۲
- ۳۳- پیگولوسکایا، ن.و. ...؛ صفحه های ۲۴۸ و ۲۴۹
- ۳۴- نعمانی، دکتر فرهاد؛ جلد اول، صفحه ۴۴۸
- ۳۵- مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد، جلد دوم، صفحه های ۵۷۹ و ۵۸۰
- ۳۶- برجیان، حبیب، صفحه ۸۱
- ۳۷- پیگولوسکایا، ن.و. ...؛ صفحه ۲۵۱
- ۳۸- لمبتون، آن.ک.اس. صفحه ۸۶
- ۳۹- ناصر خسرو قبادیانی مروزی؛ «سفرنامه»، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، (تهران، انتشارات زوآر، ۱۳۷۰) چاپ چهارم، صفحه های ۱۶۵ تا ۱۶۷ و نیز نگاه شود به:
- هنر فر، دکتر لطف الله؛ «اصفهان»، (تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۶۱)، صفحه های ۸۵ و ۸۶
- ۴۰- آبی، عبدالمحمد؛ «تحریر تاریخ و صاف» تحریر جدید «تجزیه الامصار و ترجمه الاعصار» مشهور به «تاریخ و صاف» از ادیب شرف الدین عبدالله بن فضل الله شیرازی، معروف به «وصاف الحفره» (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶) صفحه ۸۹
- ۴۱- مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد، جلد دوم، صفحه های ۵۸۵ و ۵۸۶
- ۴۲- آبی، عبدالمحمد، صفحه ۸۸
- ۴۳- مستوفی قزوینی، حمدالله؛ «تاریخ گزیده»، به اهتمام دکتر عبدالحسین نوائی، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲) چاپ دوم، صفحه ۴۰۹
- ۴۴- مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد؛ جلد دوم، صفحه های ۵۸۳ و ۵۸۴
- ۴۵- منبع بالا، صفحه ۵۶۲
- ۴۶- منبع بالا، صفحه های ۵۶۰ و ۵۶۱
- ۴۷- منبع بالا، صفحه ۵۶۱
- ۴۸- سیوری، راجر؛ «ایران عصر صفوی»، ترجمه: احمد صبا، (تهران، کتاب تهران، ۱۳۶۳) صفحه های ۱ و ۲
- ۴۹- ابن بطوطه؛ «سفرنامه»، ترجمه: دکتر محمد علی موحد، (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹) چاپ دوم، جلد اول، صفحه ۲۵۳
- ۵۰- حکیمیان، ابوالفتح؛ «علویان طبرستان» (تحقیق در احوال و آثار و عقائد فرقه زیدیه ایران)، (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۸)، مراجعه شود به بخش دوم از فصل اول
- ۵۱- بارتولد، واسیلی ولادیمیرویچ، صفحه ۲۸۷
- ۵۲- مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد؛ جلد دوم، صفحه های ۵۲۶ و ۵۲۷
- ۵۳- پیگولوسکایا، ن.و. : صفحه ۲۴۱
- ۵۴- بیهقی، خواجه ابوالفضل محمد بن حسین؛ «تاریخ بیهقی»، تصحیح: دکتر علی اکبر فیاض، (مشهد، دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه مشهد، ۱۳۵۰) صفحه ۵۷۴
- ۵۵- بیهقی (ابن فندق)، ابوالحسن علی بن زید، صفحه ۲۷۷
- ۵۶- منبع اخیر، صفحه ۴۵
- ۵۷- بارتولد، واسیلی ولادیمیرویچ، صفحه ۱۵۲
- ۵۸- پیگولوسکایا، ن.و. ...؛ صفحه های ۲۵۱ و ۲۵۲
- ۵۹- قشاهی، محمدرضا؛ «مقدمه ای بر سیر تفکر در قرون وسطی»، صفحه ۲۴۶
- ۶۰- بارتولد، واسیلی ولادیمیرویچ، صفحه ۱۵۳ - یاقوت حموی ادیب قرن هفتم هجری و مؤلف کتاب «معجم البلدان»
- ۶۱- بیهقی (ابن فندق) ابوالحسن علی بن زید، صفحه ۱۷۶
- ۶۲- زرین کوب، دکتر عبدالحسین؛ «جستجو در تصوف ایران»، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷) صفحه ۳۶
- ۶۳- مقدسی، ابوعبدالله محمد بن احمد؛ جلد دوم، صفحه های ۶۱۰ و ۶۱۱
- ۶۴- منبع اخیر الذکر، صفحه های ۶۱۳ تا ۶۱۵



افسانه های تاریخی، تاریخ افسانه ای



نگاهی به گفتگوی علی میرفطروس

با فرهنگنامه کاوه

دکتر جشمید فاروقی

کاوه اقدام به انتشار مصاحبه ای با علی میرفطروس نموده است. گرچه در این گفتگو، رشته سخن از سرکشی به مسائل بس متنوعی نیز پرهیز نداشته است، اما شاید بتوان گفت که مصاحبه یاد شده از دو بخش کاملاً مجزا تشکیل شده است. میرفطروس در یک بخش به شعر و ادبیات میپردازد که بررسی آنرا به دیگرانی وا می نهد که مهمان مهمانسرای شعر و شاعری اند و توجه خود را اساساً متمرکز بر بخش دیگر سخنان وی می نمایند و آن همانا «نوآوریهای نظری» ایشان در باب مسائل تاریخی و اجتماعی ایران است. پیش از گشایش گفتار، تأکید بر یک نکته را ضروری می دانم. بحث ایشان پیرامون هویت ملی و تاریخ ملی ایران و رابطه بین «ایرانیّت» و اسلام و نقش این دو در هویت فرهنگیمان، بازتاب خطائی جدی در رویکرد به تاریخ کشورمان بوده و تلقی ناصحیح از این موضوع، چنانکه در این مقاله شاهد خواهیم بود، تنها محدود به ایشان هم نمی شود. بدین ترتیب، گفتگوی آقای میرفطروس با کاوه عملاً بهانه ای برای طرح این بحث بوده و امیدوارم که طرح این بحث بتواند بدور از پیشداوریهای غیرعلمی، که متأسفانه سخت بدان خو گرفته ایم، در ارتباط با تاریخ کشورمان نقشی ایفا نماید.

در گفتگوی یاد شده بسیاری از مقولات و مفاهیم همچون «توسعه ملی» و «توسعه اجتماعی» بموازات هم بکار رفته اند بی آنکه آقای میرفطروس خود را موظف به مرزبندی و یا ارائه تعریف از آنها بنماید. از آن گذشته، تشبیه جسورانه جنبش اسلامی در آستانه انقلاب ۵۷ به «نخستین ورزش بادهای سوزان صحاری عربستان» نیاز به روشنگری نظری دارد که عملاً در گفتگوی ایشان کاملاً فراموش شده است. بدیهی است که پرداختن به همه این مسائل در مقاله حاضر ممکن نیست و من نیز توجه خود را معطوف به اصلی ترین «احکام بدیع» آقای میرفطروس در این گفتگو نموده ام.

آقای میرفطروس بدرستی خواهان بررسی مجدد شخصیتهای تاریخی در ایران شده و امر افسانه زدائی از این چهره ها و شخصیتهای تاریخی ای همچون مصدق را ضروری میدانند. تردیدی نیست که خفقان و سانسور بر روشنی و شفافیت تاریخی سایه افکنده و مانع از آن شده است که کارنامه واقعی چهره های کلیدی تاریخمان آنگونه که باید و شاید مورد بررسی و شناخت قرار گیرد. افسانه زدائی از برخی از چهره ها و همچنین بررسی مجدد و بدور از پیشداوریهای سیاسی در مورد دیگر نامداران تاریخ کشورمان، بی گمان از اهمیت بسیاری برخوردار است. آقای میرفطروس در گفتگوی خود، ضمن پافشاری بر افسانه زدائی از این چهره های کلیدی میافزاید:

«ما باید خودمان را از اسارت تاریخ های حزبی و تفسیرهای ایدئولوژیک (چه دینی، چه لنینی) آزاد کنیم و با دید متصفانه به رویدادها و شخصیتهای تاریخی - سیاسی مان نگاه کنیم. یعنی ما روزی درباره مهمترین

رویدادهای سیاسی و شخصیت‌های تاریخی مان باید به نوعی توافق برسیم. برای داشتن یک جامعه مدنی، ابتدا باید یک تاریخ ملی و مشترک داشته باشیم زیرا که جامعه مدنی - در واقع - یک سقف مشترک و ملی است، یک توافق ملی و عمومی است بر روی تاریخ و شخصیتها و رویدادهای بزرگ تاریخی.

خواست پرهیز کردن از تفسیرهای ایدئولوژیک و آزادی از اسارت تاریخهای حزبی بی گمان خواست پسندیده و یا حتی مقدسی است. تردید نیست که پژوهشگران و مورخین جدی کشور بلادرنگ حاضر به امضای این درخواست بوده و هرگز برخورد غیرمنصفانه به رویدادها و شخصیت‌های تاریخی - سیاسی مان را خوش ندارند. اما، این ادعا که گویا توافق بر سر این رویدادها و شخصیتها شرط دستیابی و یا تحقق جامعه مدنی است، عملاً نوعی کاربست تخیل لگام گسیخته در عرصه جامعه شناسی علمی است. آیا جامعه مدنی یک سقف مشترک و ملی است؟ آیا جامعه مدنی یک توافق ملی و عمومی است بر روی تاریخ و شخصیتها و رویدادهای بزرگ تاریخی؟ مثلاً آیا در جوامع مدنی در اروپا همگان بر سر رویدادهای بزرگ تاریخی و شخصیت‌های ملی و چهره‌های تاریخی خود توافق دارند؟ انتشار دهها و صدها دیدگاه مختلف و مخالف پیرامون مهمترین رویدادهای تاریخ در جوامع اروپایی آیا بدان معناست که این جوامع از مدنیت تهی اند و میبایست بنا بر تعریف آقای میرفطروس ابتدا به یک توافق ملی و عمومی نائل آیند تا بتوانند زیر این سقف مشترک و ملی زندگی کنند؟

افسانه زدائی از چهره‌ها و پرهیز کردن از پیشداوری در رویکردهای تاریخی پیشفرض دستیابی به یک توافق ملی و عمومی درباره تاریخ یک کشور نیست،

و انتظار یک چنین چیزی جز ساده نگری به تاریخ نام دیگری ندارد. گفتمان سیاسی و اجتماعی پیرامون جامعه مدنی و راهها و طرق دستیابی به آن ظرف چند ساله گذشته، بی گمان به جذابترین موضوع اجتماعی روشنفکران ایران بدل شده است. شمار تعاریف ارائه شده از این مفهوم بسیار است و روشنفکران و اندیشه پردازان داخل و خارج از کشور، چه روشنفکران دینی و چه روشنفکران غیرمذهبی و لائیک، دستیابی به جامعه مدنی را مشروط به عوامل و پیش زمینه‌های متنوعی کرده و برای تحقق این پیش زمینه‌ها، راههای عدیده و متنوعی را پیشنهاد نموده اند. اما، نگرش آقای میرفطروس نسبت به پیش زمینه‌های دستیابی به این جامعه مدنی واقعاً، بدیع و تازه است. اما، به نظر من، برای دستیابی به جامعه مدنی میبایست راه مناسبتری از آنچه ایشان پیشنهاد می کنند، وجود داشته باشد، چه اگر قرار باشد منتظر یک توافق ملی و عمومی بر سر رویدادها و شخصیت‌های تاریخی کشور باشیم، لذت زندگی کردن زیر یک سقف ملی و عمومی را نه ما خواهیم چشید و نه بازماندگان ما!

در این بخش از مقاله، بگذارید لحظه ای در مورد افسانه زدائی در مورد تاریخ ایران تأمل کنیم. تاریخی که چهره‌های کلیدی اش افسانه ای اند، خود افسانه است. تاریخ افسانه ای، افسانه تاریخی است. نوعی همزیستی تمایل، تخیل، تعقل با مشاهده تاریخی است. و همزیستی تمایل، تخیل و تعقل با مشاهده تاریخی، به عقلانی و منطقی شدن این مشاهده تاریخی ره نمی برد، بلکه بر عینیت آن مشاهده تاریخی سایه می افکند، آنرا قلب می کند، و بازتاب و انعکاس آن رخ داده تاریخی را از خود آن رخ داده جدا ساخته و آنها را از یکدیگر بیگانه می سازد.

قصد تاریخ افسانه ای روشنگری نسبت به رویدادها و رخ داده های تاریخی نیست. بیشتر تمایل به اثبات دارد. رویکرد به گذشته از سکوی حال و آینده است و از اینرو، از پراگماتیسم ناب سرشار است. همزیستی افسانه

و تاریخ، همزیستی پشدآوری و مشاهده است. پشداوریهایی چنین می‌توانند، آگاهانه و یا ناآگاهانه باشند؛ این در واقعیت ستیزی تاریخ افسانه‌ای و افسانه زده‌تغییری ایجاد نمی‌کند. قضاوت‌های این تاریخ‌فرسنگها از داده‌های ناشی از مشاهده عینی و یا مشاهده تاریخی فاصله گرفته است.

رهانیدن تاریخ کشورمان و ایرانشناسی نوپای کشور از چهره‌های افسانه‌ای در گروهی رهانیدن این تاریخ از افسانه است. چه حضور و نقش چهره‌های افسانه‌ای در تاریخ کشورمان معلول و محصول فضایی افسانه‌ای است که این تاریخ افسانه‌ای و یا این افسانه تاریخی فراهم آورده است. جای تردیدی نیست که چهره‌های افسانه‌ای تنها در افسانه‌ها می‌زیند. از اینرو، افسانه‌زدائی از چهره‌های تاریخی در بافت یک تاریخ افسانه زده و افسانه‌ای، عملاً رهگشای دستیابی به شفافیت بیشتری تاریخی نیست. پیگیری در افسانه‌زدائی از تاریخ کشورمان نمی‌بایست به افسانه‌زدائی از چهره‌های کلیدی محدود گردد و به فراخور میبایست از کل این تاریخ افسانه بزداید. در اینجا پرسش اصلی از آقای میرفطروس اینست که آیا وی با افسانه‌زدائی تاریخ کشورمان نیز توافق دارد؟ آیا حاضر است پیگیرانه افسانه‌زدائی را راهنمای نگرش و رویکرد تاریخی خود بکند؟ گمان نمی‌کنم پژوهشگر و مورخ جدی‌ای را بتوان یافت که مخالف افسانه‌زدائی در تاریخ کشورمان باشد. و مگر نه اینکه، شرط دستیابی به جامعه مدنی از نظر آقای میرفطروس دستیابی به توافق مشترک و ملی بر سر تاریخ ملی و مشترک ایران است، پس ایشان نیز می‌بایست در راه افسانه‌زدائی از تاریخ کشورمان با دیگر پژوهشگران همراهی و همدلی کند.

می‌گویند کسی که در خانه‌ای شیشه‌ای بسرمی‌برد، میبایست از پرتاب سنگ به دیگران خودداری ورزد. اینکه، آقای میرفطروس اینک مدعی افسانه‌زدائی از چهره‌های تاریخی شده است، مایه بسی حیرت و شادمانی است. حیرت آور است، چرا که خود وی تا کنون در کار آمیزش افسانه و تاریخ هیچ کوتاهی نکرده است. مایه شادمانی است که وی نیز اینک به اهمیت افسانه‌زدائی از تاریخ کشورمان، و یا حداقل به اهمیت افسانه‌زدائی از چهره‌های تاریخی اش پی برده است. شادمانی ما زمانی تکمیل می‌گردد که شاهد تلاش جدی و پیگیر ایشان در امر افسانه‌زدائی در آثار خود ایشان نظیر حلاج و یا جنبش حروفیه باشیم.

نوآوریهای نظری آقای میرفطروس به تئوری جامعه مدنی محدود نشده و یکی از حساسترین و در عین حال پیچیده‌ترین مباحث تاریخ کشورمان را، یعنی گفتمان هویت ملی را نیز در بر میگیرد. نقطه نظرات و دیدگاه ایشان در این زمینه نه تنها ساده است بلکه پذیرش و یا ترویج این دیدگاه میتواند خطرات بسیاری را نیز بیار آورد.

آقای میرفطروس در برابر پرسش مصاحبه‌گر کاوه که پرسیده بود: آقای مهندس عزت‌الله سبحانی بعنوان یک روشنفکر ملی - مذهبی در کنفرانس برلین گفته‌اند که «اسلام یکی از ارکان ملیت و هویت ملی ما است» ... شما این مسئله را چگونه می‌بینید؟ چنین پاسخ می‌دهد: «یکی از ارکان هویت ملی ما؟» یا «یکی از ارکان ملیت ما؟» برای اینکه بین این دو مسئله تفاوت اساسی است.

پس از طرح این پرسش کلیدی از سوی آقای میرفطروس خواننده متن مصاحبه انتظار دارد که آقای میرفطروس جایگاه اسلام را در ایران تعیین و اعلام نماید. اما، مطالعه دقیق سطور بعد، همه انتظار خواننده را بر باد می‌دهد. ایشان در ادامه سخنان خود می‌افزاید: «مولفه‌های اصلی یا عناصر سازنده ملیت ما - در طول تاریخ - یکی زبان پارسی بوده، یکی تاریخ مشترک بوده و یکی هم فرهنگ ملی (یعنی باورها و جشن‌های ملی و مشترک اقوام مختلف ایرانی که در مجموع فرهنگ ملی ما را تشکیل می‌دهند.)»

بنابراین اسلام از نظر آقای میرفطروس یکی از ارکان سازنده ملیت ما در طول تاریخ نیست. شاید خواننده گمان کند که از نظر آقای میرفطروس، اسلام میتواند بخشی از «باورها و جشن های ملی اقوام مختلف ایرانی» باشد که از اجزاء سازنده فرهنگ ملی ما بحساب می آیند. اما آقای میرفطروس راه را بر تفاسیر اینگونه نیز سد میکند و با صراحت اظهار می دارد: «در حوادث و طوفان های بنیان کن تاریخی، آنچه ملت ما را زنده و پایدار نگهداشته، زبان و تاریخ و فرهنگ ملی ما بوده و نه اسلام و شیعه گری.» وی در ادامه سخن خود همچنین به صراحت میگوید که اسلام نه تنها از ارکان تشکیل دهنده ملیت ما نیست بلکه هرگز رکنی از ارکان هویت ملی ما نیز نبوده است. این نویسندگان و پژوهشگر تاریخ ایران پس از آنکه اسلام را از ملیت و هویت ملی ما طرد می کنند، در فرجامین برخورد برای اسلام جایگاهی گرچه نه چندان قطعی می یابد. میرفطروس می گوید: «شاید بتوان گفت که اسلام جزئی از اجزای «هویت فرهنگی» ما است اما جزو ملیت ما، جزو هویت ملی ما، هرگز.»

مایه خوشنودی بسیار است که اسلام سرانجام جایگاه خودش را در نزد ما ایرانیان (شاید) پیدا کرده است. بدین ترتیب، اسلام جزئی از هویت فرهنگی ماست. بر اساس دیدگاه آقای میرفطروس ما یک هویت ملی داریم و یک هویت فرهنگی. فرهنگ ملی ما که متشکل از باورها و جشن های ملی و مشترک اقوام مختلف ایرانی است، و در مجموع یکی از ارکان سازنده ملیت ما بحساب می آید ربطی به هویت فرهنگی ما که شاید اسلام یکی از بخشهای آن باشد، ندارد. و شاید بدین خاطر است که هویت فرهنگی ما که شاید اسلام یکی از بخشهای آن باشد، ربطی به فرهنگ ملی ما ندارد.

باید اعتراف کنم، که پس از صرف دهها سال کشمکش با پیچیده ترین و غامض ترین نظرگاههای فلسفی کانت و هگل، در کشف راز نهفته در نظریات مطرح شده توسط آقای میرفطروس کاملاً ناتوان بوده ام.

در ادامه سخن به جایگاه اسلام در هویت ملی خودمان خواهیم پرداخت. اما، ضروری است که پیش از آن، لحظه ای بر مولفه های اصلی و یا عناصر سازنده ملیتمان در نزد آقای میرفطروس نظری بیافکنیم. همانطور که مشاهده کردیم زبان پارسی، تاریخ مشترک و فرهنگ ملی که متشکل از باورها و جشنهای ملی و مشترک اقوام مختلف ایرانی است، در شمار اجزاء تشکیل دهنده ملیت ما بحساب می آیند. آیا واقعاً میتوان فرهنگ ملی را به باورها و جشنهای ملی محدود کرد؟ آیا اعتقاد به اسلام که خود شاید جزئی از هویت فرهنگی ماست، بخشی از این باورها محسوب نمی شود؟ صرفنظر از این معماها، پرسیدنی است که آیا این اقوام مختلف ایرانی که جشنهای مشترک و ملی شان بخشی از فرهنگ ملی ما را تشکیل می دهد همگی پارسی زبانند؟ تکلیف اقوام ایرانی غیر فارسی زبان در مقوله ملیت چه میشود؟ برخی از ایرانشناسان و از جمله خانم نیکی کدی معتقد است که در ایران تنها اقلیتهای قومی وجود دارند و اقوام فارسی زبان در کل جمعیت کشور، تنها شکل دهنده یک اقلیت بوده و ایران نیز همچون عراق کشوری است که فاقد یک اکثریت تعیین کننده است.^۱ گرچه همه ایرانشناسان و مورخین در این مورد اتفاق نظر ندارند^۲، اما محدود کردن تعریف ارکان سازنده ملیت به اقوام پارسی زبان، اگر نوعی شوینسم ملی نباشد، نوعی سهل انگاری نظری است که از یک پژوهشگر تاریخ کشورمان چنین انتظار نمی رود.

به نظر نگارنده این سطور هر گونه تعریفی از ایران و ایرانیت که اقوام غیرفارسی زبان را در بر نگیرد، نه تنها از لحاظ نظری اساساً خطا بوده، بلکه از نظر ملی و سیاسی کاملاً غیرمستولانه است. رکن دوم و یا عنصر دوم سازنده ملیت ما، از نظر آقای میرفطروس، تاریخ مشترک است.

پیش از آنکه توجه خود را روی این تاریخ مشترک و ملی متمرکز کنیم، میبایست با اتکا بر نظریات آقای میرفطروس بر این باور باشیم که شهروندان کشور بر سر این تاریخ مشترک توافق ندارند. چرا که هر گاه توافق بر سر این تاریخ مشترک وجود می داشت، آنگاه شرط اصلی ایجاد یک جامعه مدنی در ایران از مدتها پیش تأمین بود و درخواست آن از سوی آقای میرفطروس موضوعیت نمی داشت. اما، اگر بر سر این تاریخ قوافی وجود ندارد، آنگاه پرسیدنی است که این تاریخ چرا و چگونه تاریخ مشترک ماست؟ از آن گذشته، آیا آقای میرفطروس که پژوهشگر تاریخ ایرانند، نمی دانند که با توجه به بافت و ساخت ایلاتی کشور پیش از بقدرت رسیدن دودمان پهلوی، سخن گفتن از تاریخ مشترک و یا تاریخ ملی ناصحیح است؟ تاریخ قرون گذشته ایران، تاریخ تنازعات بین ایلات و عشایر گوناگون بوده و دولت مرکزی ایران، چه در دوران افشاریه، زندیه و یا قاجار، دولت ایل غالب بر ایلات مغلوب بوده است. آیا آقای میرفطروس نمی دانند که در چارچوب دولتهای ایلاتی و منازعات گسترده منطقه ای بین ایلات مغلوب و ایل غالب که قدرت مرکزی را به چنگ آورده است، یک تاریخ مشترک که مورد توافق همگان بوده باشد، اصولاً قابل تصور نیست؟ آیا آقای میرفطروس نمی دانند که مفاهیم «ملت» و «ملی»، مفاهیم قرن بیستمی بوده و در ادوار گذشته به معنی مدرن و سیاسی آن کاربست نداشته اند؟ آیا آقای میرفطروس نمی دانند که مفهوم ملت تا پیش از قدرت گیری رضاشاه و شکل گیری نطفه های خودآگاهی ملی در بین روشنفکران و نیروهای سیاسی، اساساً واژه ای مذهبی بوده و مرز بین ملت و امت در ادبیات تاریخی و سیاسی ایران حتی در دهه های نخستین قرن حاضر هجری شمسی ناروشن بوده است؟ آیا آقای میرفطروس نمی دانند که روشنفکران و پاره ای از سرآمدان عالم سیاست در ایران و از جمله محمود افشار که صاحب دکتری علوم سیاسی بوده و در شمار معماران اصلی ایران مدرن بحساب می آید، درک روشنی از واژه ملت نداشته و از ملت مسلمان، ملت یهود و ملت بهائی در ایران سخن می گوید.^۳ آیا آقای میرفطروس نمی دانند که تا قبل از قدرت گیری سلسله پهلوی، امیرالمومنین ملت مسلمان ایران سلطان عثمانی بوده است؟

اگر ایشان به تمامی این موضوعات وقوف دارند، آنگاه چگونه است که از تاریخ ملی و تاریخ مشترک سخن می گویند؟ البته در بین تاریخنگاران و محققین ایرانی که ایرانشناسی خود را بطور تام و تمام در خارج از کشور کسب کرده اند، میتوان به خطاهائی اینچنین برخورد کرد. مثلاً آقای مهران کامروا در کتاب خود به مقایسه حکومت پهلوی و حکومت قاجار پرداخته و مدعی شده اند که علت دوام بقای نسبتاً طولانی حکومت قاجار ریشه در «مقبولیت ملی» داشته است.^۴ ممکن است که آقای کامروا به ساخت ایلاتی دولت قاجار توجه نداشته باشد و نداند که یک دولت ایلاتی نمی تواند از مقبولیت ملی برخوردار باشد؛ اما، آقای میرفطروس که سالها عمر خود را صرف پژوهش در زمینه تاریخ ایران نموده نمی تواند به این موضوع بی توجه بوده باشد.

همانطور که مشاهده نمودیم، از نظر آقای میرفطروس اسلام نه یکی از ارکان ملیت ما ایرانی هاست و نه یکی از ارکان هویت ملی ما. اسلام، از نظر ایشان، شاید یک بخشی از هویت فرهنگی ما باشد، و هویت فرهنگی ما نیز منطقاً نمیبایست خود جزئی از هویت ملی ما را تشکیل دهد، چه در اینصورت اسلامی که از دروازه هویت ملی بیرون پرتاب شده، مجدداً از پنجره وارد میشود. این موضوع که گویا اسلام نه جزئی از هویت ملی ماست و نه رکنی از ارکان ملیت ما، شاید نزد بسیاری از مارگزیدگان جمهوری اسلامی خوش آید، اما، طرح این موضوع، بهر شکل آن، بی اعتنائی به تاریخ کشورمان و دهن کجی به واقعیت اجتماعیمان است.

اکثریت تعیین کننده شهروندان و ساکنین ایران زمین، چه خوب و یا بد، مسلمان هستند، و کسی نمی تواند اینرا نادیده بگیرد. از آن گذشته، همینکه در شرایط کنونی نیروهای مسلمان، خواه محافظه کار باشند، یا رادیکال، چه دوم خردادی باشند یا خشونتگرا، چه معتدل و آزادیخواه باشند، چه سرکوبگر و جنایت پیشه، قدرت سیاسی را قبضه کرده و بر کشور حکم می رانند، خودریشه در قدرت اعتقادات و باورهای اسلامی مردم دارد. آقای میرفطروس، خشونتگرایی در تاریخنگاری پاسخ سنجیده ای به خشونتگرایی سیاسی در کشور نیست. پژوهشگری که نتایج پژوهش خود را وابسته به صلاحدید این و یا آن قطب قدرت مادی و یا فرهنگی در جامعه بکند، و یا بگونه ای پراگماتیستی چشم بر این و یا آن عامل ببندد و در اهمیت سایر عوامل اغراق نماید، به نخستین پیشفرضهای پژوهش علمی وفادار نبوده و آثارش نمی تواند جدی تلقی گردد. در آخرین بخش این مقاله خواهم کوشید تا به پرسش مربوط به جایگاه اسلام و تشیع در هویت فرهنگی ما که اساساً جزئی از هویت ملی ماست، پاسخ کوتاهی بدهم.

برای پاسخ گفتن به پرسش مربوط به جایگاه اسلام در هویت ملی ایران، از نظرگاه جدی تری در این زمینه آغاز می کنیم. حمید دباشی در اثر حجیم خود اقدام به ارائه تئوری توازن بین دو عنصر اسلامی و ایرانی در فرهنگ کشور نموده است. وی معتقد است که بحران مشروعیت سیاسی در دوران حکومت پهلوی، اساساً محصول عدم تناسب و یا برهم خوردن توازن بین عناصر ایرانی و اسلامی در مشروعیت سیاسی سیستم حکومتی در ایران بوده است. وی در همین رابطه می نویسد: خاندان پهلوی نیز بنیاد مشروعیت خود را بر منابع اسلامی و ایرانی استوار ساخت؛ اما، در اواخر دوران حکومت پهلوی، محمدرضاشاه، همچون پدرش، بر عناصر ایرانی مشروعیت سیاسی حکومت خود تأکید ورزید و همین باعث برهم خوردن توازن بین منابع اسلامی و ایرانی در مشروعیت سیاسی رژیم گشت و بحران مشروعیت سیاسی را بیار آورد.^۵

آیا برآستی میتوان از توازن منابع و عناصر اسلامی و ایرانی در فرهنگ ملی و یا در امر باورمردم به مشروعیت سیاسی حکومت پهلوی سخن راند؟ آیا اصولاً تئوری توازن عناصر اسلامی و ایرانی، تئوری دقیق و قابل قبولی است؟ بنا بر اعتقاد من، فرهنگ و هویت ما ایرانیان بمراتب پیچیده تر از تصاویری است که آقای میرفطروس و یا آقای دباشی ارائه می دهند. عناصر مختلف فرهنگی با یکدیگر مخلوط نمی شوند، با یکدیگر ترکیب می شوند و در یک دیگر می تنند. تاریخ ایران پس از اسلام، پایان تاریخ ایران پیش از اسلام نیست، دگرگونی آن است. در واقع، روند اسلامیزه شدن فرهنگ کشور پس از حمله اعراب، به معنی نفی بنیادین فرهنگ ایران پیش از اسلام نبود، بلکه در هم تنیدگی دو فرهنگ اسلامی و ایرانی را بدنبال داشت. فرهنگ ایران پس از اسلام، فرهنگ پس پیچیده ای بود، نوعی فرهنگ ایرانی اسلامیزه شده بود و همزمان فرهنگ اسلامی ایرانیزه شده بود. اسلام ما، چه خوب و یا بد، اسلامی ایرانی است و ایران ما، چه خوب و یا بد، ایرانی اسلامی است.

چنین است که نه تئوری توازن یاد شده قادر به پاسخگویی به پرسشهای اصلی فرهنگی و یا سیاسی ماست، نه نادیده گرفتن بخشی از هویت فرهنگی و ملی ما توسط آقای میرفطروس پیچیدگیهای نهفته در فرهنگ کشورمان را باز می تاباند. افسانه زدائی از تاریخ کشورمان نمی بایست ریشه د رافسانه دیگری داشته باشد.

آلمان، هفتم فوریه سال ۲۰۰۱

پانویس ها

تاریخ افسانه‌ای یا افسانه‌های «تاریخی»؟! (نقد و نگاهی بر یک «نقد»)



بسیار متأسفم که آقای فاروقی بدون اشاره یا اشراف به کتاب‌ها و کلیت دیدگاه‌هایم، با برجسته کردن جملاتی از یک گفتگوی کوتاه، کوشیده‌اند تا تصویری ناقص و نادرست از نظراتم ارائه دهند بی آنکه بدانند که هر مصاحبه رادیویی یا گفتگوی مطبوعاتی ضمن دارا بودن محدودیت‌ها و احیاناً ابهاماتی، اساساً با یک مقاله مستند تحقیقی و تفصیلی، تفاوت دارد. جالب است که آقای منتقد - خود - در آنجا که لازم بود تا با ارائه تعاریف دقیق به بسط و شفافیت نظرات خویش بپردازند به این بهانه که «پرداختن به همه این مسائل در مقاله حاضر، ممکن نیست»!! از بحث‌های اساسی «پرهیز» کرده‌اند. این «پرهیز» از منتقدی که برای هر واژه (آنهم در یک گفتگوی کوتاه) خواستار «تعریف و روشن‌نگری نظری» هستند، واقعاً عجیب است. بطور قطع می‌توان گفت که ایشان حتی یک تعریف از موضوعات و مقولات مطروحه (از جمله ملیت، هویت ملی، جامعه مدنی، توسعه ملی و...) ارائه نداده‌اند و در آنجا که «اظهارنظر»

And: Ervand Abrahamian, "Communism and Communalism in Iran: The Tudah and Firqah Dimokrat", in: International Journal of Middle East Studies, 4, (October 1970), pp. 293.

۲- برای نمونه نگاه کنید:

- Donald N. Wilber, Iran Past and Present, From Monarchy to Islamic Republic, (Princeton, New Jersey 1981), pp. 160.

- Richard W. Cottam, Nationalism in Iran, (Pittsburgh 1979), p. 30.

۳- محمود افشار، مسئله ملیت و وحدت ملی ایران، در آینده، نوامبر ۱۹۲۷، صفحه ۵۶۱.

4 - Mehran Kamrava, The Political History of Modern Iran, From Tribalism to Theocracy, (London, Westport 1992), pp. 46

5 - Hamid Dabashi, Theology of Discontent, The Ideological Foundations of the Islamic Revolution in Iran, (New York, London 1993), p. 9.

کرده اند چنان نظراتی ابراز نموده اند که واقعاً « بدیع » و « تاریخی » می باشند. بنابراین لازم می دانم که در زیر به « نقد » و نظرات وی بپردازم و امیدوارم که منتقد محترم را « غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد »!

✱

رهائی از زندان باورهای ایدئولوژیک، طرد و نفی تاریخ های حزبی و ضرورت بازخوانی تاریخ ایران و خصوصاً قرائت تازه ای از تاریخ معاصر ایران، **سال هاست** که محور بسیاری از کتاب ها و گفتگوهای مرا تشکیل می دهند. مضمون اصلی این بحث ها، بازنگری و بازاندیشی نسبت به تاریخ ایران و نیز دعوت به رهائی از قید **روایت انحصاری تاریخ** است چرا که معتقدم: تاریخ ایران - و خصوصاً تاریخ معاصر ایران - همواره دستخوش تنگ نظری های سیاسی و تفسیرهای ایدئولوژیک بوده است. **تاریخ** - صد البته - **سیاست** نیست، اگرچه گاهی رویدادهای سیاسی می توانند تاریخی بشمار آیند، اما رویدادهای تاریخی را باید از عرصه منازعات سیاسی خارج ساخت و آنها را موضوع بررسی های بیطرفانه قرار داد. **ملت های آزاد جهان، با یک برداشت ملی از تاریخ خود، خویشین را آزاد ساخته اند. بنابراین: رهائی از قید روایت انحصاری تاریخ، سر آغاز آزادی و رهائی ملی است.** فراتر از منافع فردی یا « مصالح ایدئولوژیک »، حقایق یا ارزش های عامی وجود دارند که باید از آن ها سخن گفت و از آن ها باید دفاع کرد. متأسفانه تا حال، بیشتر تحقیقات تاریخی ما با نوعی « تقیه اسلامی » همراه بوده اند. نوعی تنزه طلبی و تاریخ حزبی یا تعلقات ایدئولوژیک (چه دینی و چه لنینی) تاریخ و تحقیقات تاریخی ما را دچار ابهام و آشفتگی های فراوان کرده اند. ما باید خود را از اسارت مصالح ایدئولوژیک آزاد کنیم و از واقعیت های تاریخی و سیاسی همانگونه که هستند سخن بگوئیم. حتی اگر طرح این واقعیت ها، تلخ و با « مصالح ایدئولوژیک » میان، مخالف باشد. اساساً عمل یا بیان این « باید » ها است که به روشنفکری، معنا و هویت می دهد. عصر ما، عصر فروپاشی نظام های ایدئولوژیک و فروریختن دیوارهای بلند توهّمات دیرینه است. عصری که نسبت گرائی و چند بُعدی دیدن حوادث تاریخی، بیش از پیش ارزشی عام می یابند و روشنفکر و روشنفکری ابتداء با شک کردن در « حقایق بدیهی »، آغاز می شود. بی تردید، بدون یک تحلیل انتقادی از گذشته فرهنگی - سیاسی ما، نمی توان آنرا کاملاً پشت سر گذاشت و از تکرار آن، خودداری کرد. بنابراین: با شهامت و بی پروا باید به چهره حقیقت تلخ نگرست و با فروتنی و تواضع از آن آموخت... ».

این ها چکیده مطالبی هستند که **سال ها است** جوهر اساسی بحث های مرا در ضرورت رهائی از **افسانه های تاریخی و تاریخ افسانه ای**، تشکیل می دهند، اما آقای

منتقد، بدون کمترین فروتنی یا تواضعی و با ادعاهای عجیب و مرعوب کننده - مثل «**صرف ده ها سال** (از **عمر چهل و چند ساله** خود) در کشمکش با پیچیده ترین نظریه های فلسفی کانت و هگل»!! - ضمن تکرار حرف هایم - طلبکارانه - پرسیده اند:

«**پرسش اصلی از آقای میرفطروس اینست که آیا وی با افسانه زدائی تاریخی کشورمان نیز توافق دارد؟ آیا حاضر است پیگیرانه، افسانه زدائی را راهنمای نگرش و رویکرد تاریخی خود بکند... ایشان نیز می بایست در راه افسانه زدائی از تاریخ کشورمان با دیگر پژوهشگران (؟!) همراهی و همدلی کند.**»

در برابر این ادعا یا ناآگاهی چه می توان گفت؟

آنان که بی مطالعه تقریر می کنند خواب ندیده ای است که تعبیر می کنند^۲

متدلوژی اشتباه و اشتباه متدلوژی

ویژگی های تاریخ ایران از سوی دو گرایش سیاسی - ایدئولوژیک همواره مورد بی توجهی و تحریف قرار گرفته اند: از یکطرف محققان مارکسیست، تکامل جامعه ایران را نیز در قالب کلیشه ای و دارای همان چارچوب جهانشمول ۵ گانه مارکسیستی (کمون اولیه، برده داری، فئودالیسم، سرمایه داری و کمونیسم) ارزیابی کرده و براساس این متدلوژی اشتباه، از درک ویژگی های تاریخ تکامل جامعه ایران غافل مانده اند.^۳

از طرف دیگر: محققان غربی با اعتقاد به اروپامحوری (Euro-centrisme) و تصور وجود یک **ذات فرهنگی اروپائی منحصر بفرهنگ**، تحول همه جوامع - از جمله ایران - را براساس تحولات تاریخی جوامع اروپائی بررسی کرده اند. در این دیدگاه، اروپا، مرکز و محور همه تحولات عالی بشری است و بسیاری از مقولات - از جمله: ملت و هویت ملی - محصول تحولات جدید جوامع اروپائی بوده که هیچ سنت و سابقه ای در تاریخ و تمدن کشورهای دیگر نداشته یا ندارند. این تصور و اعتقاد - در واقع - توجیه ایدئولوژیک استعمار خشن بود که بر اساس آن، اروپائیان وظیفه **تمدن ساختن** جوامع غیراروپائی را بر عهده داشته اند.

استفاده از این متدلوژی ها، بررسی تاریخ اجتماعی ایران را با آشفتگی ها و نارسائی ها و ابهامات فراوانی روبرو کرده و **ایران شناسی** را دچار لطمات جبران ناپذیری ساخته است؛ بعنوان مثال: عدم وجود برده داری و فئودالیسم در ایران (آنچنانکه در تاریخ اروپا شاهد و ناظر آن بودیم)، فقدان یک اشرافیت ریشه دار که مانع از خودسری حکومت ها گردد، مسئله کمبود آب و ضرورت سرپرستی حکومت ها جهت مدیریت و توزیع آب و حفظ و تعمیر شبکه های آبیاری و خصوصاً هجوم ها و حکومت های ۱۲۰۰ ساله ایلی در ایران و... صورت بندی Formation دیگری از تحولات اجتماعی در ایران تصویر می کنند که با تحولات اجتماعی در اروپا تفاوت دارد. در اروپا، دوران پیش از سال

۱۲۶۰ میلادی، دوران قرون وسطی به حساب می آید که طی آن، اروپا در یک خواب سنگین هزار ساله از علم و دانش و فلسفه و فرهنگ خبری نداشت و همه چیز از آموزش های کلیسا سرچشمه می گرفت، در حالیکه همیسن دوران در ایران، دوران رشد شهرها و رونق تجارت و علم و دانش و فلسفه و فرهنگ بوده است.^۴ کافی است اشاره کنیم که در قرن سیزدهم میلادی، بزرگترین شهرهای اروپا، جمعیتی حدود ۲۰ تا ۳۰ هزار نفر داشتند در حالیکه در همیسن دوران، شهرهایی مانند بخارا و نیشابور و مرو دارای صدها هزار نفر جمعیت بودند. همچنین: بزرگترین کتابخانه، کلیسای جامع شهر معروف بامپرگ (در آلمان) بسال ۱۱۳۰ میلادی فقط ۹۶ جلد کتاب داشت^۵ در حالیکه کتابخانه های بزرگ شهرهای بخارا، مرو و نیشابور در این دوران دارای هزاران جلد کتاب در علم و فلسفه و تاریخ و نجوم بودند؛ از این گذشته، برخلاف اروپا، ایران، زیر فشار هجوم های قبایل چادرنشین، کمتر روی امنیت و ثبات و آرامش بخود دید و آن هنگام که چنین ثبات و آرامشی در جامعه وجود داشت (مثلاً در عصر سامانیان و دیلمی ها) ما شاهد رشد شهرها و رونق تجارت و صنعت و فلسفه و ادبیات بوده ایم. به عبارت دیگر: حملات و هجوم های قبایل بدوی - هریک - بسان شمشیری بودند که ریشهء تحول و تکامل اجتماعی مان را قطع کردند بطوری که ما مجبور شدیم - هر بار - از « صفر » آغاز کنیم.

ملت، هویت ملی و هویت اسلامی

مسئله، دیگر، شبیه سازی و همسان نمائی اسلام و مسیحیت است. مسیحیت اولیه - اساساً - دینی است اخلاقی که بیشتر معطوف به مسائل « آن جهانی » است و هیچگونه برنامه ای برای حکومت و اداره، این جهان ندارد، در حالیکه اسلام از آغاز دارای خصلتی سیاسی - ایدئولوژیک بوده و با این خصلت سیاسی - ایدئولوژیک، داعیهء حکومت و رهبری جهانی داشته است. مسیحیت در اروپا، دینی بیگانه و مهاجم بشمار نمی رفت و لذا قصد همسان سازی اقوام و فرهنگ های مختلف اروپا را نداشت در حالیکه اسلام بعنوان دینی بیگانه و مهاجم و با خصلت سیاسی - ایدئولوژیک خویش - از آغاز - ضمن مضمحل کردن زبان ها، فرهنگ ها و هویت های قومی و ملی و ازبین بردن مرزهای ملی و جغرافیائی کشورهای مفتوحه، در صدد ذوب کردن و اضمحلال این ملت ها در امت اسلامی بوده است... و اینچنین بود که ملت ها و تمدن های بزرگی مانند مصر، سوریه، لبنان و... با عربیزه شدن، بتدریج در امت اسلامی ذوب گردیدند. در این میان، تنها ایرانیان بودند که علیرغم شدیدترین سرکوب ها و ستم ها و کشتارها، کوشیدند تا با حفظ زبان، تاریخ و آئین های ملی خود بعنوان یک ملت بیرون از امت اسلامی باقی بمانند. تنها در این سه چیز است که ما - بعنوان ایرانی - از مسلمان های دیگر جدا می شویم و درست بر همین سه عامل است که ما هویت ملی یا قومی خویش را بنا کردیم^۶

و در همین جاست که تفاوت های هویت ملی و فرهنگ ملی با هویت فرهنگی آشکار می شود. به تعبیری می توان گفت که: هویت ملی یا فرهنگ ملی - اساساً - در **خاک** ریشه دارد، هویت فرهنگی - اما - در **آب و هوا** پرورش می یابد و اینچنین است که معتقدم: اسلام، جزئی از هویت فرهنگی ما بشمار می رود اما جزو هویت ملی و یا فرهنگ ملی ما نیست^۱. بهمین دلیل است که در تلاطم ها و توفان های تاریخی، **حماسه های ملی** ما (مانند شاهنامه، فردوسی) باقی ماندند. اما **حماسه های اسلامی** (مانند خاورنامه، مختارنامه، حمله، حیدری و...) بخاطر عدم علاقه و عنایت مردم ما، فراموش گشته اند. هویت ملی در بحران ها و بزنگاه های تاریخی خودش را نشان می دهد، پس شگفت نیست که در اوج استیلای ترکان غزنوی، **شاهنامه** **فردوسی** و در اوج استیصال روحی ناشی از شکست ایرانیان در جنگ چالدران، **شاهنامه** **طهماسبی**، سنگر و سایه بان ملت ما می گردد. آنهمه شاهنامه ها (از شاهنامه ابوالمؤید بلخی و دقیقی و فردوسی بگیرد تا گرشاسب نامه، اسدی طوسی و شهریار نامه و سام نامه و شاهنامه صبا) در واقع سنگرهائی بودند برای حفظ ارزش های تاریخی و ملی ما و سکوهائی بودند برای پرتاب یا انتقال این ارزش ها به نسل های آینده. هویت ملی با روح و جان ملی و با سرنوشت مشترک تاریخی ما آمیخته است. این هویت ملی - در واقع - شیشه، عمر ملت ما بوده که در توفان های متعدد تاریخی - نسل به نسل - حفاظت و نگهداری شده است. این هویت ملی، حلقه اصلی یا شیرازه محکمی بوده که در میان همه آشوب ها و آشفتگی های تاریخی، باعث حفظ و بقای ایران شده است. اینکه الفونس دوده گفته است: «ملت مغلوب تا وقتی زبان خویش را بخوبی حفظ کند، گوئی کلید زندانش را در دست دارد»، ناظر به اهمیت و نقش زبان در تداوم حیات تاریخی ملت هاست.

ملت، حاصل نوعی خود آگاهی تاریخی است. مخالفت اسلام با ملت ها (شعوب) و کوشش آن در استقرار **امت اسلامی**، خودبخود، پیدایش ملت و رشد آگاهی های ملی را در سرزمین های اسلامی منتفی می ساخت. از طرف دیگر: ملت و خود آگاهی ملی، حاصل یک روند تاریخی و محصول رشد شهر و شهرنشینی و سازمان های شکل یافته سیاسی و اداری است. بر این اساس، سنت و سابقه تاریخ نویسی در ایران (از تاریخ طبری تا تاریخ بیهقی و شاهنامه فردوسی) نشان دهنده وجود خود آگاهی تاریخی و حس ملی در ایران است. اینگونه خود آگاهی تاریخی و حس ملی و در نتیجه: اینگونه تاریخ ها و تاریخ نویسی ها در اروپای قرون وسطی سابقه نداشته است، لذا تاریخ های این دوره اروپا - اساساً - تذکره های پادشاهان هستند نه تاریخ های اجتماعی. این حس ملی و خود آگاهی تاریخی در ایران با ملت و ملیت (بمعنای مدرن و امروزی) البته یکی نیست، اما نفی و

ندیدن این مفاهیم در تاریخ ایران یا احاله و انحصار و استخراج آن از تاریخ جدید اروپا، کاری است اشتباه، اشتباهی که هم اسلام (با امت اسلامی)، هم مارکسیسم - لنینیسم (با انترناسیونالیسم کمونیستی) و هم بسیاری از محققان ایرانی و غربی (با تفکر اروپا محوری) به آن دامن زده اند.

چنانکه گفته ام: مردم ما - از دیر باز - بسیاری از عناصر تشکیل دهنده ملیت را می شناخته اند: تصور سرزمین مشترک، زبان مشترک، آئین ها و جشن های مشترک، و خصوصاً تصور ایران زمین و وجود نوعی هشیاری و تعلق تاریخی در سراسر تاریخ و فرهنگ و ادبیات حماسی ما بخوبی نمایان است. بقول دکتر فریدون آدمیت (محقق ممتاز و برجسته تاریخ معاصر ایران): « این عناصر، چیزهایی نیستند که از **خارج** وارد ایران شده باشند. این عناصر، زاده و پرورده تاریخ و فرهنگ کهنسال ما هستند و در سیر تاریخ ایران و پیدایش جنبش های اجتماعی - سیاسی و مذهبی، تجلیات اساسی داشته اند »^۹. ویکاندر Wikander - ایرانشناس برجسته سوئدی - معتقد است که: آگاهی ملی در ایران از زمان اشکانیان آغاز گردیده و از همین زمان، درفش کاویانی، درفش ملی، و نام ایران، نام رسمی این سرزمین شده است^{۱۰}.

بر اساس وجود این « حس ملی »، « خودآگاهی تاریخی » و مفهوم « وطن » است که مثلاً در **شاهنامه فردوسی** ۷۲۰ بار نام « ایران » و ۳۵۰ بار « ایرانی » و « ایرانیان » آمده و یا در سراسر **تاریخ سیستان** (در قرن ۵ هجری / ۱۱ میلادی) نام « ایران » و « ایرانشهر » تکرار شده و در **بهمین نامه** (در اواخر قرن ۵ هجری / ۱۱ میلادی) ۱۰۰ بار نام « ایران » ذکر شده است^{۱۱}.

نظامی گنجوی در قرن ۱۲ میلادی می گوید:

همه عالم تن است و **ایران**، دل نیست گوینده زین قیاس خجل

چون که **ایران** دل زمین باشد دل ز تن به بود، یقین باشد

حتی در قرن ۱۶ میلادی که هویت ملی ما زیر آوار نوعی « هویت اسلامی »

(شیعی) مدفون شده بود و بخاطر اختناق مذهبی پادشاهان صفوی، بسیاری از شاعران و

متفکران ایرانی به هند گریخته بودند، **مهر وطن**، علاقه به **خاک (ایران)**، آرزوی بازگشت به

ایران و بعضی دیگر از ویژگی های « ملیت » (نه بمعنای مدرن و امروزی) در اشعار و

عقاید این دوران بخوبی نمایان است، بعنوان مثال: کلیم کاشانی - با این اعتقاد که « در

خاک وطن، تخم مرادی نشود سبز » عازم هند گردید، اما - همواره - یاد **وطن** را در دل

و **نام ایران** را بر لب داشت بطوریکه بزودی از ترک ایران پشیمان شد و ...

مهر وطن نگر که ز گل چشم بسته ایم نتوان ولی ز مشتِ خس آشیان گذشت

موجم که سفر از **وطنم** دور نسازد آوارگیم، باعث دوری ز **وطن** نیست

❖

گرچه در خاک **وطن**، گوشه آبادی نیست باز دل‌بسته آن خاکِ خراب آبادم

❖

اسیر هندم و زین رفتن بی جا، پشیمانم

کجا خواهد رساندن پرفشانی، مرغِ بسمل را

به ایران می رود نالان « کلیم » از شوق همراهان

بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را^{۱۲}

با آنچه که گفته ایم، روشن می شود که ایران - برخلاف دیگر کشورهای اسلامی - نه تنها در « امت اسلامی » حل و ذوب نگردید، بلکه با حفظ زبان، تاریخ و آئین های ملی خود، **نوعی خاص و متفاوت** از یک کشور به اصطلاح اسلامی را به نمایش گذاشت. وظیفه یک محقق کنجکاو، شناخت و شناساندن این « **نوع خاص و متفاوت** » است.

آنهمه شادی و شادخواری و آنهمه **بزم فامه** ها و **ساقی فامه** ها که سراسر شعر و ادبیات ایران را پوشانده اند، تبلور آن « نوع خاص و متفاوت » است که روح اسلام از آن ها بیزار و گریزان است. مثلاً به حافظ نگاه کنید و ببینید که او چقدر از سیاوش، می، میخانه، مغان، پیر مغان، خرابات، جمشید، فریدون، کیکاوس، جام جم، کیخسرو، باربد، مهر، آتشکده، زرتشت و... یاد کرده و چقدر - مثلاً - از مسجد و حضرت محمد یا حضرت علی؟ براستی که اگر فرهنگ ایرانی، اسلامی و خصوصاً شیعی بود، امروزه بزرگترین و معروف ترین شاعران ما نه فردوسی و حافظ و سعدی و نظامی، بلکه سرایندگان کتاب های « **طریق البکاء** »، « **توفان البکاء** » و « **روضه الشهداء** » می بودند که شعرها و مرثیه هائی هستند در باره « **شهیدان کربلا** » و تاریخ ایران - صد البته - « تاریخ صحرای کربلا » نیست.

نظرات آقای منتقد در باره « **هویت اسلامی** » و « **جایگاه اسلام در تاریخ ایران** » متأسفانه تکرار اندیشه های مرحوم مطهری و خصوصاً دکتر علی شریعتی است^{۱۳}. این نظرات - در عین حال - بازمانده رسوبات ایدئولوژیک حزبی است که کوشیده بود تسا با آشتی دادن « **شریعت ناب محمدی** » با « **سوسیالیسم علمی** » برای اسلام جایگاه اغراق آمیزی در تاریخ ایران دست و پا کند. هم از این روست که تعبیر سمبلیک من از جنبش اسلامی ایران در آستانه انقلاب ۵۷ و تشبیه آن به « **وزش بادهای سسوزان صحرای عربستان** » از نظر آقای منتقد، « **جسورانه** » و نیازمند « **روشنگری نظری** » است! واقعاً! چند یا چندین سال دیگر از حکومت اسلامی در ایران باید بگذرد تا دانشمندی مانند آقای فاروقی به « **کشف** » این شباهت های شگفت نائل آیند؟!

تاریخ ایران، تاریخ حکومت ایل ها

یکی از بحث های اساسی من در باره تاریخ ایران، موضوع حکومت ایلات و عشایر بر ایران است بطوریکه در جایی «تاریخ ایران را تاریخ ایل ها» دانسته ام^{۱۴}. بحث از حکومت ایلات بدین جهت اهمیت دارد که می تواند یکی از دلایل اساسی عدم رشد جامعه مدنی در ایران و در عین حال، راز پایداری فرهنگ، تمدن و هویت ملی ما را بیان نماید.

چنانکه می دانیم: حدود هزار سال از تاریخ ایران پیش از اسلام (یعنی دوره پارت ها و ساسانیان) جامعه ما گرفتار حملات قبایل چادرنشین (در شمال شرق ایران) و اعراب بیابانگرد (در جنوب غربی) بود. بعد از اسلام هم حدود ۱۲۰۰ سال از تاریخ ایران در هجوم ها و تحت سلطه حکومت های قبیله ای گذشته است. در واقع، ایران به خاطر موقعیت جغرافیائی خود، بعنوان یک **چهارراه جهانی**، همواره عرصه حملات اقوام و قبایل گوناگون بوده. این حملات و هجوم ها، هر بار، با از بین بردن شبکه های تولیدی و خصوصاً آبیاری و فروپاشی مناسبات اجتماعی، باعث گسست، عقب ماندگی و عدم تکامل اجتماعی ایران گردید. تاریخ ایران بعد از اسلام، تاریخ دردناک تکرار و تداوم حملات و حکومت های قبیله ای است. این وضع تا اوایل قرن بیستم - یعنی تا پایان حکومت قاجارها - دوام داشت. در واقع حکومت رضاشاه، باعث گسست قطعی ایران از دوران حکومت های ایلی و قبیله ای گردید.

آقای منتقد - این بار نیز - ضمن مصادره این نظرات و تکرار آنها بعنوان «نظرات بدیع خویش» فرموده اند:

«تاریخ قرون گذشته ایران، تاریخ تنازعات بین ایلات و عشایر گوناگون بوده... آیا آقای میرفطروس نمی دانند که با توجه به بافت و ساخت ایلاتی کشور، سخن گفتن از تاریخ مشترک یا تاریخ ملی، ناصحیح است؟ آیا آقای میرفطروس نمی دانند که مفاهیم «ملت» و «ملی»، مفاهیمی قرن بیستمی بوده و در ادوار گذشته به معنی مدرن و سیاسی آن، کاربرد نداشته اند... آیا آقای میرفطروس نمی دانند که تا قبل از قدرت گیری سلسله پهلوی، امیرالمؤمنین ملت مسلمان ایران، سلطان عثمانی بوده است؟»

با آنچه که در باره مفهوم ملیت و هویت ملی گفته شد، معتقدم که کلیشه سازی یا قالب بندی مارکسیستی - اروپائی از پیدایش ملت Nation یا احاله و انحصار آن به تاریخ اروپا، با واقعیت های تاریخی - فرهنگی ایران مطابق نیست و - صد البته - من در بحث خود از ملت و ملیت و هویت ملی به مفهوم قرن بیستمی آن ها، اشاره ای نداشته ام، ضمن اینکه معتقدم مفهوم **ملت** - حتی در اروپا - **مقوله ای یکدست و یکنواخت و مطلق نبوده** بلکه امری نسبی است بطوریکه در رُم، مفهوم ملت - ابتدا - به

جوامع « پست و بربر » (در مقابل « خلق ») اطلاق می شد. تاریخ پیدایش و تطور « ملت » در اروپا همچنین نشان می دهد که ملت های اروپائی (مانند فرانسه، هلند و انگلیس) نیز از طریق ها و تجربه های متفاوت به مفهوم « ملت » دست یافته اند.^{۱۵}

اما اینکه آقای منتقد معتقدند که « قبل از قدرت گیری سلسله پهلوی، امیرالمؤمنین ملت مسلمان ایران، سلطان عثمانی بوده است »، واقعاً یک « کشف تازه » است و هیچ سند تاریخی یا اسلامی آنرا تأیید نمی کند. آقای منتقد - که گویا دکتر در تاریخ نیز هستند - چگونه نمی دانند که جامعه شیعه مذهب ایران حداقل از دوران « سلاطین سنی کُش صفوی »، پیرو و مقلد « سلاطین شیعه کُش عثمانی » نبوده و نمی توانست باشد؟! با چنین « دانشی » و بضاعتی از تاریخ ایران و اسلام چگونه منتقد محترم دیگران را به « کار بست تخیل لگام گسیخته در عرصه تاریخ و جامعه شناسی علمی » متهم می کنند؟! این « مایه » آگاهی از تاریخ ایران و اسلام - حتی - « هویت اسلامی » آقای منتقد را نیز مورد سؤال قرار می دهد!

حکومت ۹۰۰ ساله ترک ها و افسانه « ستم فارسی ها »!

منتقد محترم، ضمن ارائه یک طرح آشفته از نظراتم و تقلیل و تحدید آن ها به اقوام پارسی زبان پرسیده اند:

« آیا اقوام مختلف ایرانی، همگی پارس زبانند؟ تکلیف اقوام ایرانی غیرفارسی زبان در مقوله ملیت چه می شود؟ محدود کردن تعریف ارکان زنده ملیت به اقوام پارسی زبان اگر نوعی شوینیسیم ملی نباشد، نوعی سهل انگاری نظری است ».

بطوریکه گفتم: حدود ۱۲۰۰ سال از تاریخ ۱۴۰۰ ساله ایران در بعد از اسلام تحت سلطه حکومت های ایلی و قبیله ای و حدود ۹۰۰ سال آن تحت حکومت ایلات ترک زبان غزنوی، سلجوقی، قراختائی، غز، آق قویونلو، قراقویونلو، صفوی، افشاریه و قاجار گذشته است. ستم ها و سرکوب ها و کشتارها و ویرانی های این دوران ۹۰۰ ساله (که تنها ۱۰۰ سال آن برای نابودی هر ملت و فرهنگی در اروپا کافی می نمود) بقول فردوسی: « یکی داستان است پر آب چشم » و من در این باره - به تناسب - در مقالات و کتاب های خویش اشاراتی داشته ام. بطور خلاصه می توان گفت:

۱ - حملات پی در پی قبایل ترک به ایران و مهاجرت و اسکان آنان در شهرها و روستاها، بافت جمعیتی ایران را بکلی تغییر داد و باعث تضعیف یکپارچگی و وحدت ملی ایرانیان شد بطوریکه بقول فردوسی:

از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود سخن ها به کردار بازی بود^{۱۶}

۲ - تعصبات شدید ترکان غزنوی و سلجوقی باعث شد تا احساسات ملی یا قومی

ایرانیان به تعصبات مذهبی و عصبیت های قبیله ای تبدیل شود. این امر - همچنین - موجب شد تا ادبیات حماسی ما بتدریج به ادبیات مذهبی - عرفانی و خصوصاً صوفیانه سقوط کند و آن روح سرکش و حماسی انسان ایرانی به روحیه تسلیم و رضا و قضا و قَدَر بدل گردد.^{۱۷}

۳ - حملات و هجوم های پی در پی، ضمن فروپاشی ساختارهای شهری، آتش زدن کتابخانه ها و فرار و آوارگی فلاسفه و دانشمندان، باعث رکود علم و فلسفه در ایران شدند.

۴ - حملات و هجوم های قبایل چادرنشین، سامان زندگی اجتماعی مردم را ویران کردند و لذا، هم باعث سردی و بی تفاوتی آنان برای تعمیر و ترمیم شبکه های آبیاری و تولیدی شدند و هم موجب نوعی بی اعتنائی و بی تفاوتی نسبت به جهان مادی گردیدند: اعتقاد به « دم را غنیمت است »، « خوش باش! »، « هستی روی آبه! »، « عمر دو روزه » و... تبلور ذهنی این شرایط نابسامان اجتماعی است.

۵ - خصلت ایلاتی ترکان غزنوی، سلجوقی و... باعث عدم دلبستگی به شهر و شهرنشینی و موجب بی علاقه گی آنان به نهادهای مستقل مدنی بود. استبداد و سلطهء مطلق این حکومت های ایلی، فقدان امنیت فردی، اجتماعی، اقتصادی، قضائی و عدم مشارکت مردم در امور، باعث عدم رشد و پرورش فرد و فردیت و حقوق فردی و در نتیجه: موجب عدم پیدایش نهادهای مستقل مدنی و حقوقی از حکومت (دولت) گردید.

۶ - موقعیت جغرافیائی و مراتع سرسبز آذربایجان برای قبایل و عشایر بیابانگرد، جاذبه بسیار داشت. از این رو، پس از حمله ترکان غز به آذربایجان در اواسط قرن ۶ هجری/ ۱۲ میلادی^{۱۸}، بتدریج دسته های قبایل ترک بسوی آذربایجان سرازیر شدند بطوریکه یک قرن بعد سراسر روستاها و شهرهای آذربایجان از ترکان غز و سلجوقی و... پُر شد. با اینحال تا آغاز حکومت ترکان صفوی، زبان پارسی هنوز در اران و آذربایجان، موقعیتی ممتاز داشت.^{۱۹}

در تمامت دوران ۹۰۰ ساله حکومت ایلات ترک و ترکمن بر ایران، مردم میا، خصوصاً، در سنگر زبان پارسی، تاریخ و آئین های ملی و مشترک توانستند هویت تاریخی و ملی (قومی) خویش را حفظ کنند. مورخان معتبری - مانند ابن حوقل و مسعودی - در قرن ۴ هجری/ ۱۰ میلادی ضمن سفر به نواحی مختلف ایران، از اقوام مختلف ایرانی یاد کرده که در نواحی اران، آذربایجان، دربند، قفقاز، نواحی جبال و خراسان و سیستان و ارمنستان و دیگر مناطق شرق و غرب و جنوب ایران زندگی می کنند و همسه به زبان پارسی سخن می گویند.^{۲۰}

نگاهی به تاریخ بیهقی (در اوج استیلای ترکان غزنوی و سلجوقی) نشان می دهد که همهء افراد، عناصر و سرداران دربار مسعود غزنوی، ترک اند، اما نه تنها سرداران و سپه

سالاران، کدخدای فارسی زبان دارند بلکه مراسم شاهانه، نوروز، مهرگان و جشن سده برجاست و بزرگان لشکری و کشوری - به یکسان - در آن شرکت می کنند. مهم تر از همه این ها، **رسمیت زبان پارسی** است بطوریکه وقتی رسول خلیفه بغداد، نامه او را به سلطان مسعود غزنوی می دهد، نخست متن عربی و سپس ترجمه فارسی (و نه ترکی) آن بوسیله بونصر مُشکان خوانده می شود. سند و نوشته در میان ترک و فارس - حتی در میان خود ترکان - به پارسی است.^{۲۱}

نقل رباعیات حدود ۱۰۰ شاعر پارسی گوی آذری و ارانی در کتاب **فزه المجلالی** (تألیف قرن ۷ هجری / ۱۳ میلادی)^{۲۳} نشان می دهد که نواحی اران^{۲۴} و آذربایجان - از دیرباز - **پایگاه فرهنگ ایران** بوده بطوری که نظامی گنجوی در اوج استیلای ترکان سلجوقی بر آذربایجان و اران (بسال ۵۸۴ هـ / ۱۱۸۸ م) می گوید:

ترکی، صفتِ وفای ما نیست ترکانه سخن، سزای ما نیست

تحقیقات موجود، مقام، منزلت و برتری زبان پارسی در دوران ترکان عثمانی را نشان می دهند، بطوریکه در این دوران در مکتبخانه های قلمرو عثمانی، زبان پارسی را بعنوان زبان اول تدریس می کرده و سلاطین ترک عثمانی ضمن سرودن اشعار پارسی، از داشتن شاعران پارسی گوی در دربار خویش مباهات می نمودند.^{۲۵}

پیروزی ایلات ۱۳ گانه ترکان قزلباش - که در مجموع حکومت صفویان را شکل می دادند - پیروزی یا استیلای زبان ترکی در آذربایجان و اران را به همراه داشت. بی تفاوتی ترکان صفوی نسبت به زبان فارسی، خصومت های سیاسی - مذهبی صفویان و عثمانی ها و خصوصاً شکست ایران در جنگ با دولت عثمانی (در منطقه چالدران، بسال ۹۲۰ هـ / ۱۵۱۴ م) به پیروزی و استیلای زبان ترکی در این مناطق شتاب بیشتری بخشید.

در تمامت این دوره ها، هر قدر که اسلام و عرب زدگی علمای شیعه و سنی، باعث تضعیف زبان پارسی و موجب تفرقه، پراکندگی و « فصل » ایرانیان بود. زبان پارسی، تاریخ و آئین های ملی ما - اما - باعث همدلی، همبستگی و « وصل » اقوام مختلف ایرانی بود. در چنان همدلی، همزبانی و همبستگی های ملی یا قومی بود که حافظ شیرازی، عاشقانه از نواحی آذربایجان و اران یاد می کند و می گوید:

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

بوسه زن بر خاک آن وادی و مُشکین کن نفس

و نیز با چنان همدلی و همبستگی های ملی و زبانی بود که خاقانی شروانی در قصیده « ایوان مدائن » از جمله اعراب به ایران با حسرت و اندوه یاد می کند و یا، هم او پس از شنیدن خبر هجوم ترکان غز به خراسان، از آن سوی ارس در قصیده شیوائی، اندوه و عاطفه خویش را از این هجوم ویران ساز ابراز می نماید.^{۲۶}

مسلماً این وحدت ملی یا همبستگی قومی - آنچنانکه بعضی ها تصور می کنند - ناشی از نوعی وحدت سیاسی - نظامی نبوده چرا که با توجه به فقدان ثبات و آرامش، حملات و هجوم های پی در پی و زوال حکومت ها، منطقاً می بایستی این وحدت و همبستگی دچار پراکندگی و تفرقه و زوال می گردید و هر قومی با استفاده از شرایط مساعد، به جدائی و استقلال طلبی کشیده می شد در حالیکه تاریخ اجتماعی - سیاسی ایران تا آغاز قرن بیستم نشان می دهد که اقوام ایرانی (خصوصاً کردها و آذری ها) در همه دوران های فروپاشی و هرج و مرج سیاسی نه تنها به جدائی از ایران گرایشی نداشتند بلکه در کنار سایر اقوام ایرانی در برابر بیگانگان (خصوصاً در برابر ترکان عثمانی) ایستادگی کرده اند.

اینکه زبان پهلوی دوران ساسانی پس از حمله اعراب چرا جای خود را به زبان « پارسی دری » داد و یا خصوصاً اینکه در دوران ۹۰۰ ساله حکومت های ترک و ترکمن، زبان ترکی چرا نتوانست جایگزین زبان پارسی گردد، مسئله ای است فرهنگی و تاریخی که اساساً ناشی از ظرفیت و مقبولیت زبان پارسی در پاسخگویی به نیازهای فرهنگی اقوام ایرانی بود. بنابراین شگفت نیست که آثار مولوی رومی، نظامی گنجوی، خاقانی شروانی، شیخ شبستری، صائب تبریزی، قطران تبریزی، محمد حسین شهریار و آثار ده ها شاعر ترک زبان دیگر، اینک بخش بزرگی از میراث فرهنگ و ادب پارسی را تشکیل می دهند.

نتیجه اینکه: برخلاف کشور فرانسه که **بدستور فرانسوای اول** (در سال ۱۵۳۹) لهجه محلی « ایل دوفرانس » (پاریس و حومه) به زبان ملی و رسمی همه فرانسویان تبدیل شد، یا برخلاف کشورهای آلمان و انگلیس که **با فرمان و اراده و اجبار سیاسی** پادشاهان وقت، لهجه ای از لهجه های متعدد، زبان ملی کشورهای آلمان و انگلیس گردید، **رسمیت زبان پارسی** - که منشاء آن (خراسان) با گیلان و آذربایجان و اران حدود ۱۵۰۰ کیلومتر فاصله دارد - نه ناشی از اراده و اجبار سیاسی بود، نه ناشی از « سبتم فرهنگی فارس ها » و نه ناشی از « سیاست پان فارسیسم حکومت پهلوی ها »!

آمیختگی کردها و آذری ها و گیلک ها و فارس ها و لرها و بلوچ ها و دیگر اقوام ایرانی با یکدیگر چنانست که حضور هر کدام را در دورافتاده ترین نقاط ایران می توان مشاهده کرد. آنهایی که با علم کردن « شونیسیم فارس » و « حق تعیین سرنوشت تا سر حد جدائی » وحدت ملی ما را خدشه دار می کنند - در واقع - در این شرایط حساس تاریخی و در کنار اینهمه مسائل و مصائب اجتماعی، سیاسی و روحی ناشی از ۲۲ سال حکومت اسلامی، اینک آتش جنگ های قومی و قبیله ای را نیز بر این مصائب و بدبختی ها می افزایند. خوشبختانه، هم کردها و هم آذری ها دارای رهبرانی شایسته و وطن دوست هستند که خود را « از هر ایرانی، ایرانی تر » می دانند، لذا لازم است که بدون

ترس و تردیدهای رایج و بدور از حساسیت ها و افراط گری های رژیم پیشین، با تکیه بر آرمان های انقلاب مشروطیت، ضمن اعتقاد به یک دولت مرکزی و زبان پارسی - بعنوان زبان ملی و مشترک همه اقوام ایرانی - برای تحقق « حکومت های محلی » و رشد و تقویت زبان ها و فرهنگ های محلی و منطقه ای بکوشیم این امر - بی شک - وحدت ملی ما را غنی تر و استوارتر خواهد ساخت ^{۲۷}.

نوشته های آقای منتقد - در عین حال - از « گشاده دستی های قلمی » نیز خالی نیست، مثلاً ایشان با افزودن کلمه « **شرط اصلی** » بر نظراتم، چنین گمان کرده اند که: « شرط اصلی » ایجاد جامعه مدنی، توافق بر سر یک تاریخ مشترک است. در حالیکه به عقیده من، جامعه مدنی - در واقع - یک سقف مشترک و ملی است، و از جمله یک توافق ملی و عمومی است بر روی تاریخ و رویدادهای بزرگ تاریخی. جامعه مدنی پدیده ای است مربوط به قرن هفدهم میلادی و محصول مرحله معینی از رشد شهر و شهرنشینی، رونق تجارت و بازرگانی و صنعت و تقسیم کار پیشرفته اجتماعی است. برخلاف جوامع ایلی یا فئودالی، در جامعه مدنی، نقش دولت از امور یا عامل امور به **ناظر امور** تقلیل می یابد و احزاب سیاسی، مطبوعات آزاد و سندیکاها - در واقع - واسطه دولت و فرد (ملت) می شوند ^{۲۸}. جامعه مدنی، سقفی است از اندیشه ها و ایدئولوژی های مختلف که در آن هیچکس مدعی داشتن « حقیقت مطلق » نیست، بنابراین: جامعه مدنی، نوعی وفاق ملی است بر روی دسته ای از ارزش های عام از جمله ملیت، میهن، تاریخ و فرهنگ ملی، هم از این روست که گفته ام: « برای داشتن یک جامعه مدنی، ابتدا باید یک **جامعه ملی** داشته باشیم » ^{۲۹}.

این، جامعه مدنی است که در تکامل خود به تکوین جامعه مدنی منجر می شود. به عبارت دیگر: **جامعه مدنی، شکل تکامل یافته جامعه ملی** است که اعضای آن بنوعی توافق روی گروهی اصول و ارزش ها (از جمله توافق بر یک تاریخ و ارزش های تاریخی) دست یافته اند. این اعتقاد که « شهروند هر کشور، **فرزند مام میهن** است » از این باور سرچشمه می گیرد که افراد و اعضا هر کشور، در یک توافق برادرانه، فراسیاسی و فرایدئولوژیک، مفهوم ملت را پدید می آورند. اینکه ما پس از دو انقلاب بزرگ (انقلاب مشروطیت و انقلاب ۵۷) و باوجود دو دوره فضای آزاد سیاسی (دوره بعد از رضاشاه و دوره دکترا مصدق) هنوز بدنبال الفبای جامعه مدنی (یعنی: استقرار قانون، آزادی و حقوق شهروندی) هستیم، برای اینست که ما نتوانستیم به آن جامعه ملی، به آن وفاق ملی، به آن تاریخ و توافق ملی دست بیابیم... و اینچنین بود که روشنفکران و رهبران سیاسی ما - چونان قبایل و ایل های ایدئولوژیک - نخستین نهال های نورس تجدد و جامعه مدنی در ایران را نسابود کردند و سرانجام، گوری برای ملت ما کردند که همه ما در آن خفتیم...

حضور و نقش چهره های افسانه ای در تاریخ کشورمان نه تنها معلول « فضای افسانه ای » بلکه بطور اساسی، محصول آن ایدئولوژی های افسونگری است که بقول « مولانا » چونان « شیشه کبود »، چشم روشنفکران ما را از دیدن واقعیت ها فروبسته است. بنابراین: آیا شگفت انگیز است که **اندیشه تجدیدگرایی مشروطه خواهانی** مانند میرزا آقاخان کرمانی و میرزا فتحعلی آخوندزاده، در انقلاب ۵۷ به **تفکر تحجرگرایی مشروعه خواهانی** مانند آقایان دکتر نورالدین کیانوری و دکتر جمشید فاروقی (جمشید مساوات) سقوط کرده بود؟

۵ آوریل ۲۰۰۱، پاریس

- ۱ - از جمله نگاه کنید به: گفتگو با روزنامه کیهان (لندن) شماره ۴۷۸، ۲۱ اکتبر ۱۹۹۳؛ گفتگو با فصلنامه کاوه، شماره ۸۲، بهار ۱۳۷۵/۱۹۹۶، صص ۳۰ - ۳۵؛ دیدگاه ها، چاپ اول، سوند، ۱۹۹۳، صص ۵۵ - ۵۹؛ گفتگوها، آلمان، ۱۹۸۸، صص ۱۸ - ۱۹ و ۵۵؛ رو در رو با تاریخ، آلمان، ۱۹۹۹، صص ۵ - ۷، ۱۳ - ۱۴، ۸۱ - ۸۵، ۹۲ - ۹۴؛ هفت گفتار، آلمان، ۲۰۰۱، صص ۱۷۱ - ۱۷۲.
- ۲ - در باره نقد و نظراتم نسبت به حلاج و حروفیه نیز - ایکاش - منتقد محترم به کتاب های زیر مراجعه می کردند: حلاج، چاپ دوازدهم، آمریکا، ۱۹۸۷، صص ۵ - ۷؛ چاپ چهاردهم، آلمان، ۱۹۹۷، ص ۹؛ دیدگاه ها، صص ۵۰ و ۱۲۰؛ عمادالدین نسیمی شاعر حروفی، سوند، ۱۹۹۳، صص ۴۳ - ۴۴؛ رو در رو با تاریخ، صص ۲۰ - ۲۱؛ هفت گفتار، صص ۱۴۷ - ۱۴۸.
- ۳ - نقد درخشانی از این متدولوژی را می توان در رساله، دکتر محمد علی خنجی یافت: رساله ای در بررسی « تاریخ ماد » و منشأ نظریه، دیاکونف، تهران، ۱۳۵۸؛ سلسله مقالات در باره شیوه تولید آسایشی، روزنامه اطلاعات سیاسی - اقتصادی، سال ۹ و ۱۰، ۱۳۷۴ - ۱۳۷۵.
- ۴ - برای گزارش جامعی از رشد شهرنشینی در ایران این دوره و رواج فرهنگ، فلسفه و دانش (خصوصاً ریاضیات و نجوم) نگاه کنید به: ملاحظاتی در تاریخ ایران، علی میرفطروس، چاپ سوم، آلمان، ۱۹۹۷، صص ۱۶ - ۴۹؛ تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح اله صفا، ج ۱، چاپ ششم، تهران، ۱۳۶۳، صص ۳۳۳ - ۳۵۱؛ تاریخ ایران کمبریج، ج ۴، تهران، ۱۳۶۳، صص ۳۳۰ - ۳۶۴؛ زندگینامه ریاضیدانان دوره اسلامی، ابوالقاسم قربانی، تهران، ۱۳۶۵؛ پارسی نامه، ابوالقاسم قربانی، تهران، ۱۳۶۳؛ تاریخ نجوم اسلامی، نلینو، ترجمه احمد آرام، تهران، ۱۳۶۵. همچنین نگاه کنید به:

CARRA DE VAUX: Les penseurs de l'Islam, Nouvelle édition, Paris, 1984.

- ۵ - تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری، آدم متز، ج ۲، تهران، ۱۳۶۲، صص ۲۰۲.
- ۶ - برای آگاهی از کتابخانه های این دوران نگاه کنید به: ملاحظاتی در تاریخ ایران، صص ۳۱ - ۳۹ و منابع مندرج در همان کتاب و صفحات.
- ۷ - نگاه کنید به بحث درخشان شاهرخ مسکوب در: هویت ایرانی و زبان فارسی، تهران، ۱۳۷۳، خصوصاً بخش « ملیت ایرانی و رابطه آن با زبان و تاریخ ».
- ۸ - بقول شاهرخ مسکوب: « دین (اسلام)، جزو هویت مان (هویت فرهنگی مان؟) بود، ولی جزو ملیت ما نبود ». هویت ایرانی...، صص ۵۳.
- ۹ - دیدگاه ها، صص ۲۹.

10 - S. Wikander: Der arische Mannerband, Lund, 1938, S. 102F.

- به نقل از مقاله، دکتر جلال خالقی مطلق در: ایرانشناسی، شماره ۱، سال ۱، آمریکا، ۱۳۶۸، صص ۸۳.
- ۱۱ - بقول بعضی از صاحب نظران، این خودآگاهی ملی را می توان در **اوستا** و سنگنوشته های عصر هخامنشی و متون پهلوی نیز دید. نگاه کنید به مقالات روشنگر دکتر جلال خالقی مطلق و دکتر جلال متینی در: ایرانشناسی،

- شماره ۲، تابستان ۱۳۷۱، صص ۲۳۶ - ۲۴۳ و ۲۵۵ - ۲۶۵؛ شماره ۴، زمستان ۱۳۷۱، صص ۶۹۲ - ۷۰۶. برای آگاهی از ایران دوستی در قرون سوم و چهارم هجری / نهم و دهم میلادی نگاه کنید به مقاله، دکتر علینقی منزوی در: هفتاد مقاله (یادنامه) دکتر غلامحسین صدیقی، ج ۲، تهران، ۱۳۷۱، صص ۷۲۷ - ۷۶۰.
- ۱۲ - دیدگاه ها، صص ۲۹ - ۳۰.
- ۱۳ - نگاه کنید به: خدمات متقابل ایران و اسلام، مرتضی مطهری، تهران، ۱۳۴۸؛ بازشناسی هویت ایرانی - اسلامی، دکتر علی شریعتی، تهران، ۱۳۶۱.
- ۱۴ - نگاه کنید به: گفتگو با فضلنامه، کاوه، شماره، ۸۲، صص ۲۲ - ۲۳؛ گفتگوها، صص ۲۹ - ۳۴.
- ۱۵ - برای گزارش جالبی از تطور مفهوم « ملت » در اروپا نگاه کنید به: Fougeyrollas, Pierre: La Nation, Essor et déclin des sociétés modernes, Paris, 1987.
- ۱۶ - شاهنامه، به انتخاب محمدعلی فروغی، تهران، ۱۳۶۲، ص ۸۲۵.
- ۱۷ - در این باره نگاه کنید به: انسان آرمانی و کامل در ادبیات حماسی و عرفانی، حسین رزمجو، تهران، ۱۳۶۸، صص ۶۰ - ۱۱۶؛ رو در رو با تاریخ، صص ۴۶ - ۵۰.
- ۱۸ - نگاه کنید به: شهرياران گمنام، احمد کسروی، تهران، ۱۳۵۷، صص ۱۸۱ - ۱۸۸ و ۱۹۵ - ۲۰۴.
- ۱۹ - نگاه کنید به: زبان فارسی و آذربایجان (مجموعه مقالات)، بکوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۶۸.
- ۲۰ - نگاه کنید به: صورة الارض، ابن حوقل، ترجمه جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۵، ص ۹۶؛ التنبیه و الاشراف، مسعودی، ترجمه ابوالقاسم پاینده، تهران، ص ۷۸.
- ۲۳ - نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، تهران، ۱۳۶۶، خصوصاً مقدمه، ارزشمند دکتر محمد امین ریاحی، صص ۱۱ - ۵۰.
- ۲۴ - که بعدها با دسیسه، دولت شوروی « جمهوری آذربایجان » نامیده شد!
- ۲۵ - نگاه کنید به زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی، تهران، ۱۳۶۹؛ شعر و ادب در آسیای صغیر، تهران، ۱۳۵۰؛ مقاله « زبان فارسی و تأثیر آن در دربار سلاطین عثمانی و زبان ترکی »، یوسف کنعان نجف زاده، ترجمه عبدالعلی لبقوانی، در: هنر و مردم، شماره ۷۶، تهران، ۱۳۴۷، صص ۴۲ - ۴۳؛ ایران و جهان از مغول تا قاجار، دکتر عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۶۴، صص ۵۵۰ - ۵۶۱.
- ۲۶ - نگاه کنید به مقاله نگارنده در باره هجوم ترکان غز به خراسان: ایرانشناسی، شماره ۱، بهار ۱۳۷۹، مریلند آمریکا، صص ۱۱۸ - ۱۳۱؛ کاوه، شماره ۹۱، آلمان، پائیز ۱۳۷۹.
- ۲۷ - گفتگو با نشریه، کیهان (لندن) شماره ۴۷۸، ۲۱ اکتبر ۱۹۹۳؛ گفتگوها، صص ۱۵ - ۱۶.
- ۲۸ - برای یک بحث کوتاه از جامعه، مدنی و علل عدم رشد آن در ایران نگاه کنید به: رو در رو با تاریخ، صص ۷۵ - ۷۹.
- ۲۹ - نگاه کنید به: گفتگو با فضلنامه، کاوه، شماره ۹۲، زمستان ۱۳۷۹، آلمان، ص ۳۵؛ هفت گفتار، ص ۱۷.



آزادی

دی بلبلیکی بر سرشاخی با جفت

می گفتم غمی که دزدلش بود نهفت

رشک آمدم از بلبل و باخود گفتم

شاد آنکه غمی دار دو بتواند گفت

سوینده لاشناس

(از جنگی خطی مکتوب در قرن نهم)

نیمای آل احمد و نیمای شعر فارسی

آخر تو وقتی گل می کنی که عظمت دیگری را
بکوبی. و همین حقارت وقتی ارضاء می شود که به
کور همان دیگری اشک هم بریزی.

جلال آل احمد، خسی در میقات (۱)

در تاریخ ادب کدام ملت سراغ داریم که ادیبی، نویسنده ای، شاعری، محققى ... مثل نیما این همه، از طرف خودی و غیرخودی، دوست و دشمن، مورد آزار و تحقیر و توهین و بی مهری و ناسپاسی قرار گرفته و این گونه مظلوم واقع شده باشد. متولیان شعر و ادب «تقلید و تکرار» را انگیزه به حد کافی موجود بود، که نیما را مکرر در مکرر، به جرمی که میدانیم و گناهی که می شناسیم، به صلیب بکشند. با این همه، آن چه که این جماعت با نیما کردند، نه «از ره کین» بلکه از طبیعت نگرشی ناشی می شد که آنان، بر اساس آن نگرش، هستی و زندگی را برای خود معنی می کردند. در قاموس این جهان بینی، هر تغییری در سنت ها و معیارهای رسمی و مدون ادبی، حکم زلزله ای را داشت، که نه تنها خواب خوش هزار ساله ی آنان را می آشفته، بلکه در و دیوار کاخ ترک خورده ی هویت و موجودیت ادبی آن ها را، بر سرشان خراب می کرد.

از این سو، نام هایی مثل رشید یاسمی، علی دشتی، مهدی حمیدی شیرازی، جلال همایی و حبیب یغمائی ... را به خاطر می آوریم که هیچ فرصت و امکانی را برای تخطئه شعر آزاد نیمایی و تحقیر و توهین و آزار روحی خود نیما از دست ندادند. از سوی دیگر چهره هایی مثل خانلری و توللی برایمان آشناست، که در آغاز به شاگردی نیما افتخار کرده، اما در نیمه ی راه از او جدا می شوند و نغمه ی دیگری ساز می کنند.

می دانیم که، مجله ی «پیام نو» (که در آن سال های دور منتشر می شد) «ناشر افکار انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی بود»، با انگیزه جذب روشنفکران ایران (۲).

«اهمیت اساسی پیام نو، در فراگیری و دموکراتیک بودنش است، و گویا همین امر پرویز ناتل خانلری را وحشترده می کند تا در اشکال و ایراد به نیما بنویسد: «نیما یک نوع شعر آزاد و مبهم ابداع کرده است خاص خود اوست. شیوه نیما نه مورد پسند عوام است و نه مورد قبول خواص». و نیما که خانلری و امثال او را خائن می داند، در مقابلش سکوت می کند. او از همان روز نخست، با دیدن نابودی اولین گروه شاعران نوپرداز ایران، آگاهانه یا ناآگاهانه، خواسته یا ناخواسته، دریافته است که برای کوبیدن راه سنگلاخی و دشوار شعر، و رفتن و رسیدن بدان قله و مقصد معهود، باید دور از هیجانان گذری زندگی روزمره، در گوشه یی بنشیند و تنها و یک تنه به جای جریان و دسته ای به کار پردازد»؛ (۳) و این تنهایی نیما، در حدی است که حتی سعید نفیسی، در نقدی که بر اولین مجموعه ی شعر نو، به نام جرعه می نویسد، هیچ نامی از بانی این سبک، یعنی نیما یوشیج نمی برد. (۴)

خانلری، پشت سنگر مجله‌ی سخن، در مخالفت با نیما، پیش کسوتی «نوپردازان محافظه کار» و یا به قول نادرپور «کلاسیک های جدید» را یدک می کشد و در تخطئه‌ی نیما و شعر نیمایی از هر وسیله‌ی اعم از محافل قدرت، نشریات، امکانات و ارتباطات دانشگاهی و غیردانشگاهی حتی رادیو^(۵) سود می جوید و توللی پس از انتشار اولین مجموعه‌ی شعریش، به نام «رها»، در سال ۱۳۲۹، عملاً به نیما پشت کرده «و در سال های ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۳ با انتشار دیوان های غزل و قصیده با نام های پویه و شنگرف، رسماً به مرتجع ترین جناح های شعر زبان فارسی می پیوندند. و کتابش را به یکی از مرتجع ترین آدم های حکومتی به نام اسدالله علم، که زمانی نخست وزیر ایران بود و آنهمه علیه همدیفانشن التفاصيل نوشته بود، تقدیم می کند. در همین روزگار است که به نیما یوشیج نیز به شدت می تازد.»^(۶)

تا این جای داستان، با موردی که پیش از حد انتظار، نامتعارف و غیر منتظره باشد روبرو نیستیم؛ چرا که در هر دگرگونی و تحول فرهنگی و اجتماعی و ... ماندن در نیمه راه، گسل ها و حتی عقب گردهایی از این دست، محتمل و حتی گاهی غیر قابل اجتناب است؛ و در مورد برخی از رهروان، این روی گردانی از اندیشه‌ی پیشرو، چه بسا مصداق «عدوی سبب خیر» باشد. اما آن چه که حیرت آور و تأمل برانگیز و دردناک است، اشاعه‌ی بدفهمی ها و اظهارات غیرمنصفانه و افاضات به ظاهر افشاگرانه و پرده دری های «تیراز بالا بر»، در مورد نیما است، که گاه آشکار^(۷)، گاه در پسله، گاه صریح، گاه به صورت «گفتم نگفتم»^(۸) و گاه دو پهلو و تفسیر پذیر، از زبان و قلم جدی ترین حامیان و پیروان و مفسران شناخته شده‌ی نیما و شعر نیمایی و بیشتر از طرف مریدان^(۹) و برخی از مبلغین و شیفتگان آن ها^(۱۰)، به صورتی غیرمسئولانه، زینت بخش نشریات و کتب می شود!! که صرف نظر از «یک کلاغ چل کلاغ» شدن مآووق و یا حتی صحت و سقم مضامین کواک شده، بیشتر به نوعی بازار گرمی ادبی و اظهار وجود و ... شباهت دارد تا باز کردن گرهی از کار شناخت نیما و شعر نو نیمایی، یا کمکی در جهت خروج از بن بست شعر امروز فارسی و یا حتی روشن شدن گوشه‌ی تاریکی از تاریخ شعر نو این مرز و مورد نخست از این بیانات غیرمنصفانه و غیر مسئولانه و سنسجیده و شتابزده و دردآور، اما، به رغم این همه، نامغرضانه را، در مقاله‌ی معروف «پیرمرد چشم ما بود»، از زنده یاد جلال آل احمد می توان دید، که از نیمای بزرگ، پیرمردی مفلوک، درمانده، مالیخولیایی، ترحم برانگیز، حقیر، ممسک و ... تصویر می کند؛ و این بی گدار به آب زدن یا دومین زخم زدن آل احمد به نیما^(۱۱)، این بار شاید، نه عالماً عامداً و با تمهیدات قبلی و یا از سر بدخواهی، که از ویژگی های شخصیتی منحصر به فرد «آسید جلال یک کلام ادبیات ایران» و تیپ نگارش و «ارزیابی های شتابزده»ی خاص او نشأت می گیرد.

شگفت این که، به رغم اعتراض جامعه‌ی روشنفکری سالهای دهه‌ی چهل ایران به آل احمد، در مورد آن چه که به ناروا در مورد نیما نوشته بود، و به خصوص انتقاد از خود آل احمد^(۱۲)، در مورد بازتاب تلقی و شناخت سطحی، ناقص و شاید هم از بیخ و بن نادرستش از نیما، آقای شمس لنگرودی در کتاب «تاریخ تحلیلی شعر نو» می گوید: «پیرمرد چشم ما بود» که خاطره و سوگنامه‌ی برای نیما بود، چون مقاله‌ی نخست آل احمد - یعنی مشکل نیما - دقیق، گویا و گیرا بود. هیچ مقاله‌ی تا آنروز - و شاید هم تا امروز - اینگونه روشن، ظریف و زوایای روح پیرمرد را آشکار نکرده است.^(۱۳)

این که مقاله‌ی مذکور، در مورد نیما تا چه پایه «دقیق و گویا» و «روشن و ظریف است»، در سطور آینده خواهیم

دید. اما گیرا بودن این مقاله حرف دیگری است، که شاید تردیدی را برنتابد؛ و چرایش: به باور من، یکی از دلایلی که بسیاری، چون آقای شمس لنگرودی این مقاله را سوگنامه ای برای نیما ارزیابی می کنند و دسته گلی را که آل احمد در آن به آب می دهد نمی بینند، همین «گیریایی قلم» است؛ که در این جا و در برخی از نوشته های تحقیقی آل احمد، چنان خواننده را در چنبره اش افسون و شاید مرعوب می کند که (غالباً) توان رهایی از جاذبه ی زبان از دست می رود و مضمون، به رغم اعوجاج و آشفتگی، در معیت و زیر چتر اقتدار زبان گیرا و قلم قدرتمند، یکسره و به تمامی خود را بر خواننده تحمیل می کند. البته این واقعیت را هم نباید از نظر دور داشت که، شخصیت منحصر به فرد آل احمد و نفوذ معنویتش بر روشنفکران سالهای ۱۳۴۰ نیز، به طور عام در این امر دخیل بود. خانم دانشور در این معنا، در گفتگو با مجله گردون ش ۳۷-۳۸، ص ۱۶-۲۶، می گوید: «... نمی دانم به علت شخصیت قوی جلال بود، یا ارتعاش های روحی اش که بیشتر نویسندگان تحت تأثیرش قرار می گرفتند. حتی سبک او را تقلید می کردند و خیلی از نویسنده ها به من می گفتند که من وقتی می نویسم فکر می کنم که آیا جلال خواهد پستید ...»

به گمان من، کمتر نوشته ای مثل مقالات آل احمد، به رغم بارها خواندن، باز هم جذابیت و زیبایی بار اولش را در خود دارد. به هرحال، آل احمد، بنا به دلایلی که در جایش به آن خواهیم پرداخت، در مقاله «پیرمرد چشم ...»، بجای آن که «اسرار درون» نیما را بجوید، از «ظن خود» یارش شد و ناخواسته، با او آن کرد که حتی خانلری و دشتی و حمیدی شیرازی و همایی و دیگران، با همه ی امکانات گسترده و عریض و طویل شان، توان، جرئت و جرزه اش را نداشتند.

می دانیم، آل احمد از نخستین کسانی بود که با همه ی وجود و توان ادبی و شخصیتی اش، به حمایت از نیما و معرفی شعر نو نیمایی برخاست و به قول خودش به خاطر دفاع از نیما و شعرش فحش ها خورد. (۱۴)

باز می دانیم که شعر معتمد و مردم گرای نیما، در آن روزهای طوفانزده و پرتب و تاب، مهم ترین انگیزه ی حزب توده و آل احمد بدو آورده ای و به قول خودش در عداد «دام گستران و دانه بریزان» (۱۵) این حزب، در معرفی و جانبداری از نیما و دفاع از شعر او بود.

بنا بر این، اگر بگوئیم که پرداختن آل احمد به شعر نیما و دفاع از او، در سال های فعالیتش در حزب توده، مهمترین انگیزه اش، بهره برداری سیاسی از شعر نیما بود، شاید سخنی مهمل نگفته باشیم؛ چرا که در آن روزها، نه آل احمد قصه نویس، آن قدرها به شعر اهمیت می داد که برای نو و کهنه اش دفتری و حسابی جداگانه باز کند و سنگش را آن چنان محکم به سینه بزند که مالیدن پیه یک دوره شعر شناسی و نیما شناسی اجباری را به تنش الزامی کند و نه برای حزب توده (که هدف مهمتری پیش رویش بود) نفس شعر، در آن حد، محلی از اعراب داشت که بی گذار به آب بزند و به خاطر نیما و شعرش، خود را با محافل و رجال ادبی صاحب نام و منتقد آن سالها در اندازد.

شواهد و قراین نشان می دهد (و در سطور بعد خواهیم دید) که، کارگزاران فرهنگی و ادبی حزب توده، در همان روزهایی که شعر نیما را تبلیغ می کردند، برای جذب بخش های گسترده تری از جامعه ی روشنفکری آن سال ها، جریانات شعری نیمه مترقی و «نوقدمایی»هایی مثل خانلری و دیگران را نیز از نظر دور نمی داشتند، که سهل است به نوعی، در نهان از ضدیت و دشمنی آن ها با نیما بهره برداری ملیح می کردند؛ تا از این رهگذر (با دادن امتیازهایی به آن ها و برآوردن توقعاتشان) رهبری حرکت های ادبی آن سال ها را در دست بگیرند.

البته (صرفنظر از نقش مؤلفه‌ها و مصلحت‌های سیاسی) این امکان را هم نمی‌توان از نظر دور داشت، که احتمالاً ظرفیت پایین نوجویی کارگزاران فرهنگی حزب توده (در مواجهه با تحول عمیقی که نیما در ساخت و بافت شعر به وجود آورد و بالاخص شیوه نگرش غیرمتعارف و بی سابقه او به هستی) هم در گرایش آنان به جریان‌ات ادبی نیمه مرفعی دخیل بوده است. به هر حال، تمهیداتی از این دست را، آن گونه که نیما می‌گوید، در روند تشکیل و برگزاری اولین کنگره‌ی نویسندگان ایران به وضوح می‌توان دید و پی گرفت.

نیما، در یادداشت‌های روزانه اش (که حرف‌های تنهایی و حاصل «دل تنگ» او است و ظاهراً، بی آنکه به «آداب و ترتیبی» از هر دست، حتی مراعات اصول ابتدایی قواعد نگارش واقعی نهاده باشد، نوشته شده است.) در چند جا به این «زد و بند» و توطئه سکوت اشاره می‌کند؛ «... خانلری به توسط همین احسان الله و رفقای او اسباب کشف کردن مرا در کنگره نویسندگان کشیده بودند. آنهایی که می‌گویند به کار قیمت می‌دهیم به کار یک فرد مخرب قیمت دادند و کار مرا غیرعاقلانه و بی‌جگانه وانمود کردند.» (۱۶) «خانلری» در کنگره خیلی نقشه انداخت و کنگره را واداشت که اسم مرا به اسم نیمای مازندرانی در ردیف هزار نفر که شعر تازه گفته اند، گذاشت.» (۱۷) و یا: «خانلری» در «کنگره» با احسان الله طبری و اسکندری و دیگران همدست شده پیشوای کلاسیک جدید شد. تعجب است که کسی اعتراض نکرد کلاسیک جدید چه ربطی به شعر من دارد» (۱۸)

همین طور: «بزرگ علوی در کنگره از هدایت حمایت کرد. کنگره به حمایت علوی و نوشتن ساخته شد برای بزرگ کردن هدایت (به او گفته بودند ما ترا بزرگ می‌کنیم) و کوچک کردن شخص من و زیر پا گذاشتن شخص من. با توطئه طبری و خانلری برای کوچک کردن و مثل همه ساختن من ... من از کنگره خوشنود بیرون نیامدم ... اگر می‌دانستم در ردیف چگونه جانورهایی من هم داوطلب شعر خواندن شده‌ام، فرار کرده بودم.» (۱۹)

می‌دانیم که حزب توده، نه یک کانون و یا انجمن فرهنگی، بلکه یک سازمان تمام عیار سیاسی بود؛ و باز می‌دانیم برای احزاب و سازمان‌های سیاسی، غالباً همه حرکات و فعالیت‌ها (از جمله فعالیت‌های فرهنگی) در چهارچوب اهداف و برنامه‌های مدون (و گاه نامدون) سیاسی اش قابل فهم و تصور است. بنابراین، اگر بگوییم، پرداختن حزب توده به هنر مرفعی و نیمه مرفعی، نه اقدامی صرفاً فرهنگ دوستانه، که در کلیش تمهیداتی بود در جهت جذب هر چه بیشتر طیف گسترده روشنفکران نوجو و تجدد طلب، شاید به خطا نرفته باشیم.

معدالک، کارنامه‌ی فرهنگی - هنری تأثیر گذار نویسندگان حزب توده را (به رغم همه «قال و مقال»ی که بر سر آن است و ظاهراً تمامی هم ندارد) در تاریخ فرهنگ و هنر بیش از پنج دهه‌ی اخیر، در میان شعرا و نویسندگان مترجمین و فرزندانگان این مملکت به وضوح می‌توان دید.

از آن جا که، نه این مقال ادعای نقد عملکرد فرهنگی - هنری حزب توده را دارد و نه این ارزیابی در دستور کار صاحب این قلم قرار گرفته است، به خاطر اعراض از هر گونه سوءتفاهم و پرهیز از ساده کردن مطلب و صدور احکام بی پشتوانه، به همین ناپرهیزی بسنده کرده و نقد و بررسی همه جانبه‌ی کارنامه‌ی فرهنگی این حزب را به اهلس سپرده و به اصل مطلب می‌پردازیم.

آن چه را که برای حزب توده و به تبع آن آل احمد، اهمیت داشت (صرفنظر از بدعت و نگاه نو نیما به هستی و باور او به اندیشه‌ی مادی) مضامین اجتماعی و مردمی بسیاری از اشعار نیما، مثل «ناقوس»، «خروس می‌خواند»، «پادشاه فتح» و ... بود که با شعارهای حزب توده، هم سویی و همخوانی داشت.

قراین و شواهد به وضوح نشان می دهد (و در سطرهای آینده خواهیم دید) که، انگیزه‌ی آل احمد (پس از انشعاب از حزب توده) در ادامه‌ی ارتباط با نیما (پس از گسلی، تقریباً دو ساله)، دست کم تا مقطع کودتای ۲۸ مرداد، مأموریت دوم حزبی و بیشتر شیطنت، دهن کجی و ضرب شست نشان دادن به حزب توده بود، تا یک دوستی خالصانه - مخلصانه و یا از سر ادیب نوازی و باور به نوجویی ادبی.

در این جا و در همین معنی، باید یادآوری کنیم که آل احمد پس از جدایی از حزب توده، در کنار خلیل ملکی و دیگر منشیین، در حزب زحمتکشان مظفر بقایی، جبهه‌ی ضد حزب توده را تقویت می کند؛ و بعدها نیز پس از جدایی (و یا به عبارتی، بریدن اجباری) از حزب زحمتکشان مظفر بقایی، در تشکیلات موسوم به «نیروی سوم» (به رهبری خلیل ملکی) این مخالفت با حزب توده و سیاست های شوروی سابق را، به قلم و قدم، با شدت و حدت بیشتری پی می گیرد.

به خاطر داشته باشیم که دشمنی آشتی ناپذیر آل احمد با حزب توده و به عبارت دیگر ضدیت با شوروی سابق و سیاست های آن (که تا پایان زندگی او کماکان ادامه دارد) گاه آن قدر شور می شود که بعضاً صدای نیما را هم (که دل خوشی از این هر دو نداشت) در می آورد: «تحقیر می کند این جوان همه را ... می گوید سیاست را بوسیده و کنار گذاشتم، اما بعداً می بینیم که ژید را در فلان موضوع که شاید ضدیت با انقلاب باشد دارد ترجمه می کند.» (۲۰)

به هر حال، آل احمد، در مقاله‌ی معروف «پرمرد چشم ما بود»، نحوه‌ی آشنایی اش با نیما را این گونه تعریف می کند (۲۱): «بار اول که پرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگانی بود که خانه‌ی «وکس» در تهران علم کرده بود. تیرماه ۱۳۲۵. زبر و زرنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کارش نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت برخورد کرده بودم ... بعد اولین مطلبی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که بعنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زده بود. مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم.»

می دانیم که حزب توده در سازمان دهی و برگزاری اولین و آخرین «کنگروه‌ی نویسندگان» در سال ۱۳۲۵، به شکلی تعیین کننده و چشمگیر حضور داشت. در واقع (به قول آل احمد) کار به دست حزبی ها بود. (۲۲) و باز می دانیم که آل احمد جوان از فعالین حزب و از کارگزاران «مردم» (ارگان حزب توده) بود و تا سال ۱۳۲۶ مدیریت داخلی «ماهنامه‌ی مردم» را به عهده داشت.

در واقع، اگر بگویم که عنایت خاص آل احمد به نیما و به تبع آن شعرنو نیمایی، در آغاز، نوعی مأموریت فرهنگی حزبی و به صلاحدید و توصیه‌ی احسان طبری بود، شاید به خطا نرفته باشیم، به دنبال همین مأموریت است که، در این دوره، آل احمد همه‌ی توش و توان ادبی اش را مصروف به شعر، و به ویژه فهم و معرفی و تفهیم شعر نیما می کند؛ و در این آزمون (که نقد شعر انقلاب ادبی نیما باشد) چه استعداد و توانایی حیرت آوری که از خود نشان نمی دهد.

اگر به خاطر بیاوریم که، پیش از آل احمد نقدی جدی و همه سویه، درباره نیما و انقلاب ادبی اش در دست نبود، ارزش و اهمیت و حساسیت کار او، به عنوان کاشف این اقلیم ناآشنا و غیرمتعارف آن روزها، آشکارتر می شود؛ و در این معنا، گفتنی است که، به گمان من، بسیاری از نقدهایی که بعدها مدعی توضیح بکر و جامع اشعار نیما و

انقلاب ادبی او می شوند، بیش از بازنویسی دیگرگونه نوشته های آل احمد (همینطور زنده یاد اخوان ثالث) حرف زیادی برای گفتن ندارند.

بگذریم و به مقاله آل احمد پردازیم: «بعد که به دفتر مجله «مردم» رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می آمد و شعرش را می داد و یک چایی می خورد و می رفت. با پیرمرد اول سلام علیکی می کردم - به معرفی احسان طبری - و بعد کم کم جسارتی یافتم و از پادشاه فتح قسمت هایی را زدم که طبری هم موافق بود. چاپش که کردیم بدجوری قرقر پیرمرد درآمد؟! ... تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار به خانه اش رفتم. ولی همانچه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومه ی بلند و پیچیده اش بود و آقا معلم های حزبی - که سال دیگر باید همکارشان می شدم - نمی فهمیدند ... و این بود که مرا دوره کردند که «چرا؟ آخر ما را معلم ادبیات می گویند» و از این حرف ها ...».

مشکل نیما با آل احمد و دیگرانی که به ترویج و تبلیغ و توضیح اشعار نیما می پرداختند و به گمان خودشان، در جهت کمک به نیما، برای «راحت الخجوم» و همه فهم شدن اشعارش، در آن دست برده و به خاطر مراعات حال خوانندگان و ممانعت از رمیدن آن ها!! و همینطور ندادن گزک بیشتر به دست جبهه ی ارتجاع ادبی، (به قول آل احمد) جسارت کرده و به سلیقه ی خودشان از سر و ته آن ها می زدند، از همین جا شروع می شود. چرا که هر دستبرد و تغییر در اشعار نیما (به هر قصد و نیت) به این معنی بود که نیما از اصول و موازینی که همه ی زندگی اش را بر سر تدوین آن گذاشته بود، عدول کرده و یا در پذیرفتنی ترین شکلش، در مقابل صلاحدید و تدابیر هواخواهانش سر فرود آورده و مماشات کند؛ که این برای او به هیچ وجه قابل تحمل و پذیرفتنی نبود.

متأسفانه آل احمد و بسیاری دیگر از مدافعین نیما تا آخر عمر به فهم و درک همه سویه این معنی نائل نشده اند. و دست بالای تلاش آن ها در جهت «حل مشکل نیما یوشیج» و توضیح روشنگرانه اشعار نیما، عموماً در راستای قبولاندن و اثبات همین نظر بود، که به قول آل احمد «این بدعت چندان کفرآمیز نیست»^(۲۳) که در واقع، اگر نیک بنگریم، بدعت نیما بیش از این ها کفرآمیز بود.

برای آن که حساسیت نیما را، در مواردی این چنین، بهتر بفهمیم، بخشی از نامه ای را که در سال ۱۳۰۲، برای معلمش «نظام وفا» در ارتباط با موردی تقریباً مشابه نوشته است، در زیر می آوریم:

«... نوشته های خود را که تمام مثل خود من مخفی شده اند خیلی طولانی نوشته ام و از آن ها کمتر می توانم قسمت کوتاهی را جدا کنم که اثر خود را کم نکند یا خواننده ی خوب تو آن را بیسندد ... برای شناسایی چیزهای کوچک کمی تنزل باطن کافی است اما برای آنچه ماجرابی دارد کم و بیش عظمت و سوق طبیعی لازم است ... اما دوست من، به جوان پرحرفی که می خواهد آسمان را زیر پا بکوبد ... امیدوار نباش که در آن چه می فرستد سلیقه ی خواننده اش را نگاه کرده باشد. من با طبیعت ایستاده ام و با قلبم می لرزم ...»^(۲۴)

مورد مشابه ی دیگر، مقدمه ای است که احسان طبری، بر شعری از نیما، به نام «امید پلید» نوشته بود، که در صفحه ی ۲ «نامه ی مردم»، شماره ی ۱۸ سال اول، به تاریخ ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۲^(۲۵) به چاپ رسید.

طبری، در این مقدمه، به قصد فراهم آوردن زمینه مساعد عمومی برای پذیرش اشعار نیما، به نعل و به میخ می زند و با قبول تلویحی ادعای مخالفین نیما، مبنی بر «نامأنوس و غریب» و سست بودن اشعارش، با این استدلال که «اشعار [نیما] ... مراحل بدوی را طی می کند» حضور این [به گمان خودش]، «عیوب و نقایص» را در اشعار نیما

اجتناب ناپذیر می بیند. این مقدمه آن چنان بر نیما ناگوار می آید که نامه‌ی مفصلی برای طبری می نویسد. این نامه، که یکی از عمیق‌ترین بحث‌های نظری نیما را، در مورد زندگی، هنر و شعر، نوآوری در هنر، واکنش مردم در رویارویی با پدیده‌های نو و ... در خود دارد، آن چنان تکانی بر طبری وارد می‌کند که بعد از این، هیچ نوشته‌ی دیگری از او درباره‌ی نیما و شعرش نمی‌بینیم. (۲۶)

بد نیست بدانیم که نامه‌ی نیما به طبری، با این جمله دو پهلو و زیرکانه به پایان می‌رسد: «آن که منتظر است روزی شما را پیش از خود در نظر مردم ناستوده ببیند» (۲۷)

ناتمام

ارجاعات:

- ۱- جلال آل‌احمد، خسی در میقات. چاپ دوم، امیرکبیر، تهران ص ۲۸
- ۲- شمس لنگرودی. تاریخ تحلیل شعر نو، جلد اول، تهران (۱۳۷۷): ۲۷۱ (نقل به معنا)
- «نشریه «پیام نو» در سال ۱۳۲۳ منتشر می‌شود ... و به علت موضع دموکراتیک و ترقی خواهانه‌ی که اتخاذ می‌کند، نویسندگانی مثل جلال آل‌احمد، صادق هدایت، کریم کشاورز، بزرگ علوی، خانلری، سعید نفیسی، عبدالحسین نوشین، ذبیح‌الله صفا و ... را به خود جلب می‌کند.» همان جا
- ۳- شمس لنگرودی، تاریخ تحلیل شعر نو، جلد اول، تهران (۱۳۷۷): ۲۷۲
- ۴- همان منبع ص ۲۷۸ نفیسی و نیما. این مجموعه‌ی شعر نو از منوچهر شیبانی بود، که توسط حزب توده، در سال ۱۳۲۴ منتشر شد.
- ۵- «برگزیده آثار نیما یوشیج (نثر) همراه با یادداشتهای روزانه، انتخاب، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز. با نظارت شراگیم یوشیج. تهران، بزرگمهر ۱۳۶۹: ۲۸۷: «مهدی سهیلی معلوم الحال برنامه‌ی مسخره‌ی شعر نو را در رادیو اجرا کرد و پیشرو خائن و مزور شعر نو را با کمال وقاحت به رخ مردم کشید و گفت خدا شرش را از سر ما کوتاه کند» و ایضاً - همان منبع، ص ۲۲۵: «خانلری) امروز خیال می‌کند شعر جدید من بالشویکی است و با جریان امروز دارد آن را بهم می‌زند. در رادیو هم دلال و دلقک دارد.»
- ۶- تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد اول ص ۳۱۶-۳۱۷
- ۷- محمد علی، محمد. (گفت و گو با احمد شاملو - محمود دولت‌آبادی - مهدی اخوان ثالث)، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲: ص ۱۷۲
- اخوان ثالث، در پاسخ به محمد محمد علی، که او را به بازگویی خاطره‌ی ای از نیما می‌خواند، یک جا می‌گوید «بگذارید من راه شما را کوتاه کنم. می‌خواهم بگویم که در این زمینه هیچ چیز نمی‌توانم، یعنی می‌توانم و نمی‌توانم و نمی‌خواهم به آن چیزی که مکتوب است - آنها که خودم نوشته‌ام مقصود است - اضافه کنم. من با نیما معاشرت محدودی داشتم» و در چند صفحه بعد می‌گوید «... اصلاً به نیما نمی‌شد نزدیک شد که حالا ما به به و چه چه می‌گوییم. ما بعضی ملاحظاتی داریم. بعضی حرفها را نمی‌زنیم بعضی خاطرات را نقل نمی‌کنیم. نیما آنقدر ماجراها با ما داشت که بیا و بین. با همین طفلی شاملو که آنهمه در رواج شعر نیما کوشیده و جنگیده بود و در عوض نیما بعضی وقتها می‌گفت این کیه؟ خدا شاهد است گاهی پیش من و بعضی دیگر حتی رکیک می‌گفت به شاملو.»
- ۸- هنر و ادبیات امروز. «گفتگو با احمد شاملو، دکتر رضا براهنی»، به کوشش ناصر حریری، بابل، کتابسرای بابل، ۱۳۶۵: ۴۵: محمد محمدعلی - نظر شما درباره‌ی نیما چیست؟ شاملو- نیما استاد من است و چنان برایش حرمت قائلم که در موردش نمی‌خواهم هیچ گونه قضاوتی بکنم.
- ۹- یک هفته با شاملو در اتریش. مهدی اخوان لنگرودی، انتشارات مروارید، چاپ دوم ۱۳۷۳، ص ۲۸
- ۱۰- مسعودی، مجتبی «نیما و شاملو»، آدینه، ش ۹۲ (اردیبهشت ۷۳): ۱۰-۲۰ به گمان من، شیوه برخورد آقای

مسعودی در این مقاله، سخت جانب دار، یکسونگر، انحرافی و بعضاً تحریک آمیز است؛ که (همین شیوهی تحریک آمیز) واکنش و قضاوت شتابزده و غیر منصفانه‌ی شاملو را دنبال می‌آورد.

۱۱- اولین نیش زدن مکتوب آل احمد به نیما را، در مقاله‌ی معروف «دوست پیر شده ام نیما یوشیج» از جلال آل احمد، می‌توان دید.

۱۲- نامه کانون نویسندگان ایران. گفتگوی جلال آل احمد در شب نیما یوشیج - کانون نویسندگان، ش ۱، (بهار ۱۳۵۸): ۲۴۴-۲۴۰: آل احمد: «والله در زندگی خصوصی نیما، من او را بصورت گاندری می‌دیدم... من او رو یک جوکی دیدم همیشه. آدمی که هنوز گرفتار این بیماری مصرف و رفاه نشده بود. بصورت همون دهاتی سابق اشیاء و ابزار رو برای ماندن و محفوظ ماندن و حفظ شدن برای نسل های بعدی می‌خواست. بلد نبود مصرف کنه. و حتی از این قضیه من گاهی نالیده ام. که شاید او رو کمی حقیر کرده بود. ولی اونوقت نوشتم، ولی حالا می بینم نه خیلی گنده تر از ماها بود، بیرون تر از ماها رو میدید، بنده‌ی مصرف نشده بود، و (مثل) یک جوکی زندگی می‌کرد. به کمترین قناعت می‌کرد، و در کار شعرش به بیشترین قانع نبود...»

۱۳- شمس لنگرودی. تاریخ تحلیلی شعر نو، جلد دوم، تهران (۱۳۷۷): ص ۶۳۳

۱۴- نامه های جلال آل احمد، تهران، مؤسسه انتشارات پیک، پاییز ۶۴: ص ۴۰: «به خاطر شما و دفاع از شعرهای شما فحش ها خورده ام و آنهم از مثلا کسی که یکی از میاندارهای همین قستیوال است.»

۱۵- همان منبع، ص ۴۶: «... آن روزها من هم در عداد دام گستران و دانه بریزان به حساب می‌آمدم»

۱۶- «برگزیده آثار نیما یوشیج (نثر) همراه با یادداشتهای روزانه، انتخاب، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز. با نظارت شراگیم یوشیج. تهران، بزرگمهر ۱۳۶۹: ۲۳۵-۱۷ همان منبع، ص ۲۲۵-۱۸ همان منبع، ص ۲۳۲

۱۹- همان منبع، ص ۲۴۹-۲۵۰-۲۰ همان منبع، ص ۲۲۰

۲۱- محمدرضا لاهوتی، یادمان نیما یوشیج، مؤسسه فرهنگی گسترش هنر، تهران، آذر ۱۳۶۸: ص ۲۲۸-۲۳۴

۲۲- نامه های جلال آل احمد. به کوشش علی دهباشی، انتشارات پیک، تهران، پاییز ۱۳۶۴، ص ۴۵، دوست پیر شده ام نیما ۲۳- یادمان نیما، ص ۲۲۹

۲۴- نامه ها، از مجموعه آثار نیما یوشیج. گردآوری، نسخه برداری و تدوین سیروس طاهباز، با نظارت شراگیم یوشیج، تهران انتشارات دفترهای زمانه، ۱۳۶۸: ۹۲-۲۵ همان منبع، ص ۷۲۱-۲۶ همان منبع، ص ۷۲۳

۲۷- همان منبع، ص ۶۲۸



شعر

شعر بازمانده روزگار گذشته است .

در عصری که زبان رو بسادگی میزود و اسلوب بیان ضعیف و سست میشود، و توجه بدان تقلیل می‌یابد، در عصر دقت و تخصص، شعر در حکم عتیقه‌ای است . غرض اینست که اگر شعر وجود نداشت امروز آنرا ابداع نمی‌کردند . چنانکه هیچیک از انواع جادو و طلسم و آداب ساحری را امروز اختراع نمی‌کنند .

پلوالری

جلال آل آمد و جلال دمده

در یک مجله از میان دهها مجله فارسی که برایم می رسد، مقاله ای دیدم از یکی از همه محقق و پژوهشگر بعد از انقلاب که در خارج و داخل ایران بحمدالله فراوان شده اند، موضوع مقاله مانند صدها مقاله مشابه آن طعن و لعن جلال آل احمد بود.

دلیم برای سید سخت سوخت، یادم افتاد که در دهه چهل و پنج جلال آل احمد آلامدترین نویسنده ایرانی در نزد جوانان تشنه انقلاب بود، رفتار شخصی او براین بعد انقلابی نویسنده سخت می افزود. زودجوش و خشمگین و مدعی بود، بدون اینکه تو را بشناسد از شکل لباس تو انتقاد می کرد و دست به مسخره می گذاشت، نه از نوع ریشخندهای هدایت که طعن دلپذیری داشت، نگاه آل احمد سرزنش آمیز و کوبنده بود.

اعتقادی حقیقی به نوعی مسلمانی مبارز داشت که احتمالاً او را در چشم مسلمانان محبوب جلوه می داد و شاید هم سیادتش مزید براین علت بود.

انتکار نمی توان کرد که نگاهی خشمگین و نهانکاو و تند در ادبیات معاصر کم داشتیم و نیز آن همه ادعای وارستگی و پاکدامنی که تنها ادعا نبود و به آن عمل می کرد، و او پنداری رسالت بازگرداندن نسلی را از منجلاب تجدد به شاهراه تعهد بر عهده گرفته بود، در صمیمیت و صداقت ضد استعماری و نجابت



جلال آل احمد

آزادی خواهانه اش کمترین تردیدی نمی توانستی داشت. اما نحوه برخورد او با جهان پیرامونش برخورد یک مرشد راهنما بود که می خواهد رهروان را نه به اخلاص که به تعبد و اجبار به راه خود بکشاند. به همه کس از چشم معلم نگاه می کرد و اندکی طلبکار. به هر حال آن زمان با جلال در افتادن ممکن که نبود هیچ، به قیمت حیثیت اجتماعی آدم و «انگ ساواکی» خوردن تمام می شد.

با این همه، جلال آل احمد چه داستانی و چه سیاسی و موضوعات تک نگاریهایش همیشه در یادها خواهد ماند. جلال آل آمد فرمانروایی پر سیطره اش را تا شاید چند سالی پس از انقلاب بر ذهن جوانان حفظ کرده بود؛ با به یاد آوردن این دقیقه که واقعاً بسیاری از اینها نه او را خوب می توانستند بخوانند با آن اثر بریده اش و نه خوب می توانستند بفهمند با آن اندیشه های متضاد و درهم پیچیده اش.

با شخص این بنده روابط تقریباً تیرهای داشت چون ما کارگزار رنگین نامه ها بودیم و او سردبیر سنگین نامه ها. اینها را نوشتم که به این نکته دوم اشاره کنم. انقلابی شد و شاهرایی به نام او کردند، اما نتیجه آن انقلاب مثل قرعه کشی های گردن پارتی ها پوچ از آب درآمد. آن وقت ناگهان به دنبال «کی بود کی بود من نبودم»، یک نفر را پیدا کردند که بشود هر چه می شود به او گفت و تمام گناهان انقلاب اسلامی را به گردنش انداختند. آنهم در حالی که صاحب آن زبان تیز و نگاه تیزتر چشم خانه اش پر از خاک شده و نیست تا با آن قامت کشیده و ابروی درهم کشیده تر حسابشان را برسد. روانشناسان و جامعه شناسان و همه چیزشناسان افتادند به جان جلال که حالا دیگر دمده شده بود و نمونه اش را در آن مقاله خواندم. دلیم برای جلال دمده خیلی سوخت. دیدم که این قوم کوفه در نماز اول همه پشت سر مسلم بن عقیل بودند و در نماز دوم جلو دارالاماره این زیاد، چه بی انصافی می کنند در حق نویسنده ای که باورهای دینی زیربنای اندیشیدنش بوده است و از قریه دینبل طالقان تا زیرپای مجسمه آزادی سفر کرده و بهترین داستان کوتاهش «زیارت» است که اولین داستان اوست. نباید این طوری رحمانه به مردی که خواه ناخواه در جریان فکری سالهای بعد از بیست و هشت مرداد جای ممتازی دارد تاخت، آنهم برای آنکه دامن از گناه شرکت در انقلاب بشویم.

صدرالدین الهی

یادداشت با تاریخ

صدرالدین عزیز، دلت برای ماهم بسوزد

عزیزم آمده است که:

«... در یک مجله از میان دهها مجله فارسی که برایم می رسد مقاله ای دیدم از یکی از این همه محقق و پژوهشگر بعد از انقلاب که در خارج و داخل ایران بحمدالله فراوان شده اند، موضوع مقاله مانند صدها مقاله مشابه آن طعن و لعن جلال آل احمد بود...»

می کنم در مقابل شیرینی و زیبایی نوشته های صدرالدین قابل توجه نیست و نباید هم باشد.

اما این بار من دلیم گرفته است و رمی بایست این گرفتگی را به ترتیبی رها بکنم.

در شماره پیشین کیهان خودمان، در بخش پنجم نوشته شیوای صدرالدین

مثل اینکه، یادداشتهای بی تاریخ دوست بسیار عزیز من صدرالدین، دارد کاری دستم می دهد کارستان! از پس هر یک از این یادداشتهای که به نظر من در نوع خود کم نظیر و مطبوع و دلپسند است، نق نق اعتراض بر می خیزد... از بابت استاد بزرگوارم بهار، از بابت غلطهای چاپی و بابت های دیگر که خیال

آقای مدیر

با چند تن از دوستان و هواداران کاوه درباره مجله مجلسی داشتیم و دوستان پیشنهاداتی داشتند که قرار شد برایتان بنویسم تا که قبول افتد و چه در نظر آید:

- بعضی از مقالات، بسیار مفصل و طولانی هستند و اگر کوتاه تر باشند بیشتر در ذهن خواننده نقش می بندند و در حوصله روزگار کم حوصله‌ی ما بیشتر می‌کنند.

- ساده نویسی هنری است که در مورد مقالات علمی و فلسفی، در محافل و نوشته های آکادمیک مدرن بیشتر و بیشتر مطرح می شود. نویسندگان می بایست سلیقه و زبان خواننده‌ی جستجوگر و بخصوص جوانان را رعایت کنند. اگر خواننده مجبور باشد دائم برای فهم لغات پیچیده، کتاب لغتهای مختلف را ورق بزند، آنوقت، فاکت ها در فضائی چون فضای کلاس درس عرضه میشوند و خواننده را با خود همراه نمیکنند.

- بهتر نیست که این شیوه‌ی کهنه و قدیمی عنوان گذاشتن «دکتر - پروفیسور - مهندس» را در کاوه کنار بگذارید و نویسندگان را در جلوه و جلای نوشته هایشان بشناسانید و خواننده را پیش از خواندن مقالات به اسارت عناوین نویسندگان در نیاورید؟

- چاپ تصویر نویسندگان خوب است ولی چاپ عکسهای متعدد نویسنده با آدمهای مشهور در ذهن خواننده، آگهی های تجاری را منعکس میکند و از متانت مجله ای در وزن و اعتبار کاوه میکاهد.

با آرزوی موفقیت‌های بیشتر برای کاوه

دلرام مینا



چه عیبی دارد که یک پژوهشگر، آل احمد را به نقد بکشد و غث و ثمین کار او را باز نماید و دیگری خلاف آنرا در پژوهشهای خود بنماید.

صدرالدین عزیز من حق دارد دلش برای سید بسوزد ولی با آن دلی که من در صدرالدین سراغ دارم می بایست برای مسحور شدگان آل احمد هم بسوزد.

ما در میان دل‌های سوخته و دل‌های سوزاننده زندگی کرده ایم و زندگی می‌کنیم.

صدرالدین عزیزم! داداش! دلت اندکی هم برای ما بسوزد.

اردیبهشت ۱۳۸۰ - مونیخ

محمد عاصمی

آدمها و کارهایی که تأثیر و تأثیری بر جای گذاشته‌اند، صحبتی بشود؟ بررسی انجام گیرد؟ و رسائیهها و نارسائیهها چهره بگشاید؟!...

من هم مثل صدرالدین عزیزم، از مهر جلال آل احمد برخوردار نبوده‌ام و در مجلسی که به مقابله با او برخاسته بودم جواب آخرش این بود که:

«... با این بیوی مازندران نمی شود در یک جوال رفت. او نواده دیو سفید است و از آن شاخها در چنجه دارد...»

اما من هرگز این فرمایشات را به دل نگرفته بودم و همیشه آن آل احمدی را

می‌دیدم که «بازو بند انتظامات» حزب توده را به بازو بسته بود و ما را هدایت می کرد که در صف بمانیم و پراکنده نشویم... که البته بعدها در صف نماندیم و پراکنده شدیم!

این مجله‌ای که میان دهها مجله فارسی برای صدرالدین عزیزم می‌رسد، مجله کاوه است که صدرالدین می‌داند با چه خون جگری در می‌آید و به دستش می‌رسد و این پژوهشگر که بزعم صدرالدین عزیزم، بحمدالله فراوان شده‌اند، دکتر منوچهر تهرانی است که بدبختانه صدرالدین نمی‌داند که او کیست و از کسانی نیست که بحمدالله فراوان شده‌اند.

ما خودمان در پایان همان مقاله مورد نظر صدرالدین شرحی آورده ایم به قلم یکی دیگر از پژوهشگرانمان که در ردیف «فراوان شده‌ها» نیست و او هم پدیده آل احمد را به درستی ارزیابی کرده است و متذکر شده است که «آل احمد» پدیده روز و روزگار خود بوده و هست.

آیا صدرالدین عزیزم از دوست ندارد که در باره آدمها و کارهایشان، آنها

خلاصه ای کامل و مستند درباره‌ی دو کتاب عهد عتیق و عهد جدید

کتابهای دینی یهودیان و مسیحیان در طبقه بندی آن

عهد عتیق یا (پیمان کهن)

۲- اسفار قوانین موسا: (که به نام تورات یا پنتاتوک، و به عبری خماس نامیده می شود) و عبارتند از سفر پیدایش، سفر خروج، سفر لاویان، سفر عدد، سفر تثبیه. (اسفار جمع سفر است و به کتاب های مقدس دینی گفته می شود. در قرآن هم، تشبیه عده ای به خر عیسا آمده است که اسفار را بر پشت دارد) «چهار پائی بر او کتابی چند هم از این جا به شعر آمده است»

۲- کتابهای تاریخی: صحیفه یوشع بن نون، کتابهای داوران، روث، اول سموئیل نبی، دوم سموئیل نبی، اول پادشاهان، دوم پادشاهان، اول تواریخ ایام، دوم تواریخ ایام، ازرا، نحمیا، استر.

۳- کتابهای شعری و حکمت: کتاب های ایوب، مزامیر داوود، امثال سلیمان، سفر جامعه‌ی سلیمان، غزل غزلهای سلیمان.

۴- سفرها یا اسفار پیغمبران: صحیفه های اشعیا نبی، ارمیاء نبی، مرثیه‌های ارمیاء نبی، حزقیال نبی، دانیال نبی، هوشع نبی، یوئیل نبی، عاموس نبی، عبودیای نبی، یونس نبی، میکاه نبی، ناخوم نبی، حبقوق نبی، صفتیاء نبی، حجی نبی، زکریا نبی ملاکی نبی

** برابر لاتین آنها:

1- Torah = Genesis, Exodus, Leviticus, Numbers, Deuteronomy = Books of the Law (Known as the Pentateuch)

2- Historical Books = Joshua, Ruth, 1 Samuel, 2 Samuel, 1 Kings, 2 Kings, 1 Chronicles, 2 Chronicles, Ezra, Nehemiah, Esther.

3- Books of Poetry and Wisdom = Job, Psalm, Proverb, Ecclesiastes, Song of Solomon.

4- Books of the Prophets = Isaiah, Jeremiah, Lamentations, Ezekiel, Daniel, Hosea, Joel, Amos, Obadiah, Jonah, Micah, Nahum, Habakuk, Zephaniah, Haggai, Zachariah, Malachi

کتاب مسیحیان: ۱ انجیلها ۲- پیوست ها و ضمیمه ها.

چهار انجیل عبارتند از: انجیل متی، مرقس، لوقا، یوحنا، پیوستها: کتاب اعمال رسولان

۲- رساله های پولس رسول به رومیان ۳- قرنثیان اول ۴- قرنثیان دوم ۵- غلاطیان ۶- افسسیان ۶- فیلیپیان

۷- کولسیان ۸- تسالونیکیان اول ۹- تسالونیکیان دوم ۱۰- تیموتاوس اول ۱۱- تیموتاوس دوم

۱۲- تیطس ۱۳- فلیمون ۱۴- رساله به عبرانیان ۱۵- رساله ی یعقوب ۱۶- رساله ی اول پطرس (پطرس)

۱۷- دوم پطرس ۱۸- رساله ی اول یوحنا ۱۹- دوم یوحنا ۲۰- سوم یوحنا ۲۱- یهودا ۲۲- مکاشفه ی یوحنا.

The Gospels and Acts:

1- Mathew, 2- Mark, 3- Luke, 4- John / Act of the Apostles

2- The Epistles or Letters:

Roman, 1 Corinthians, 2 Corinthians, Galatians, Ephesians, Phillipians, Collosians, 1 Thessa-
lonians, 2 Thessalonians, 1 Timothy, 2 Timothy, Titus, Philemon, Hebrews, James, 1 Peter, 2

Peter, 1 John, 2 John, 3 John, Jude

* From Chambers 21 Century Dictionary.

۱۴ سفر دیگر، در پیوند به عهد عتیق وجود دارد که در نسخه های یونانی و لاتین آمده است ولی در نسخه های عبری نیامده است. این سفرها، نزد پرستانت ها حذف شده ولی نزد کاتولیک ها و اورتودکس ها با تفاوتی در کتاب عهد عتیقشان وجود دارد.

این سفرها اپوکریفا "APOCRYPHA" نام دارند و اسفار آن به ترتیب عبارتند از:

1 ESDRAS / 2 ESDRAS / TOBIT / JUDITH / The rest of the book of ESTHER / THE WISDOM OF SOLOMON / ECCLESIASTICUS / BARUCH / THE SONG OF THE THREE HOLY CHILDREN / HISTORY OF SUSANNA / BEL AND THE DRAGON / PRAYER OF MANASSES / The first book of the MACCABEES / The second book of the MACCABEES.

که با هم میشوند ۱۴ سفر. و با این لیست، نام اسفار عهد عتیق، تکمیل آمده است. مورد این سفرها را، در همه ی انسکلوپدیهای ویژه ی دینی و غیر دینی (عمومی) با تفصیل های کم و زیاد، می توان دید. در اینجا با توجه به خود کتاب اپوکریفا و نیز توجه به انسکلوپدی های زیر، این مطالب آورده شد.

1) The Hutchinson Pocket Encyclopedia / 2) The Macmillan Compact Encyclopedia / 3) Cambridge Encyclopedia, 1994 / 4) The Wordsworth Dictionary of Phrase & Fable / 5) Encyclopædia of Religion and Ethics: edited by James Hastings, vol. 2, 1, 3, 4, 5, 7, 9, 10, 11, 12. For more details see index – page 32.

و نیز ۷۶ سفر و بخشهایی نیز در پیوند به انجیلها مسیحیان (عهد جدید "New Testament") در حاشیه ی آنها وجود دارد. که از اسفار غیر موثق است. شامل کاتگوری های زیر:

A) 9 books / B) 18 books / C) 3 books / + Treatises 6 pieces / Apocalypses 15 pieces / Acts 10 pieces / Letters 4 pieces / Liturgical Materials: A) Homilies 4 pieces. B) Psalm 1 pieces. C) Prayers 6 pieces.

The reference: The Anchor Bible Dictionary, vol. 1.

یک ملاحظه!

(ما از خط منحنی، نمی توانیم خط راست بدست آوریم. و ما نمیتوانیم در جامعه ای نادرست، به زندگی درستی دست یابیم. همواره از نوگزیده می شویم ... از این سو و از آن سو. «سیمون دو بووار از کتاب «روشنفکران»
«تا مبادا به کسی اعتماد کنیم که ما را فریب داد، حتا برای یک بار» رنه دکارت

«René Descartes – the father of modern philosophy (1596–1650)»

محمد علی نجفی

امیدواریم این توضیحات برای روشن شدن مطالب مربوط به تورات که چند شماره بآن پرداخته شد کافی باشد و با سپاس از توجه استاد ارجمند اسماعیل روزبه (فرید) و با اجازه ایشان به این بحث پایان میدهم **کاوِه**



من مجله شما را دوست دارم. نام کاوه را دوست دارم که حماسه پر افتخار تاریخ ماست. کاوه را دوست دارم چون بنیادگذارش تقی زاده را دوست دارم. کاوه را دوست دارم چون مدیر اندیشمند و نستوه آن را دوست دارم. کاوه را دوست دارم چون علاوه بر نام بزرگان گذشته شعر و ادب فارسی، نام و آثار نادرپورها، شاملوها، فریدون مشیریها و دیگران را در آن میخوانم. کاوه را دوست دارم چون نوشته هائی از نویسندگان تیزبین و روشنگری بمانند میرفطروس و دیگران در آن میخوانم که مشکلات را می شکافند، گمراهی ها را تذکر میدهند. کاوه را دوست دارم چون سخن از کوبی و مرغ عشق میگوید و خواننده را از فراز تندى ها و تیزی ها در فضای عشق و دوست داشتن به پرواز در میآورد و چون غنچه به شگفتی و امیدارد اما در میان اینهمه زیبایی ها نمیدانم چه رمزی و سری است که غالباً مقالاتی طولانی و نامتناسب با نیازهای روز به عباراتی ملققل و دل چرکین کن و گاهی حتی از جهت فارسی نویسی نادرست دیده میشود که غنچه را از شکفتن و پرنده را از پرواز باز میدارد.

با اینکه تقریباً در همه شماره های کاوه به گونه ای از طرف نویسندگان دیگر به عدم تناسب این مقالات اشاره میشود ولی متأسفانه پای بندی مدیران کاوه به این نوشته ها یا نویسندگان شان چنانست که همه اشارات نویسندگان نادیده گرفته میشود.

چنین است وضع کاوه شماره ۹۳ با مقاله صفحه ۷ خطاب به «جناب مدیر و سردبیر گرانقدر کاوه»

من این بار هم مانند همیشه این نوشته را نادیده گرفتم ولی تذکر نویسنده توانا مرتضی نگاهی به عبارت «پس از نوشیدن جرعه های ناب شعر مجله، ناگهان با چند مقاله آکادمیک و درسی روبرو میشوم ... مقالاتی به غایت دراز و مشکل، غیرقابل فهم حال و هوای کاوه را عوض میکند ...»، که حال و هوای مرا هم عوض کرد و بر آتم داشت که گوشه ای از همان مقاله: «جناب مدیر و سردبیر گرانقدر کاوه» را بکشفم تا صدق گفتار نگاهی را نگاهی بیشتر باشد و شاید اثری.

در ابتدای مقاله و در عبارت «جناب مدیر و سردبیر گرانقدر کاوه» کلمه «گرانقدر» اگر معمول هم باشد نازیبا و حتی نادرست است کلمه «گران» فارسی با «قدر» عربی ترکیب یافته و کلمه ای به وجود آورده است که هضم آن گران است و قدر آن «ارزان» ویژه آنکه کلمه گران و قدر را متصل به هم نوشته است که اگر از هم جدا بود شاید نادرستی آنرا میشد چشم پوشید.

عبارت بعد از عنوان چنین است «شادروان سید حسن تقی زاده پایه گذار مجله است» و در عبارت بعدی چنین آمده است «تقی زاده مقدمه کتاب تاریخ و علم استاد «گرانقدر» دانشگاه هاروارد را به ترجمه احمد آرام نوشته است» معلوم نیست استاد گرانقدر دانشگاه هاروارد نویسنده «تاریخ علم» کیست، و انگهی تقی زاده مقدمه اصل کتاب را نوشته است یا مقدمه ترجمه آنرا!! نویسنده توانا سپس می افزاید: «سارتن سده ۱۱ را ... افتخار داده است». نویسنده وقتی لازم میدانند تقی زاده را به خواننده فارسی زبان معرفی میکند چگونه است که نمی خواهد بگوید «سارتن» کیست؟

آیا همان کسی است که «تاریخ علم» را نوشته است یا کس دیگر. این همان استاد هاروارد است یا مورخ و یا فیلسوف و دانشمند دیگر؟ برای اینکه سخن را کوتاه کنم از مدیر محترم کاوه میخواهم عبارت بعدی را که مشکل را بیشتر میکند خود بخوانند و در درستی و زیبایی و قابل فهم بودن آن خود به قضاوت نشینند و با این ترتیب خدمتی بر کاوه کنند و متی بر خواننده گذارند.

با احترام و سپاس خواننده وفادار شما

رضائی



خالی یا خیالی؟

✱ آدمیان را از اینهمه غرض ورزیها، تلاشها و بهم آمیختن زمین و زمان چه حاصلی است؟

«اگر دیروز ثروتمندان امریکای شمالی را، ستمدیدگان به وحشت می انداختند، امروز دیگر، این سرمایه داران جبار و ستمگرند که علیه ملت‌های فقیر و رنجبر جهان، متحدانه به ستیز برخاسته اند.

اوسکار نی مایر، مهندس و آرشیتکت شهرساز و آگاه و مردم دوست برزیلی

بخش یکم: بیشتر سؤال تا پاسخ

در علوم، دوران تفکر تنها در دایره‌ی تنگ و محدوده‌های کلاسیک و رشته‌ای بسر رسیده است. مقول‌ی «شعور» در ارتباط با اجتماع و طبیعت دیگر نه فقط در فلسفه، روانکاو‌ی و سوسیولوژی بلکه در ترکیباتی از مغزشناسی و نوریولوژی همراه با تکنولوژی‌های ژنتیکی، توموگرافی کامپیوتری و تکاملات گوناگون آن مطرح است. این موضوع مدت‌ها بود که حتی توجه فیزیک و علوم مهندسی و معماری و شهرسازی را بسوی خود جلب کرده بود. ولی دامنه‌ی آن امروز، بویژه زیر عناوینی چون «جامعه‌ی مدنی» یا «تمدن شهروندی» و «اخلاقیات جهانی» غالباً با بودجه‌های «مک دونالد»، «کوکاکولا»، کمپانی‌های چپ‌اولگر نفتی، شعبات بااصطلاح «فرهنگی - اجتماعی سیا» و نظائر اینها گسترش یافته است و بطور روزافزونی برای ثوری بافان «نئولیبرالیسم آمریکائی» و نوچه‌های چپ‌نمای آنان اشتغال مرفه‌الحالی فراهم آورده است و آنان را برای دریافت «جوایز نوبل» آینده در میدان رقابت حریصانه می‌پروراند، تا مردم را با این نوع شست و شوهای مغزی به احسنت گوئی و حیرت از این «نوآوری‌های جهانی» شده، بکشاند که همه با هم هورا کشان فریاد بر آورند:

- آنجا که مک دونالد نباشد، هیچ نیست! اما: چنین مباد!

ما در اینجا می‌بایست از مقطع فکری دیگری پاسخ جوئی کنیم و از هزاران پرسش، یکی را برگزینیم که: چگونه آن مهندسی که در دفترش طرح کوره‌ی آدم سوزی را میریزد در عین حال به خانه که برگشت قادر است به همسرش، به فرزندش، به خانواده‌اش و دوستش عشق بورزد و آنطور که «خیال» می‌کند «میهنش را بپرستد»؟ فرق این «عشق» و این «پرستش» با «عشق لیلی و مجنون» و «ایران پرستی یک پان - ایرانیست» یا «میهن پرستی جهانشمول یک مارکسیست»، در چیست؟ عشق صد در صد کدام است؟ نوع هشتاد درصد آن چگونه عشقی است؟ اگر صد به هشتاد و هشتاد بالاخره به صفر رسید، آنوقت یعنی دل یا قلب از عشق «خالی» شده است؟ اندازه گیری و تعیین «صفر» در عشق چگونه است؟

آیا اینگونه سنجش‌ها تنها با کمک احساس ممکن است؟ یا اینکه این عناوین، «خیالی» و بی‌ضابطه و در نتیجه، ذهنیت محض هستند؟ آیا چنین است که جنگ از بی‌عشقی بر می‌خیزد و صلح را تنها با عشق پیوند است؟ پس چگونه است که گیرنده‌ی جائزه‌ی «نوبل در صلح» آنهم صلح ویتنام (!) هنری کیسینجر توانسته است که در واقع «یک جنایتکار تمام عیار جنگی» هم بوده باشد؟

این شایعه نیست، بلکه بنا بر مدارک و اسناد عدیده و بویژه با گزارش تکاندنده‌ی تحقیقی و مستند، توسط کریستوفر هیچنس Christopher Hitchens که نویسنده، مفسر و خبرنگار پژوهنده‌ی سرشناسی است، مسلم است. خوب توجه کنیم:

تنها در بخش اول از گزارش کریستوفر هیچنس، ۲۵ صفحه مملو از ذکر و تشریح موارد بسیاری از طراحی‌های پنهان یا نیمه پنهان سیای آمریکاست که در همگی این نقشه کشی‌های ارتجاعی، هنری آلفرد کیسینجر نقش اول را داشته است (در صفحات ۳۳ تا ۵۸ مجله انگلیسی هارپرز Harper's شماره‌ی فوریه ۲۰۰۱).

کریستوفر هیچنس چنین نتیجه می‌گیرد: «هنری کیسینجر یک جنایتکار جنگی است!»

موارد زیرین بعنوان مثال از جمله تفصیلات منتشره اند:

برنامه ریزی کودتای سپتامبر ۱۹۷۳ و قتل سالوادور آلینده رئیس جمهور مارکسیست و برگزیده‌ی مردم شیلی و آوردن پینوشه‌ی فاشیست و حکومت نظامیانی بی رحم، - نظیر آنهایی که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (۱۹۵۳) زیر رهبری آمریکا برای ما آورده شدند - تشدید کشتار در ویتنام و بویژه بمباران بی امان با بمب‌های آتش زای «ناپالم» در کامبوج و نیز راهنمایی و حمایت حکومت کودتائی ایران و ساواک، در اتخاذ سیاست‌های اختناق آمیز و بازی کردن نقش ژاندارم خاورمیانه به پیروی از ژاندارم بزرگ جهانی آمریکا و ایجاد وضعی که نتایج آن گرفتاری امروز ایران ماست. و بسیاری دیگر از تحریکات موزبانه و بیمار گونه‌ی بین المللی، همگی از «شاهکارهای» کیسینجر بوده اند!

از قتل سالوادور آلینده Salvador ALLENDE امروز ۲۸ سال گذشته است ولی جهش چشمگیر تکنیکی - و نه فقط تکنیکی بلکه شاید کمی هم «شعوری» بشر! - او را اکنون با ژنده ترین نوع از دنیای خیال و خاطره - با چهره اش، با صدایش و با پیامش، به کارگاه این سطور کشانیده است: اینهم از شگفتی‌های دنیای ماست که پستیچی و خدمتگذار این کار نیک، کس دیگری جز همان بیل گیت معروف نیست که هموطن هنری کیسینجر است و آرزو کنیم هم تراز او نباشد. اکنون همزمان با تحریر این حروف در این اطاقک، که هزاران فرسخ از آمریکای جنوبی، محل فاجعه، دور افتاده است و پس از زمان درازی که از وقوع قتل او سپری شده است، چهره‌ی سالوادور آلینده و صدای مصمانه‌ی او، درخشش زندگی و اوج شعور انسانی را به جوانان و نسل‌های آینده، هشدارانه نوید می‌دهد. (به تصویر این صفحه‌ی کمپیوتر و ترجمه‌ی زیرنویس عکس و توضیحات آن توجه کنید!)



Drei Jahre nach seiner Wahl zum Staatspräsidenten von Chile wurde Salvador Allende, der Gesellschaft und Wirtschaft in Chile nach sozialistischen Prinzipien grundlegend neu zu gestalten versuchte, im September 1973 durch einen Militärputsch gestürzt. Unmittelbar bevor die Putschisten den Präsidentenpalast stürmten, wandte er sich in einer letzten, eindringlichen Rundfunkansprache an die Bevölkerung Chiles und erklärte: "Pagaré con mi vida la lealtad del pueblo" („Ich werde für die Treue des Volkes mit meinem Leben bezahlen“).

ترجمه‌ی متن زیر نویسنده عکس بالا از سالوادور آلینده، آنطور که آنسپیکلودی اینترنتی «مایکرو سافت» همراه با

صدای او - ولی بدون ذکر نام کیسینجر و سیا، عاملین قتل او! - میآورد، چنین است:

«سالوادور آلینده سه سال پس از انتخاب به ریاست جمهوری کشور شیلی، در سپتامبر ۱۹۷۳ با یک کودتای نظامی ساقط گردید. او سعی داشت که اجتماع و اقتصاد شیلی را بر اساس پرنسب های سوسیالیستی از پایه نوسازی کند. او بلافاصله پیش از هجوم کودتاچیان به کاخ جمهوری در آخرین سخن مؤثر و نافذش، در رادیوی شیلی با تأکید به مردم گفت: من بخاطر وفاداری مردم شیلی مرگم را بجان میخرم».

©1993-1999 Microsoft Corporation. Alle Rechte vorbehalten, "Salvador Allende," S.I

ای کاش بسال ۱۹۵۳ دکتر محمد مصدق نخست وزیر ملی، مبارز و منتخب مردم ایران ما نیز - که بدبختانه در شرایط حاد آن زمان، نه مانند دکتر حسین فاطمی وزیر خارجه ی شهید، یک انقلابی از جان گذشته و نه چون آلینده یک مبارز مارکسیست بود! - در موقعیتی نظیر آلینده، در رادیوی تهران از مردم کمک خواسته بود: نگارنده ی این سطور در آنزمان، سال آخر دبیرستان البرز را گذرانیده بود و از شیفتگان مصدق بود، ولی «سرش هنوز بوی قورمه سیزی نمی داد» (حال با یا بی افاده اش!). اما ما همگی - یعنی جوانان مصدقی و توده ای - در آنروزهای کودتای ۲۸ مرداد دستپاچه، متحیر و در انتظار اقلأ خبری از رادیو بودیم. در «صبای شمالی» بالای خیابان تخت جمشید تهران آنوقتها که خیابانی هنوز اسفالت نشده بود، افسران و نظامیان آمریکائی که نزدیک ما ساختمان بزرگی در اختیارشان بود روزها و شبها رفت و آمدهای غیر عادی و چشم گیری داشتند و جیب هایشان علاوه بر سواری های زیادشان، خیابان را شلوغ و بطور بی سابقه ای خاک آلود کرده بود ... این کودتا حتی در مقابل چشم ما جوانان بی تجربه نیز تقریباً علنی، واضح و برای سیا خیلی ساده، ارزان و بی دردسر برگزار شد! برعکس، کودتای شیلی بیست سال پس از آن نه فقط به تیر مرگبار بلکه به طراحی «هاروارد دیده ای» چون هنری کیسینجر نیاز مبرم داشت تا اثربخشی پیام تاریخی آلینده را به مردمش، پیشاپیش ختنی کند (رجوع شود به اواخر بخش یکم و دنباله ی آن در دومین بخش).

ولی آنچه را که سیای آمریکا، حکومت کودتا و مرتجعین حامی حکومت پس از این کودتا بر سر مردم ایران آوردند، مصیبت بار بود. ما هنوز بهت زده در حیرت بودیم که قاتلان گارد، به کلاس درس سال اول دانشکده ی فنی تهران هجوم آوردند و از میان ما، سه دانشجوی همکلاس، شادروانان قندچی، شریعت رضوی و بزرگ نیا را به قتل رساندند و بی هیچ ضابطه ای این سه امید جوان را فدای ترفند مشاوران حکومت در «زهر چشم گرفتن» و ترساندن جنبش آزادی بخش مردم کردند ...

آیا واقعاً، آنچه را که پس از آن بر سر مردم ما آمد و پریشانی امروز ایران ما، نتیجه قهری آن است، همگان بخوبی میدانند؟

آیا مغز بی وجدان وجود دارد؟

«خالی» بودن مغز از شعور «اندازه» دارد؟ این اندازه یا کمیت عددی و رقمی، باید تا چه درجه ای تقلیل یابد، که بگوئیم آن مغز «بیمار» است؟

بُعد طول در فیزیک، متر است. ابعاد گرمایی در فیزیک کالری، درجه ی سانتیگراد، متر و ثانیه اند. پس حال که می توانیم قشرها و مناطق گوناگون مغز را بکمک «نویرو فیزیک دستگاهی» مشخص، عکس و فیلمبرداری کنیم و

مثلاً شدت مصرف انرژی، درجه‌ی حرارت، اختلاف رنگی و تبعیت این اندازه‌های فیزیکی را از پروسه‌های عقلی و حالات احساساتی و تهییجی معین کنیم، و تعیین دورنمای این نوع کار علمی از راه «شناخت مغز توسط خود مغز» عملی است؟ اگر چنین نبود، آنوقت چه نوع شیوه‌هایی را باید دنبال کرد؟

و بالاخره آیا مقوله‌ی شعور، آگاه و ناآگاه آن، فردی و اجتماعی آن، یک ذهنیتی صرفاً اخلاقی، مذهبی، عقیدتی یا «خیالی» است؟ یا اینکه بازتاب برون در درون مغز و برگشت مکرر آن با تأثیرات متقابل در شبکه بندی بافت اعصاب مغز است که تماماً بطور فیزیکی نقش می‌گیرند و تصویری «صد در صد حقیقی» از واقعیت برون مغزی ترسیم و قابل درک شعور می‌کنند، در این صورت باید پرسید:

چگونه درک این فعل و انفعال مغزی می‌تواند «صد در صد» باشد، که در اینصورت استثنائی خواهد بود غیرعلمی؟ اگر این پروسه فرایندی است تکاملی و مداوم پس کدام بخش از این پروسه‌ی برداشت و بازتاب مغزی در هر زمان، مشخص آن بخش نامعلومی است که با شعور، درک شونده است و در تفکر و کردار مؤثر است؟ و یا تا چه میزانی در هر زمان، آن بخش دیگر، ذاتاً یا اصولاً برای مغز انسان بسته است؟ چگونه می‌توان وجود ذهن، خیال و مرادیه‌ی با دیگران، خاطره‌ها و تصورات فردی و اجتماعی، شرائط زندگی، تغذیه، مواد مخدر، شیمیائی و غیره را ملحوظ ساخت؟ می‌توان در اینجا به کمیت‌های نوین - شاید از نوعی بیولوژیکی - رسید و سنجش کرد، تا مقایسه‌ها ممکن و آزمایش‌ها قابل اعتماد گردند؟

به این سؤالات البته پاسخ‌های زیادی داده شده است. آری، حتا بیشتر پاسخ تا پرسش!

ولی با اینهمه فعلاً باز هم لازم می‌آید کمی نزد انسان‌ها و فرزاندگی‌های آنان توقف‌هایی داشته باشیم:

آرشیکت اوسکار نی مایر (1907*) Oskar Niemayer سرمهندس و معمار خلاق «برزیلیا» پایتخت کشور برزیل است. او با تعلق توده‌ای و تهییج مردمی، تلفیق کار، دانش و هنر آفرینی را آگاهانه تا بدانجا رساند و آنچنان نمونه وار «درآمیخت» که این شهر امروز دو میلیونی طی فقط سه سال از ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ در بیابان Goies در برزیل برپا شد و با نوآوری‌های پیروزمندانه‌اش، سرمایه‌داری رباکار، رشوه‌خوار و «خصوصی‌سازان» دلار پرست، «گران‌ساز» و بیخانمان‌کنندگان طبقات محروم و بی‌پناه را به واهمه انداخت و به چاره‌جویی واداشت. و نفوذ قدرت مالی - سیاسی آمریکای شمالی در برزیل سرانجام اوسکار نی مایر را مجبور به مهاجرت ساخت. در دوره‌ی مهاجرت، آثار معماری نوین اوسکار نی مایر پس از ۱۹۶۷ در پاریس، میلان و چند کشور دیگر، از کارهای زبده‌ی او و راهنمای ترقیات معماری در شهرسازی جهان آینده شده‌اند. مثالی دگر:

ماکس فریش (1911-1991) Max Frisch مهندس و آرشیکت سوئیس بود و شهرت جهانی او در نویسندگی، از آنجا حاصل آمد که برداشت و بازتاب تفکر او بسیار دقیق، جامع و اجتماعی بود. ماکس فریش تا آخرین روز زندگی‌اش در مقابل ترفندهای رنگارنگ ارتجاع و محافل باصطلاح «علمی غرب و بازار آزاد آن» مقاومت کرد و فریب نخورد. او بر مرتبه‌ی والای دانش و بینش نافذش استوار باقی ماند و با زندگی‌اش و آثارش بهترین نوع از «سرمایه‌گذاری انسانی» را سرمشق و جاودانی ساخت. او عالمانه نگذاشت تا انتقادات بجایش از نقائص عدیده در سیستم شوروی سابق مورد سوء استفاده‌ی دشمنان آشتی‌ناپذیر سوسیالیسم و ایده‌های راستین و ضد سرمایه‌داری قرار گیرند. شایان دقت است که سرآغاز این بازتاب او با تجربه‌ی کار مهندسی او در ارتباط بود. او زود دریافت که ایده‌های مهندسی‌اش در شهرسازی، تحت شرائط سرمایه‌داری و مادام که مالکیت حاکم است،

تحقق پذیر نخواهند بود و از اینرو تمام هم خود را در نویسندگی و هنر تئاتر بکار بست!

فریش این دیدگاه خود را در چارچوب اجتماعی و موضع سیاسی آن، سالها پس از مرگ برتولد برشت که آموزگاری مارکسیست و کمونیست، آزاده و پُر بار بود، صریحاً مدیون برشت اعلام کرد. شعور انسانی - اجتماعی ماکس فریش آنچنان رشد یافته بود که با اینکه عاملان ارتباطی و مأموران جلب نظر متفکران و نویسندگان به سیاستگریهای سرمایه داری - منجمله هنری کیسینجر! - برایش دعوتها و پذیرائی های دلفریبانه تهیه می دیدند، او صریحاً از «فاشیسم کالیفرنیائی» سخن می گفت و بحق آمریکا را - بجز اقلیت بسیار بسیار نادری در میان آنان - مملکتی بی فرهنگ می دانست.

چه خوب که به ماکس فریش جایزه ی نوبل ندادند! او مفتخرانه از «غربال» ارتجاع رد نشد! (و چه خوب که ژان پل سارتر آنرا داهیانه رد کرد!).

واژه ی «خالی» در عنوان این نوشته بیشتر در معنای «خلاء فیزیکی» بطور مشخص قابل بحث است که شرح و توضیح آن بعداً در بخش دوم خواهد آمد. ولی لغت «خیالی» در اینجا بویژه برای توضیح «اختلاط و درآمیختگی انسانی» در صحنه ی هستی و ارتباطات مستقر در معانی «بود و نبود»ها عنوان میگردد.

براستی درک انسان از خلاء و خالی، میان، تهی، درون تهی یا برون تهی بودن چیزی یا جانی و «آنجا که فقط هیچ هست یا آنجا که مطلقاً هیچ هم نیست» چیست؟

و باز هم سؤال در سؤال:

آیا علوم مدرن و فرضیه های مددیار، پاسخگوی چنین پرسش هائی هستند؟ و بالاخره مشخصه های تفکر انسانی و «درآمیختگی های او» با زمانه کدامند و از کجایند؟

آیا اینها همه پدیده هائی قانونمندند یا اینکه تصادفی اند؟

آیا «عشق به احساس» همان «وحدت هست و نیست» و درک شعور رشد یافته و اجتماعی است که سوای «عشق و احساس» دورنمای مداوم می آفریند بسوی آرزوهای دیرینه، تحجر زدائی انسان و مسالمت جوئی همگانی اش با دنیای زندگان، طبیعت و محیط زیست؟

آیا ما برای «فهمیدن خود و ناخود» بیشتر به عشق یا به علم نیاز داریم یا اینکه الزاماً بایستی به این دو مقوله، بنائی از «فرهنگ واحد و جامع بشری» را بیافزائیم؟

ولی اگر این «فرهنگ» بیش از نیم قرن است که بطور سیستماتیک و با برنامه ریزی سرتاسر جهانی، با مؤثرترین ترندها، ورزیده ترین دانشمندان، نویسندگان، شاعران، سیاستگران، فیلمبرداران و حتا موسیقی دانان! و با بودجه ی کلانی که از چپاول ملل می آید، رهبری می شود، حاصل چه تواند بود؟

آنچه را که به تاریخ ۲۱ ماه مارس امسال مفسر آلمانی مجله ی خبری تاگس اشپگل، رالف رونه Ralph RUE زیر عنوان «فرهنگ جاسوسان» و در ارتباط با ترجمه ی آلمانی کتاب انگلیسی «پول پیپ کشان از کجا می آمد؟ WHO PAID THE PIPERS?» ذکر می کند، نباید سرسری گرفت. او میگوید:

«بزرگترین پیروزی سیا، دستگاه جاسوسی آمریکا در سلطه جوئی بر جهان از سال ۱۹۴۵ به بعد در این نبوده که آمریکا در کشورها دست به کودتا، ترور یا دخالتهای سیاسی و اقدامات نظامی زده است، بلکه آنچه بمراتب مؤثرتر بوده است این واقعیت است که سیا مزورانه به پیاده کردن یک طرح جهانی، سرپوشیده و کاملاً بی نظیر

اقدام کرد. ایده‌ی این طرح هم ساده بود و هم سرشار از نبوغ: قلم، شعر و تابلوی نقاشی یا حتا نوای ارکستر سمفونی در مغزها تأثیرات عمیق تر و طولانی تری بجای می گذارند تا بامبولک زدن در سیاست بازی های بین المللی». سپس رالف روثه با تکیه به متن کتاب که نویسنده‌ی آن فرانسس استونور زاوندرز Rrances Stonor SAUNDERS است، اضافه می کند:

«جنگ سرد بیش از هر چیز متوجه غلبه بر مغزها و قلب ها بود. در بخشنامه دولتی شورای امنیتی آمریکا مورخ دهم جولای ۱۹۵۰ آمده است: «مؤثرترین پروباگاندها آنچنان تبلیغی است که افراد را در جهت خواسته شده آنطور به زیر تأثیر ببرد و هدایت کند که این افراد خیال کنند، انگیزه و فکر، واقعاً از آن خودشان است»...».

در بخش دوم (کاوه‌ی شماره ۹۵) ادامه‌ی مطالب را با پرداختن به محتوای خود کتاب زاوندرز دنبال می کنیم. خوبست که در پایان بخش یکم به یک برداشت هشدار دهنده اشاره کنیم:

بیداری جهان امری نیست که با پول، طراحی ترفندها و «درایت پروفورهای از هاروارد چون کیسینجر» به خواب و «خیال» بدل گردد. زور دلار از دسیسه گری است و سرمایه داری، قدرت تکاملی و فرهنگی نخواهد داشت.

سارلوتی - ۲۱ مه ۲۰۰۱



نوروز چه شد!

آن فر و شکوه جشن نوروز چه شد؟

وان شادی دیروز و پریروز چه شد؟

بر کشور جم ز جور گردون چه گذشت

دی از چه قرار بود و امروز چه شد؟

دکتر ناصر امیری

ونکوور - کانادا

گل سرخی بر مزار تقی زاده

ایرج هاشمی زاده

کفش و کلاه کردم ، مسواک و خمیردندان و مهشید امیرشاهی را درون ساک دستی ام گذاشتم و ساعت ۶/۳۰ عصر پنج شنبه ۱۵ مارس سوار قطار و راهی کلن شدم .
۱۰ شب در شهرکی از قطار اتریشی پیاده و پا بدرون قطار آلمانی گذاردم و یکر است بدرون کوپه خواب رفتم .

من پیشه ام معماری است ، سی سالی است در این حرفه خط می کشم ، بریالا رفتن دیواره های منازل ساختمان های عمومی و . . . نظارت می کنم و اعتراف می کنم که به بیماری حرفه ای دچارم ! به همه چیز از دریچه سانتیمتر و میلیمتر و فرم و زیبایی نگاه میکنم .

کوپه ی خواب قطار آلمانی یکساعتی مرا بخود مشغول کرد . فضایی بود حداکثر ۲/۲ متر ، با دو تختخواب بر روی هم ، دستشویی ، کسو ، لامپ مطالعه ، قفسه لباس ، مکانی برای چمدان . طراح آلمانی حتی یک میلیمتر را بهدر نبرده بود ، از حداقل فضا ، حداکثر استفاده را کرده بود . فضایی راحت و تمیز .
روی تخت دراز کشیدم ، قطار بسوی کلن در حرکت بود و من در ایستگاه راه آهن تهران بودم !

ساختمانی که در زمان رضا خان در تهرانی با چند صد هزار نفر جمعیت ساخته شد و در این چند دهه زمان بهمان حجم و شکل و قیافه مانده است . گویی عقربه های ساعت تکان نخورده اند . رضا شاه ساخت و رفت . پسرش به ساخته های او چیزی افزود و رفت و نوبت به جمهوری اسلامی رسید و ساختمان راه آهن تهران بدون بازسازی ، همچنان با تهران ۱۰ میلیون نفری سخت برجای خویش ایستاده است و بر موشک ها و هواپیماهای «ساخت ایران» و تکنولوژی «مدرن اسلامی ما» پوزخند میزند و کاریکاتوری از درماندگی و عقب ماندگی ما و جامعه ما را جلوی چشم ما ترسیم میکند .

۹ صبح وارد ایستگاه راه آهن کلن شدم ، بی شباهت به ایستگاه راه آهن تهران ما نبود !! بلیطی خریدم و به زیارت عزیزم کامبیز درم بخش براه افتادم ، شب میهمانش بودم . بیماری سرطان را پشت سر گذارده ، جراحان معده اش را آورده اند . باین همه سخت پرکار است و چشمه طنزش هنوز پربار و پرجوش باقی مانده است .

شنبه صبح به کلن بازگشتم ، راهی هتل شدم و عصر دیواره کفش و کلاه کرده به جشن هشتاد و پنجمین سالگرد « کاوه » رفتم .

قدم به سالن گذاردم . انبوهی از زن و مرد سالن را پر کرده بود ، زنان آراسته و زیبا ، مردان خوش پوش و خندان ، از چارقد و زنان چادریه دندان گرفته و مردان پیرهن چرک با ته ریش حزب الهی خبری نبود !! فضا ، فضای روشنفکران و اهالی قلم ایران بود ، برفضا « قلم » حاکم بود و چه حاکم زیبایی !

محمد عاصمی را پس از دوسالی دیواره در آغوش گرفتم ، چون همیشه سرزنده و سرحال ، محبتم را پاسخ داد ، آشنایی ما با تولد دیواره « کاوه » پیوند خورده است ۳۸ سال است که فرزند او « کاوه » را می شناسم ، هیچگاه با او اختلاف نظر نداشته ام ، افسوس مدتی است که به من - به من نوعی - بدهکار است !!

هرچه به او می نویسم و در دیدار های خصوصی ، یادآور طلبم می شوم ، گوشش بدھکار نیست ، هر بار پاسخش همان پاسخ قبلی است : خواهم نوشت .
طلب من از او خاطرات زندگی پرماجرایی او است ، ۵۰ سال روزنامه نگاری ، شاعری ، سیاست ، حزب توده .

با احسان طبری ، هویدا ، تقی زاده ، دشتی ، خسرو قشقایی ، امینی ، بختیار و بختیار ، بزرگ علوی ، جمال زاده ، با امیر و وزیر و وکیل و شاعر و نویسنده و توده ای و فدایی و آرسن لوپین های سیاسی و نشسته و برخاسته است. « امید ایران » ، « باختر امروز » ، « ایران و جهان » و « کاوه » را بزرگ کرده و زندگی اش را به گروه آنان گذارده است .

قفسه سینه اش پراز خاطرات است و حافظه اش حیرت انگیز قابل ستایش ، در این زندگی پرماجرا ، بارها و بارها هدف تهمت بداندیشان و مهر بدستان و ورشکستگان سیاسی قرار گرفته است در جواب لبخندی میزند و زیر لب به « این نیز بگذرد » اکتفا میکند .

اما من به « این نیز بگذرد » قانع نیستم . در این بازار پر آشوب سیاست ، که بسیاری از دهه های آن را دلالتان بی مایه اشغال کرده اند ، و توده ای از شونده و خواننده ی سهل انگار که هر زرق و برقی چشمانشان را به شوق می آورد ، توده ای که فاقد فرهنگ پرشش است و عادت به فاکت ندارد ، نباید سکوت کرد ، مگر نه این است که بدرست یا غلط ، می گویند سکوت علامت رضا است؟ آیا هر سکوتی آنهم در این زمانه جایز است ؟

بگذریم و برویم بسراغ جشن « کاوه » .
دیدار دوستان « شفاهی و کتبی » ! زیبا است . بخصوص دوستانی که هرگز آنان را ندیده ای و سالها است با نامه و تلفن یا آنان در ارتباطی . به یکپاره انسان « بیگانه » ای را در آغوش می گیری که صدایش آشنا است ، تفکرش آشنا است ، قلمش آشنا است : مرتضی نگاهی ، دکتر ثریاپور ، دکتر مشیری ، دکتر خوشنام ، اردوخوانی .

پرنامه با یکربعی تاخیر (من در نشست های ایرانی به یک ساعت و دوساعت تاخیر آشنا و عادت دارم !!) با سخنرانی کوتاه محمد عاصمی شروع و با هنرمندی گیتی خسروی در نیمه های شب به پایان رسید . جشنی زیبا و شبی فراموش نشدنی بود .

* * *

۸۵ سال پیش اولین شماره « کاوه » تقی زاده - ۲۴ ژانویه ۱۹۱۶- در برلین منتشر شد ، و شماره اول « کاوه » محمد عاصمی در ماه مارس ۱۹۶۳ در مونیخ .
شماره های اول « کاوه » عاصمی را که ورق میزنی ، سه نکته توجه ی خواننده کنجکاو را بخود جلب می کند که از همان آغاز انتشار « کاوه » عاصمی را تا به امروز همراهی کرده اند :

در شماره ۸-۹ چنین آمده است :

« از نمایندگان محترم « کاوه » که تاکنون بدهی خود را نپرداخته اند و بهمین جهت مجله شان قطع شده است خواهش میشود حساب کاوه را هرچه زودتر تادیه کنند ، اگر این بدحسابی که خلاف اخلاق است ادامه پیدا کند ما در شماره های آینده نام بدھکاران و میزان بدهی را برای اطلاع عموم انتشار خواهیم داد و از طریق قانونی بدریافت طلب مجله اقدام خواهیم کرد »
که عاصمی هیچ وقت اقدام نکرد و کاوه را به تنهایی تا به امروز به دندان گرفت .

دومی در شماره ۱۳-۱۴ دیده میشود :

« قسمتی از مخارج چاپ و نشر مجله کاوه با کمک دوستان علاقمندی که نام عده ای از آنها را در اینجا میاوریم ، تامین میشود : »
و در کنار نام هایی چون بزرگ علوی ، جمال زاده ، نام دکتر حسین مشیری به چشم میخورد .

این همان دکتر حسین مشیری است که به همت او چندسالی است « کاوه » هر سه ماه و نه هر سه سال منتشر میشود !!

سومی شعری است از ملک الشعراء بهار ، کاوه شماره ۱۳-۱۴ :

دو رویه زیر نیش مار خفتن سه پشته روی شاخ مور رفتن

تن روغن زده با زحمت و زور

میان لانه زنبور رفتن

میان لرز و تب باجسم مجروح

زمستان زیر آب شور رفتن

بکوه بیستون بی رهنمایی

شبانۀ بادوچشم کور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر

که یک جو زیر بار زور رفتن

این سه - قرض و نامردی « دوستان » نیمه راه و همت یاران وفادار و مقابله با زورگویی و دفاع از انسان و حقوق انسان تا به امروز محمد عاصمی را همراهی میکنند .

چه سخت جان است این محمد عاصمی . گل سرخی به او هدیه می کنم .

میز کتاب

وقتی به قصابی میروید ، پس از سلام به قصاب ، نگاه خریداری خودتان را به قفسه گوشت می اندازید و بعد باخود فکر میکنید که برای میهمانان شب ، قرمه سبزی بپزید یا خورش قیمه و یا چلوکباب؟ . این پا و آن پا تصمیم میگیرید که با چلوکباب از میهمانان پذیرایی کنید ، چند نفرند ؟ منوچهر و زرش و دو تا دخترش محمود و زرش و مادر زرش ، خودم و زرم و بیچه ها . بعد رو به قصاب می کنید و میگویید : سه کیلو گوشت چرخیده ی چرب .

امری است کاملاً طبیعی . مگر غیر از این است ؟ ، پس تا اینجا باهم توافق داریم در نشست های فرهنگی ، در جلسات سخنرانی پژوهشگری که بدعوت این یا آن انجمن فرهنگی ۳۰۰ تا ۴۰۰ نفری را به سالن سخنرانی کشانیده است ، اغلب یکی و دو نفر از هموطنان کتابفروش ، میزکتابی با انبوهی کتب در سالن ترتیب می دهند تا به جمعیت کتابی بفروشند و از این راه لقمه نانی بدست آورند .

من وقتی به این جلسات میروم ، یگراست به سراغ میز کتاب میروم و اگر کتاب تازه چاپ مورد علاقه ام را پیدا کردم ، کتاب را میخرم و در گوشه ای ضمن گپ با دوستان ، دو چشم قرض میکنم و چهار چشمی میز کتاب را زیر نظر میگیرم . قسم میخورم - باور نمی کنید ، یک بار امتحان کنید - ازاین ۳۰۰ تا ۴۰۰ هموطن ، سه یا چهار نفر نگاهی به کتب میکنند و یک یا دو نفر کتابی میخرند ، مابقی ، قسم میخورم - باور نمی کنید ، یک بار امتحان کنید - مابقی از کنار میز کتاب رد میشوند و حتی نگاهی هم به میز و کتاب های روی آن نمی اندازند . چه برسد به این که در انتخاب کتاب عباس میلانی یا شاهرخ مسکوب شک کنند که کدام را برای سیر کردن مغز گرسنه اشان بخرند !

میدانید که اروپاییان به سگ و گربه سخت علاقه دارند ، با اطمینان میتوان گفت از

هر سه نفر ، یک نفر در خانه اش سگ یا گربه دارد .
جنگ ویتنام بود ، یانکی ها مثل نقل و نبات بر سر ویتنامی ها بمب می انداختند
و اکثریت اتریشی ها ککشان نمی گزید ، سازمان جوانان حزب کمونیست دست به
یک اکسیون جالبی زد ، در اعلامیه ای اعلام کرد که بخاطر همبستگی با ملت
ویتنام ، در روز فلان ، در ساعت فلان ، در مرکز شهر ، سگی را بخاطر اعتراض
به جنگ ویتنام آتش میزند . در روز فلان ، در ساعت فلان ، در مرکز شهر سوزن
می انداختی پایین نمیرفت ، زن و مرد اتریشی برافروخته ، خشمگین آمده بودند که
به این عمل وحشیانه سازمان جوانان کمونیست اعتراض کنند و مانع آتش سوزی
سگ بیگناه بشوند ، جوانی پشت تریبون رفت ، فریاد اعتراض مردم به هوا رفت ،
جوان مردم را به سکوت دعوت کرد و گفت :

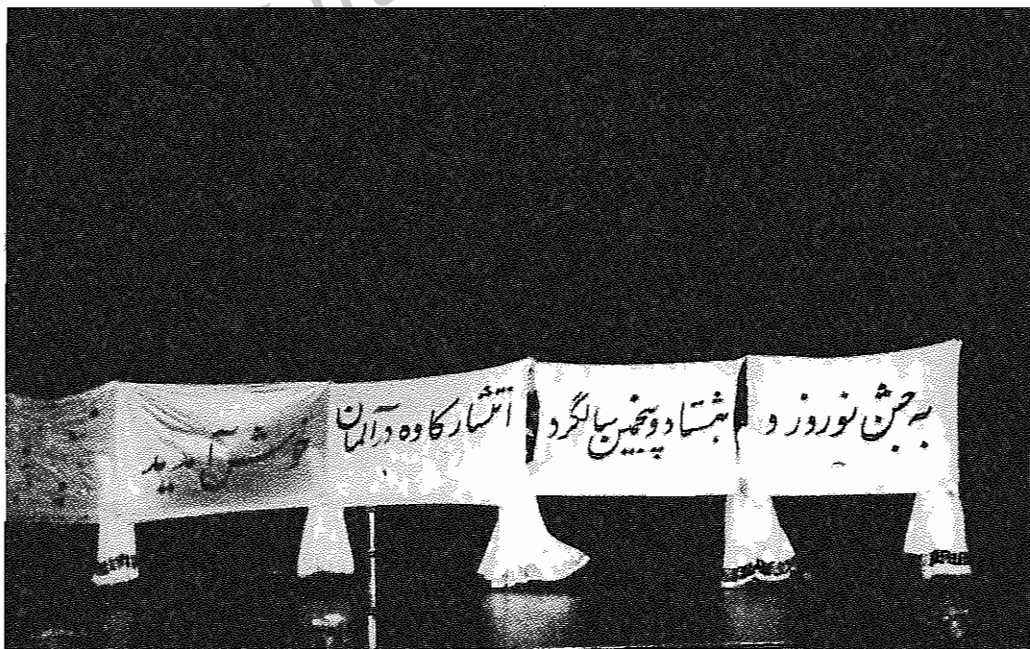
هر روز و هر ساعت و هر ثانیه ، هزاران زن و مرد و بچه ی بیگناه ویتنامی زیر
بمب های امریکایی کشته میشوند و شما دهان باز نمی کنید .

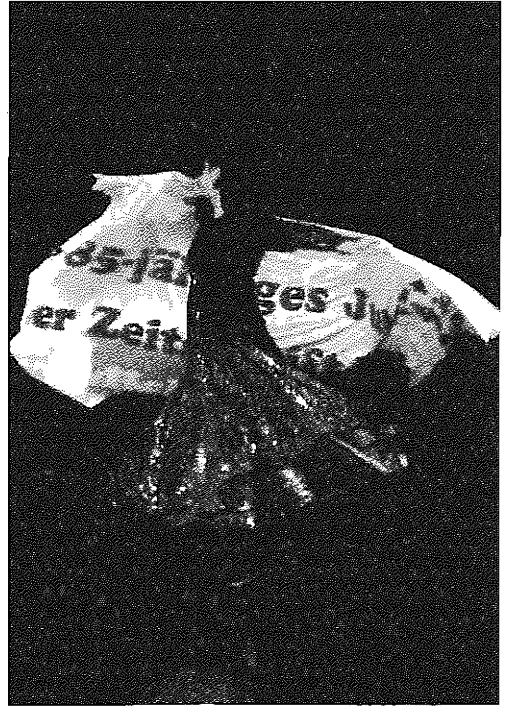
و حالا بخاطر یک سگ در این جا جمع شده اید ؟ ما قصد آتش زدن سگی را
نداریم ، فقط میخواستیم به شما نشان دهیم که جان یک سگ برای شما از جان
صدها هزار ویتنامی باارزش تر است . همین .

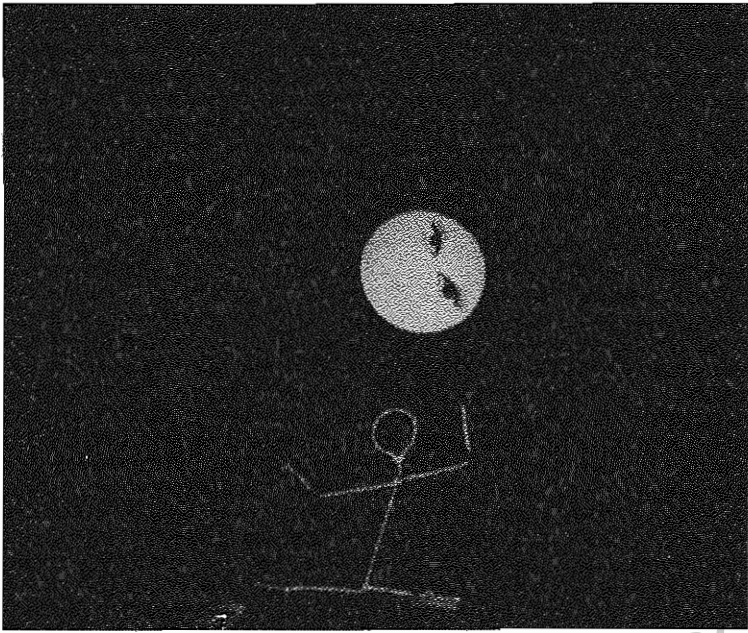
یکماه پیش دروین به دوستی همین پیشنهاد را کردم ، گفتم یک اعلامیه بزبان
فارسی در شهر پخش کن و اعلام کن که بخاطر عدم علاقه ایرانیان به کتاب و
نشریه ، زن و مردی از سازمان ما در روز فلان ، ساعت فلان ، در سالن فلان دست
به یک استریپ تیز می زنند ، بلیط ورودی : خرید سه جلد کتاب با چلوکباب
مجانی !!

خواهی دید که شهر شلوغ میشود و سالن قادر به جذب جمعیت نخواهد بود و
کتابی بر روی میز کتاب باقی نخواهد ماند !!
نسخه جالبی است برای درمان ما ، نه ؟

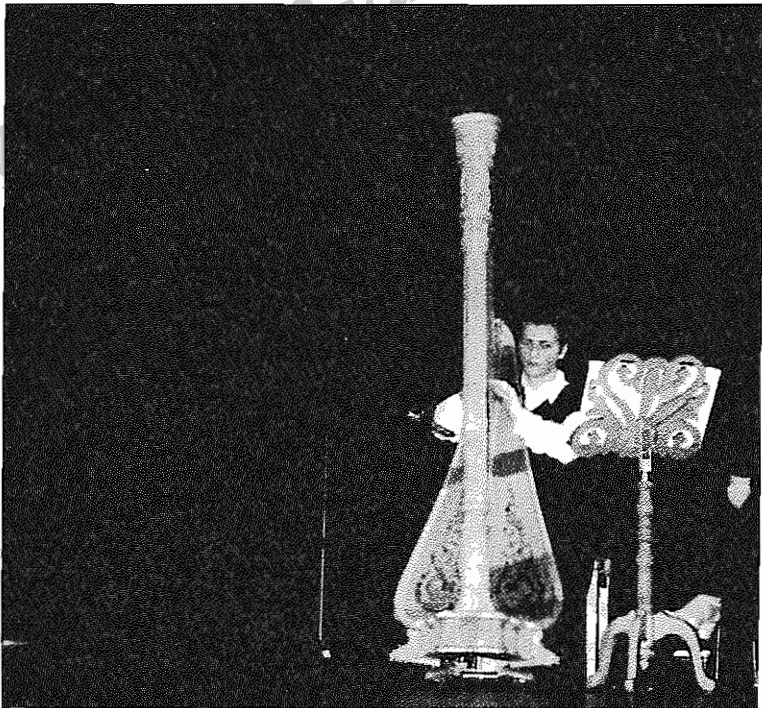
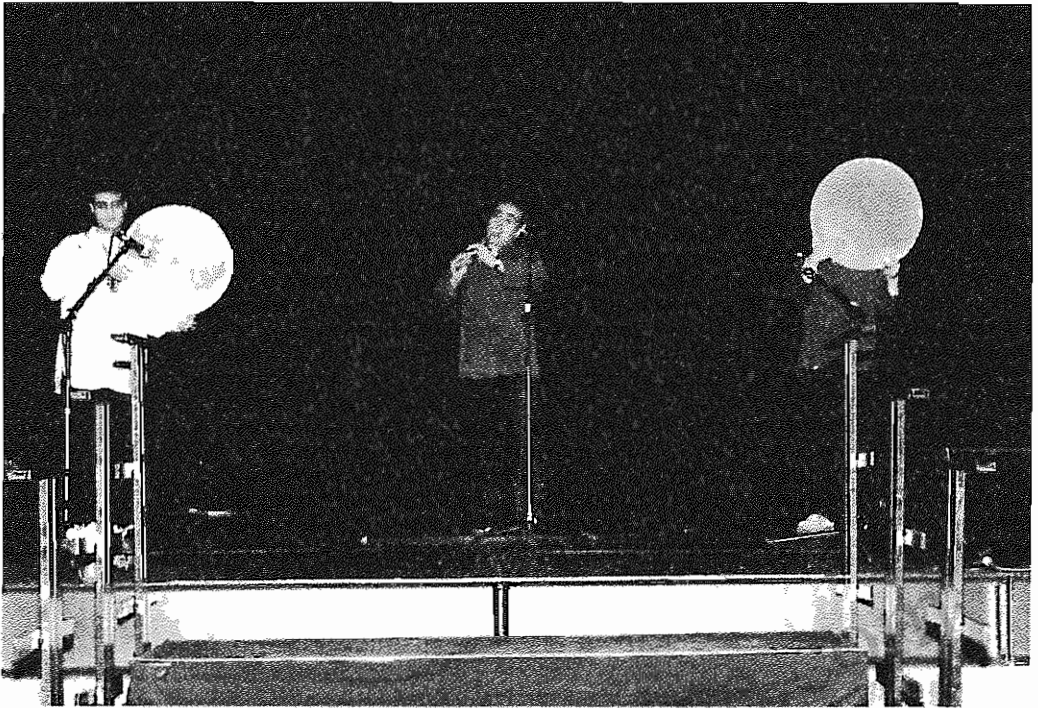
iradj@utanet.at

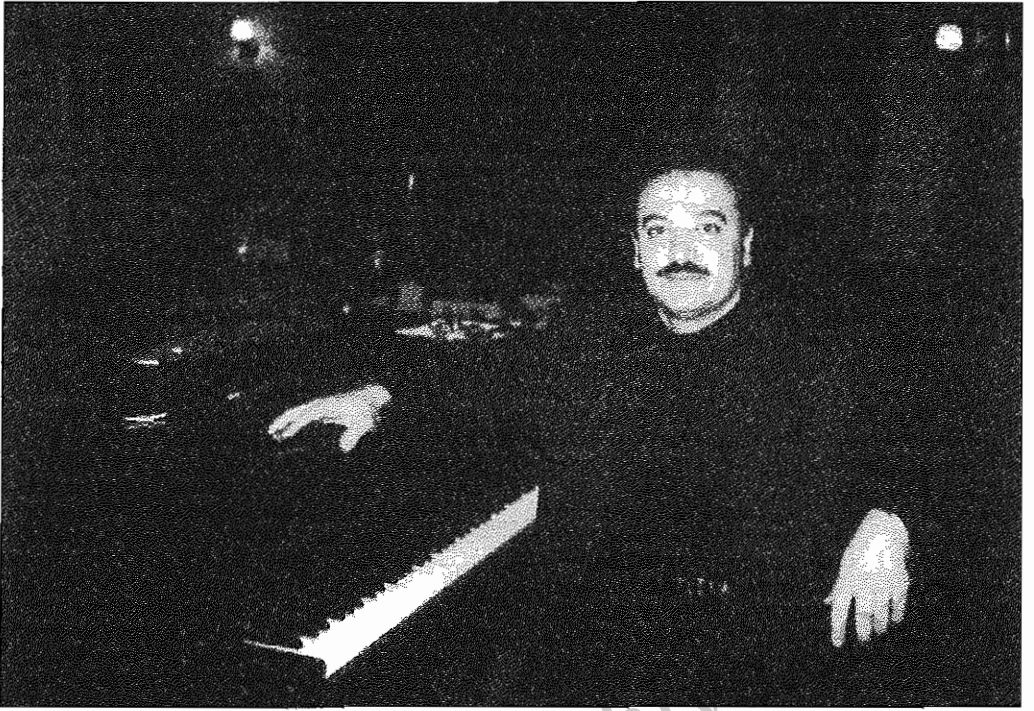






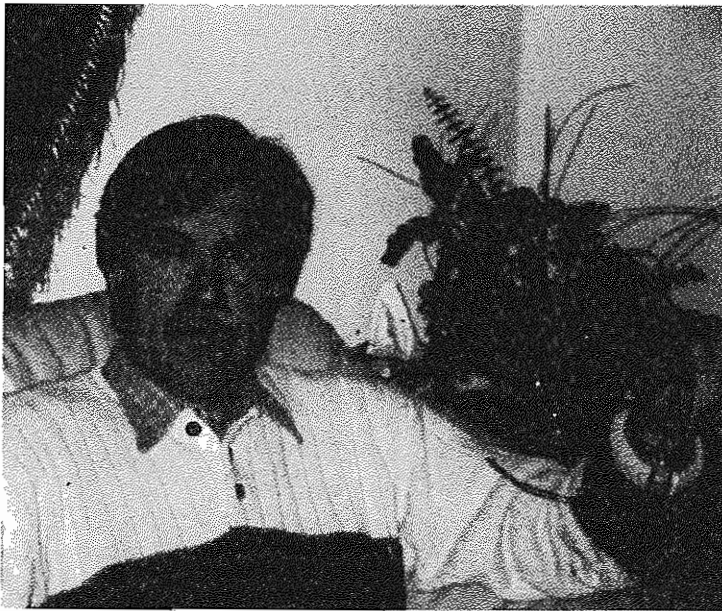






گیبی و

گلایه‌ای



سید خدا

• رفیق من اسم پر طول و تفصیل عجیب و غریبی دارد. اسمش سید ابوالفضل ربیع زاده اصل گوهر سرایی است. ما سید سیا صدایش می‌کنیم. توی شناسنامه اش اسمش سید ابوالفضل است، اما مادرش و خواهرهایش سیاوش صدایش می‌کنند. ما هم صدایش می‌کنیم سید سیا!

سیدسیا، هفده هیجده سال است در امریکا است. در دانشگاه تهران مهندسی خوانده است و حالا در امریکا در یک شرکت بزرگ کامپیوتری کار میکند و وضع مالی روبراهی دارد. سیدسیا، زن و دو تا بچه دارد، بچه هایش در امریکا بدنیا آمده‌اند و اسم فامیلی خودشان را نمی‌توانند تلفظ کنند.

یکی از پسرهای سیدسیا، در شیطانی و پدر سوخته‌گری هم‌تا ندارد، بقدری شیرین است و زبان شیرینی دارد که ما صدایش می‌کنیم Apple Pie. اسمش دامون است که به زبان گیلکی یعنی جنگل، یعنی کوهپایه، اما امریکایی‌ها دیمون (Damon) می‌گویند. ما هم گاهگاهی سربرش می‌گذاریم و صدایش می‌کنیم سید دیمون!

دامون نمیداند سید یعنی چه؟ و وقتی برایش توضیح میدهم سید یعنی نوادگان همان اعرابی که ایران را اشغال کرده و دین خودشان را به زور و به ضرب شمشیر بما زورچیان کرده‌اند، ابروهایش را در هم میکشد و با همان زبان شکسته بسته فارسی می‌گوید: من که عرب نیستم، من ایرانی هستم. بابای من می‌گوید که گيله مرد است. گيله مرد که عرب نیست!

دامون، گاهگذاری سربر پدرش می‌گذارد و از اینکه پدرش چنین اسم عجیب و غریب پر طول و تفصیلی دارد ما را می‌خنداند، پریشب‌ها رفته بود پاسپورت ایرانی پدرش را آورده بود و از اینکه اسم پدرش نیمی از صفحه اول پاسپورت را اشغال کرده است دل غشه گرفته بود و قاه قاه می‌خندید: آخه این هم شد اسم؟

سیدابوالفضل ربیع زاده اصل گوهر سرایی؟

البته سیدسیا، چند سالی است که اسمش را عوض کرده است. دیگر سید ابوالفضل ربیع زاده اصل گوهرسرای نیست، بلکه اسم کوچکش را گذاشته «گاس» و اسم فامیلش را هم کرده است سرایی یعنی امریکایی ها صدایش می کنند مستر گاس سرایی! بچه هایش هم همین نام فامیلی سرایی را دارند: دامون سرایی و الوین سرایی، اما پدر بزرگ الوین را «الوند» صدایش می کند و الوین از نام الوند خوشش می آید بخصوص اینکه فهمیده است که الوند نام کوهی در ایران است.

پریشب ها جایان خالی، جایی مهمان بودیم، آسید بیا هم بود. زن و دو تا بچه اش هم بودند آقای جعفر آقا هم از راه رسید. ما اسم جعفر آقا را گذاشته ایم آقای وطن دوست. چونکه از بس وطن وطن می کند آدم خیال میکند که وطن پرستی منحصرأ در قلمروی آقای جعفر آقاست. البته وطن پرستی آقای جعفر آقا آمیزه ای است از احساسات و غم غربت و چیزی که فرنگی ها به آن میگویند نُستالژی.

صاحبخانه بیچاره کلی زحمت کشیده بود و کلی غذاهای خوشمزه ایرانی درست کرده بود، اما نه تنها به هیچکدام مان خوش نگذشت بلکه هر کدام مان با لب و لوجه آویزان از خانه میزبان مان بیرون آمدیم و پشت دست مان رو هم داغ کردیم تا در هیچ مهمانی و محفلی، درباره سیاست حرف نزنیم و اگر کسی خواست چیزی از سیاست و این حرفها بگوید، حواله اش بدهیم به انواع و اقسام سازمانهای سیاسی که هنری جز حرف زدن و حرف های گنده زدن ندارند.

باری، نشسته بودیم و داشتیم از اینور و آنور گپ میزدیم که یکباره حرف مان کشید به ایران و مسائل ایران و بخرنج های سیاسی و اقتصادی ایران و دوست مان آسیدسیا درآمد که تنها راه برون رفت از بن بست کنونی، حمایت از جنبش دوم خرداد و تشویق مردم به شرکت گسترده تر در انتخابات ریاست جمهوری بعدی است. اما هنوز حرف آسیدسیا تمام نشده بود که آقای وطن دوست با صورت پرافروخته و رگ های گردن به حجت قوی، درآمد که مرد حسابی، کی بتو چنین حقی داده که درباره ایران صحبت کنی. تو که بچه های امریکایی هستی و اسم شان حتی ایرانی نیست، تویی که رفته ای اسم خودت را عوض کرده ای و شده ای گاس، چه کسی بتو حق داده درباره ایران حرف بزنی؟ تو بهتره درباره وطن اصلی ات امریکا صحبت کنی نه درباره ایران، ایرانی ها به توصیه ها و خرده فرمایشات آدم هایی مثل تو احتیاجی ندارند

من از بیگانگان هرگز ننالم که هر چه کرد با من آشنا کرد!

و خلاصه آنکه چنان آسیدسیای ما را شست و کنار گذاشت که انگار آسیدسیا چون اسمش را عوض کرده لابد نوکر سازمان سیاست و نباید لام تا کام حرف بزند!

آن شب بحث به درازا کشید و دست آخر هم همه مان خسته و داغان و با لب و لوجه آویزان از مهمانی بیرون آمدیم. اما من توی راه با خودم فکر میکردم که ما ایرانی ها چرا اینقدر عجیب و غریب هستیم؟ آخر عوض کردن اسم چه ربطی به میزان وطن پرستی ما دارد؟ یعنی اگر اسم بنده قدمعلی یا چراغعلی یا ابوالقاسم یا سید مرتضی باشد از آن ایرانی که اسمش را توی امریکا عوض کرده و بجای ابوالفضل گذاشته «گاس» وطن پرست ترم؟

یعنی اگر اسمم آسید روح الله اسلام پناه باشد از آن آقای که اسمش پرویز یا منوچهر یا ساسان یا سهراب است مسلمان ترم؟

بعد دیدم که چنین اندیشه ی مالخولیایی است که به اداره ثبت احوال ایران اجازه میدهد تا نگذارد مردم هر

اسمی که خواستند روی بچه هایشان بگذارند، بنظر آنها اگر اسم بچه مان زینب یا سکینه یا رقیه یا کلثوم و یا سُمیه باشد لابد مسلمان تر از سناز و مارال و مهرنوش و بنفشه و شبنم و هما و نسرین و داریوش و کورش خواهند بود. چند وقت پیش یک خانواده ایرانی آمده بودند به امریکا، دیدم که بچه کوچک شان را دین دین صدایش می کنند، پرسیدم: چرا دین دین صدایش می کنید؟ پدرش در آمد که: وقتی بچه مان به دنیا آمد ما رفتیم ثبت احوال و خواستیم اسمش را بگذاریم فریدین، اما ثبت احوال چی ها اجازه ندادند چنین اسمی را روی بچه مان بگذاریم و می خواستند اسمش را حجت بگذارند که ما زیر بار نرفتیم و اسمش را گذاشتیم فراز و حالا صدایش می کنیم دین دین اما اسم شناسنامه ای اش «فراز» است.

یاد ماجرای خنده داری افتادم: حدود بیست و یکی دوسال پیش که آقای حاج آقا روح الله خمینی تازه امام شده بود و شروع کرده بود به مکیدن خون خلاق و چپ و راست فرزندان وطن مان را اعدام میکرد. یک آقای بود که اسمش بود روح الله طَبَق به سر این آقای آقا روح الله یک روز رفته بود اداره ثبت احوال و گفته بود می خواهد اسمش را عوض بکند. ثبت احوال چی ها نشستند و کمیسیون کردند و جلسه کردند و سیصد چهار صد صفحه کاغذ را سیاه کردند و بالاخره موافقت کردند که آقای روح الله طبق بصر اسمش را عوض بکند. خلاصه اینکه پس از برو بیاهای بسیار یک روز آقای روح الله طبق بصر را به اداره ثبت احوال خواستند و بایشان مژده دادند که با تعویض اسم شان موافقت شده است. بعد ازش پرسیدند: حُب، حالا چه اسمی می خواهی انتخاب کنی؟ و آقای روح الله طَبَق بصر در جواب گفته بود: منوچهر طبق بصر!

سفیر امریکا

من و رفیق شوخ طبعم علی آقا، نشسته بودیم و از این در و آن در صحبت میکردیم، علی آقا از من پرسید: فلانی، آیا میدانستی که شاهنشاه سابق مان از پرخوری مرده اند نه از سرطان؟
گفتم: بابا، بیا از خر شیطان پائین، این دیگه چه حرفیه که تو می زنی؟
گفت: واللّه، از روزی که من به امریکا آمده ام، در میان جماعت ایرانی با هر کدام شان که هم صحبت میشوم برایم کلی داستان می بافند که: بله، فلان شب در فلان قصر با اعلیحضرت همایونی شام می خورده اند و سر میز شام به اعلیحضرت هشدار داده اند که مملکت در خطر است و دشمن در کمین است و باید فضای سیاسی باز در مملکت ایجاد بشود، اما متأسفانه آن خدا بیمارز پند و نصیحت ایشان را بگوش نگرفت و بر او آمد آنچه آمد. و با یک حساب سرانگشتی می توان فهمید که شاهنشاه خدا بیمارز سابق مان در سال که ۳۶۵ روز است بیش از ۷۵۰ بار با ۷۵۰ تن از ژنرال ها و سیاستمداران و مشاهیر و میهن پرستان ایرانی شام خورده اند و علت مرگ شان هم اگر چه ظاهراً سرطان بوده ولی فی الواقع پُرخوری بوده است و برای اینکه در تواریخ ننویسند که شاه مملکتی مثل ایران از پرخوری مرده است و آبروی چندین و چند هزار ساله یک ملت نرود، آمده اند این داستان سرطان و اینجور چیزها را جور کرده اند و گر نه آن خدا بیمارز تردماغ و ساق و سالم و سرحال بوده و اگر پرخوری نکرده بود شاید این انقلاب لعنتی هم بوقوع نمی پیوست و حالا بنده و جنابعالی بجای حمّالی در این کفرستان، توی مملکت خودمان وزیری، وکیلی، مدیر کلی، چیزی بودیم،

باری، من و علی آقا داشتیم برای خودمان همیطور خوش خوشان گپ میزدیم و چای دیشلمه می خوردیم که آقای میرزا علیقلی خان هم از راه رسید ... سلامی و حال و احوالی و یک استکان چای تازه دم کهنه جوش هم به

ناف ایشان بستیم و دوباره رفتیم سر حرف و سخن مان: آقای علیقلی خان چند لحظه ای به حرفهایمان گوش داد و بعدش آهی از دل کشید و گفت: آخی... آخی... چه روزگار خوشی بود، اگر اعلیحضرت خدا بیامرزمان، یک گلوله توی مغز این هندی زاده حرام لقمه خالی کرده بود حالا ما این وضع را داشتیم؟ حالا مجبور بودیم توی این ینگه دنیا، نوکری این امریکایی های کون نشور را بکنیم؟ اگر انقلاب نشده بود من حالا دستکم سفیر ایران در امریکا بودم، خدا را چه دیدی؟ شاید وزیر خارجه ایران بودم... آخی... چه روز و روزگاری بود. علی آقا که حاج و واج مانده بود نگاه پرسشگرانه ای بمن کرد و بعدش از میرزا علیقلی خان پرسید: داداش. مگه شما در وزارت خارجه بودین؟ آقای علیقلی خان دوباره آهی از سر درد کشید و گفت: نبودم آقا... نبودم. اما اگر بودم حالا سفیر ایران در امریکا بودم!

آرزوهای بر باد رفته

حسین آقا، رفیق ما، چند گاهی است که با من و مسعود سر لُج افتاده است و سلام ما را هم جواب نمی دهد، نه اینکه خیال کنید حسین آقا بالذاته آدم بدی است؟ نه، اتفاقاً در قیاس با اینهمه آدم هایی که از دور شبیه آدم هستند، حسین آقا دلی پاك و چشمی بینا دارد و از آن آدم هایی نیست که برای گرگ دُنبه بیرد و برای میش هم ضجه بزند، مشکل حسین آقا این است که بهر کس که میرسد می خواهد با او بحث سیاسی بکند و صد البته هم دلش می خواهد با هر کس که وارد بحث میشود طرف دیدگاه های ایشان را صد در صد بپذیرد و بالای حرف حسین آقا حرف دیگری هم نزند.

حسین آقا ما گویا در آن روزگار در وزارت خارجه کار میکرده و اگر چه مثل خیلی ها بر و بیایی نداشته و یا بقول معروف هنوز بقال نشده بود که ترازو زنی را یاد بگیرد، اما بالاخره توی در و همسایه مردم احترامش میگذاشتند و بقال و چقال محل هم کلی لی لی به لالایش میگذاشتند و باصطلاح پیزر توی پالانش میکردند بعد انقلابی شد و آقایانی رفتند و آقایان دیگری آمدند و حسین آقا ما که تازه داشت با خرس تو جوال میرفت و با خیار جالیز مردم برای خودش دوست و آشنا بهم میزد تا بلکه بتواند راه و رسم دُنبه خوردن با گرگ و گریه کردن با چوپان را یاد بگیرد افتاد توی مُشت یک عده آدم بد قلقی بد عنق بدشگون بدقواره بد لعاب بدجنم بد پک و پوز بد پبله بدقماش ریشو که می خواستند با کون گنجشک تخم غاز بکنند حسین آقا که معمولاً باج به شغال نمیدهد چند وقتی نشست و چشم براه ماند بلکه خرچسونه های تازه بقدرت رسیده، سر عقل بیایند و از تجربه های گرانقدرش برای پیشبرد امورشان استفاده بکنند اما هر چه نشست و منتظر ماند دید این امامزاده از آن امامزاده هایی نیست که بشود انتظار معجزه ای از او داشت و تازه داشت اوضاع را سبک سنگین میکرد و جهت وزش باد را می سنجید که بخت النصرهای مسند نشین نماز خوان آدمخوار که برای شیطان رجیم هم پاپوش درست می کنند، حکمی توی دست حسین آقا گذاشته و دُمش را گرفتند و باتهام همکاری با طاغوت از وزارت جلیله خارجه انداختش بیرون،

حسین آقا چند ماهی سفیل و سرگردان ماند و هی از باران به ناودان گریخت و هی فحش پاستوریزه نثار هر چه امام و امامزاده و وزیر و وکیل و دالاندار باشی و قاپوچی باشی کرد و آخرش دید که بقول قدیمی ها از دیگ خالی کاسه پُر نمی شود و از ترمه کهنه نمی شود پاتاوه درست کرد. این بود که با یک بنده خدای دیگری که مثل خود حسین آقا از قلیان چاقی کردن فقط «پف نم» زدنش را بلد بود شریک شد و بقول فرنگی ها یک «بیزنس» راه انداخت، اما از آنجا که ما ایرانی ها معتقدیم اگر شریک خوب بود خدا هم برای خودش شریک می تراشید،

شراکت حسین آقا و رفیقش چند ماهی بیشتر نپایید و حسین آقا تمه دار و ندارش را باخت و المفلس فی امان الله دُمش را گذاشت روی کولش و آمد امریکا ...

اینکه حسین آقا توی امریکا چه مکافات می کشید تا توانست آن گرین کارت لعنتی را بگیرد و چه زجرها کشید تا توانست بالاخره کاری و نانی فراهم کند داستان دیگری است. اما مشکلی که من و رفیقم مسعود با حسین آقا داریم این است که اگر چه بیست سال از انقلاب گذشته و آب ها از آسیاب ها افتاده و بقول گفتنی ها: دارها برچیده خون ها شسته اند و اگر چه آن خدا بیمارز مُنادی «تمدن بزرگ» سالهاست که در دیار غربت زیر خاک خوابیده و اگر چه آن آقازاده ای که گویا وارث تاج و تخت شاهنشاهی است، تماشای مسابقات فوتبال را بیشتر از بزن بزن های سیاسی دوست دارد و اصلاً دلش نمی خواهد برود توی آن مملکت شاه بشود، اما حسین آقا ای ما دست بردار نیست و انگار وارث تاج و تخت شاهنشاهی ایران خود اوست، چنان جلز و ولزی میکند و چنان بزن بزنی با چپ و راست و میانه راه می اندازد که انگار مردم حاضرند از چنگ رمال در بیایند و دوباره بیفتند توی چنگ دغانویس و هر چه هم بهش می گوئیم که حسین آقا جان، ترا چیکار به این کارها برو کشکت را بساب، حسین آقا نه تنها به بند ما عمل نمی کند بلکه با خود ما هم سر لج می افتد و جواب سلام مان را هم به زور میدهد.

رفیقم مسعود میگوید: میدانی، قرار بود حسین آقا وزیر خارجه بشود، اما ما پاپتی ها انقلاب کردیم و نگذاشتیم طفلک به آرزوهایش برسد! یاد آن شعر افتادم که مناسب حال و روزگار حسین آقا ی ماست:

گر بماندیم زنده بر دوزیم جامه ای کز فراق چاک شده
ور بگردیم عذر ما بنیذر ای بسا آرزو که خاک شده

داستان انقلاب

رفیق من سیروس، از کانادا آمده بود به دیدن من، سیروس را سالهاست که می شناسم. چهارده پانزده سال پیش که در بوئنوس آیرس بودم، سیروس با جوانک دیگری به بوئنوس آیرس آمده بود و از تمامی دارایی جهان فقط پانصد دلار پول داشت. وقتیکه برای اولین بار در دفتر سازمان ملل در بوئنوس آیرس دیدمش، بمن گفت: پانصد دلار پول و یک کیسه خواب با خودش آورده است و اگر در خیابانهای بوئنوس آیرس از گرسنگی و سرما بمیرد حاضر نیست که به ایران برگردد. سیروس آنوقت ها شاید بیست و یکی دو سالی بیشتر نداشت اما چنان از حکومت اسلامی نفرت داشت که حاضر بود هر مشقتی را بجان بخرد اما دیگر قیافه پاسدار و ریش دار و عمامه دار را نبیند.

بعدها من و سیروس در دانشگاه کاتولیک آرژانتین با هم همکلاس شدیم. زبان اسپانیولی می خواندیم، سیروس در پارکینگ یک هتل کار میکرد و در یک مسافرخانه تاریک و نمور هم زندگی میکرد. ما هم رفته بودیم خارج از بوئنوس آیرس، جایی را اجاره کرده بودیم و زندگی میکردیم و من و سیروس چهار سال و اندی در بوئنوس آیرس ماندیم و بعدش من به امریکا آمدم و سیروس به کانادا رفت، یک زن آرژانتینی هم گرفت و با خودش به کانادا برد اما ازدواج شان دوامی نکرد و از هم جدا شدند.

حالا سیروس بعد از حدود سیزده سال آمده است دیدن من. پرریوزها برش داشتم و سوار ماشین شدیم و رفتم طرف های تاهو. توی جاده با همدیگر گپ میزدیم و خاطرات گذشته را نشخوار میکردیم که حرف مان کشید به انقلاب و یادهای دوران انقلاب و سیروس خاطره ای را برابم تعریف کرد که بابت آن کلی خندیدیم.

سیروس میگفت: وقتی که انقلاب ایران به پیروزی رسید من محصل کلاس دوازده بودم. شب انقلاب وقتیکه

مردم به پادگانها حمله میکردند. من هم باتفاق بچه های محله مان رفتیم توی یکی از این پادگانها و هر کدام مان یک ژت و یک کلاشنیکوف برداشتیم و آمدمین توی محله مان و برای خودمان یک گروه محافظ محله تشکیل دادیم. یعنی اینکه شب و روز، تفنگ بدست توی محله بالا و پائین میرفتیم و جلوی ماشین ها را می گرفتیم و صندوق عقب شان را نگاه میکردیم تا مبادا ساواکی ها بخواهند فرار کنند یا آسیبی بمردم برسانند.

سیروس میگفت: توی محله ما یک آقای بود که پیش از همه ما انقلابی شده بود، یعنی اینکه اولین کسی بود که شب ها میرفت پشت بام و تکبیر میگفت، اولین کسی بود که شب های حکومت نظامی با گفتن الله اکبر روی پشت بام، همه همسایه را به شرکت در انقلاب دعوت میکرد. خلاصه اینکه این آقا یک انقلابی دو آتش تمام عیاری بود، تا اینکه انقلاب پیروز شد و ارتش خلع سلاح شد و ژنرال ها اعدام شدند و ما هم با بچه های محله مان شب ها تفنگ بدوش در کوچه ها کشیک میدادیم، گویا در همین روزها در بعضی از نقاط تهران درگیری های مسلحانه ای بین ساواکی ها و مردم روی داده بود و توی محله مان هم همسایه هایمان نگران بودند که مبادا مورد حمله ساواکی ها قرار بگیرند یک شب من با بچه های محله مان، تفنگ بدوش سر کوچه مان ایستاده بودیم و باصطلاح داشتیم کشیک میدادیم، حوالی نیمه شب تشنه مان شد. بدجوری هم تشنه مان شد. چه کنیم چه نکنیم؟ یکی از بچه ها پیشنهاد کرد که برویم و زنگ در خانه همین آقای انقلابی دو آتش را بزنیم و از او مقداری آب بخواهیم، خیال میکردیم بجای آب خوردن بما شربت به لیمو خواهد داد.

من در حالیکه تفنگم توی دستم بود رفتم زنگ در خانه این آقای انقلابی را بصدا در آوردم. لحظه ای طول نکشید که آقای انقلابی خودش آمد دم در و در را برویم باز کرد اما همینکه چشمش به تفنگ من افتاد به تصور اینکه لابد یکی از ساواکی ها برای کشتنش آمده است با لکنت زبان گفت: زن زن، جاوید شاه جاوید شاه!

دکتر حسین آقا

● حسین آقای ما آدم ساده دلی است. آنقدر ساده دل و صاف و صادق که هر بچه بریده ای می تواند کلاهش را بردارد و هر چاقول بازی می تواند کلاه سرش بگذارد. حسین آقا اهل کتاب است، فوق لیسانس زبان و ادبیات فارسی دارد. توی تمام عمرش آنقدر سرش توی کتاب و اینطور چیزها بوده که اصلاً و ابداً حقه بازی و پدر سوخته گری را یاد نگرفته عینو بچه های هفت هشت ساله را میماند. دروغ گفتن بلد نیست، و چون دروغ گفتن بلد نیست خیال میکند هر حرفی که دیگران به او میزنند راست است، لاجرم به راحتی آب خوردن کلاه سرش میرود. چند وقت پیش، حسین آقای ما نشسته بود و داشت یکی از این روزنامه های فارسی زبان را مطالعه میکرد، توی روزنامه چشمش به یک آگهی افتاد که توجه حسین آقا را جلب کرد حسین آقا یکی دوبار آگهی را از سر تا ته و از ته تا سر خواند و بخودش گفت: عجب؟ چه خوب، بالاخره یک دانشگاه ایرانی هم در امریکا تشکیل شده و بصورت مکاتبه ای لیسانس و فوق لیسانس و دکترا میدهد.

حسین آقا شماره تلفنی را که در آگهی روزنامه آمده بود برداشت و زنگ زد، از آن ور سیم آقای بود که خودش را دکتر فلانی معرفی میکرد شروع کرد به زبان بازی و تعریف و تمجید از خودش و دار و دسته اش و استادانی که با این دانشگاه همکاری میکنند. بعدش آدرس حسین آقا را گرفت و چند روز بعد یک پاکت بزرگ پر از بروشور و پرسشنامه و یک لیست بالا بلند هم از اسامی استادانی که در این دانشگاه به تدریس مشغولند به دست حسین آقا رسید.

حسین آقا وقتی که به این لیست بالا بلند نگاه کرد قند توی دلش آب شد و با خودش گفت: به به. چه استادان

معروفی؟ استاد دکتر فلان، استاد دکتر بهمان، پروفیسور دکتر فلان ... بعدش نگاهی به بروشورها انداخت و فهمید که نخست باید صدوپنجاه دلار بابت ثبت نام بدهد تا از سوی دانشگاه برنامه های درسی برای او فرستاده شود. حسین آقا با خودش گفت: چه بهتر از این. ما که در ایران بخاطر این انقلاب لعنتی نتوانستیم دکترای مان را بگیریم و آواره کشورها و قاره ها شدیم و حالا هم در این خراب آباد به شغل شریف سبزی فروشی اشتغال داریم، چه اشکال دارد حالا که یک دانشگاه به این خوبی و با استادانی چنین معروف ایجاد شده، ما دکترای مان را بصورت مکاتبه ای بگیریم که شاید روزی روزگاری بدردمان بخورد، این بود که دسته چکش را در آورد و یک چک صد و پنجاه دلاری نوشت و برای دانشگاه فرستاد. چند روز بعد یک پاکت گنده دیگر بدست حسین آقا رسید بهمراه یک نامه فدایت شوم بامضای آقای دکتر فلانی رئیس دانشگاه ایرانی که ضمن تبریک به حسین آقا از ایشان میخواست که واحدهای درسی خود را انتخاب کنند و بابت هر واحد درسی هم ۱۴۰ دلار برای دانشگاه بفرستند، خانم دکتر فلانی هم بعنوان استاد راهنما انتخاب شده بود و حسین آقا می توانست با این خانم تماس بگیرد و درباره واحدهای درسی اش با ایشان مذاکره کند.

فرستاد.

حسین آقا ده واحد درسی انتخاب کرد و یک چک هزار و چهارصد دلاری هم نوشت و بابت شهریه به دانشگاه چند روز بعد خانمی که خودش را دکتر فلانی معرفی میکرد به حسین آقا زنگ زد و از اینکه هزار و چهار صد دلار بابت ده واحد درسی پرداخت کرده است از ایشان تشکر کرد و یک لیست بالا بلند از کتابها و متونی را که حسین آقا باید بخرد در اختیار ایشان گذاشت. حسین آقا چون خیلی دلش می خواست دکتراش را هر چه زودتر بگیرد و به لقب پرافتخار دکتر حسین آقای ساده دل مفتخر بشود یک دوره کامل تاریخ ادبیات ایران و یک دوره کامل لغت نامه دهخدا و یک دوره کامل شاهنامه فردوسی و دیوان حافظ و سعدی و جامی و نظامی و مولوی و ناصر خسرو و صائب و اثیرالدین اخسیکنی را خرید و شروع کرد به درس خواندن. و تازه در اینجا بود که فهمید درس خواندن آنهم در پیرانه سری چه مصیبتی است.

باری حسین آقا دو سه ماهی درس خواند و خواند و خواند و یک گزارش تحقیقی کامل در دوپست و چند صفحه تهیه کرد و برای دانشگاه فرستاد. یک هفته و دو هفته و سه هفته و یکماه گذشت و از دانشگاه خبری نشد، حسین آقا یکی دو بار به دانشگاه زنگ زد و دید کسی گوشی تلفن را بر نمیدارد، با خانم دکتر فلانی استاد راهنمایش تماس گرفت تا بداند چه بلایی بر سر گزارش تحقیقی اش آمده است. خانم دکتر فلانی به حسین آقا گفت: بسیار متأسف است، ایشان دیگر با دانشگاه همکاری ندارند. حسین آقا علتش را پرسید. خانم دکتر فلانی گفت: آقای عزیز، چه دانشگاهی، چه کشکی؟ چه پشمی، این آقای دکتر فلانی سر خود من هم کلاه گذاشته، چه دانشگاهی؟ دانشگاهش یک ماشین تحریر و یک فکس ماشین و یک خط تلفن در آشپزخانه آپارتمانش بود. همین و بس اگر می خواهید شکایت کنید، خود من بعنوان شاهد در دادگاه حاضر خواهم شد. حسین آقا مثل یخی که در آفتاب مرداد آب میشود آب شد. یعنی مگر همچو چیزی هم میشود؟ یعنی این آقای دکتر فلانی، با چاپ یک آگهی در روزنامه، توانسته سر یک مشت آدم ساده دل کلاه بگذارد؟ عجب حقه باز چاچول بازی؟ حسین آقا شروع کرد به تحقیق بلکه بتواند این آقای دکتر حقه باز را گیر بیاورد و پولش را از حلقومش بکشد بیرون، حتی با یکی دو تا وکیل هم تماس گرفت، اما دست آخر متوجه شد که برای پس گرفتن پولش باید هفت کفش آهنین بپا کند و عصای جستجو به مشت بگیرد و از کالیفرنیا به یوتا برود و از کار و زندگی اش بیفتد و از این دادگاه به آن دادگاه بدود و

سرانجام هم چیزی گیرش نیاید، این بود که هزار و چهار صد دلاری را که بابت شهریه داده بود ملا خور شده انگاشت و عطای دکترا گرفتن را به لقایش بخشید و بهمان سبزی فروشی و هندوانه فروشی اش ادامه داد و برای دهمین بار پشت دستش را داغ کرد که دیگر با جماعت هموطن هیچگونه معامله ای نکند.

سلمان
یک آقای خیلی محترمی، در حالیکه دست یک پسر بچه هفت هشت ساله را بدست داشت وارد یک سلمانی شد و پس از سلام علیک و چاق سلامتی، نشست روی صندلی و به آقای سلمانی گفت: قربون دستت اوستا، آگه میشه این موهامونو به کمی کوتاش کن چون خیلی بلند شده و باعث زحمت مون میشه!

آستای سلمانی دست بکار شد و موهای آقا رو همانطور که میخواست برایش کوتاه کرد و بعدش تیغ ریش تراشی رو برداشت و ریش آقا رو هم تراشید و سیل آقا رو هم میزون کرد و عطر و ادکلنی به آقا مالید و گفت: یا علی

آقای محترم توی آئینه شکل و شمایلش رو برانداز کرد و گفت: دست تون درد نکنه استا، حالا ازتون خواهش میکنم که موهای این آقا پسر گل مون رو هم کوتاه کنین که فردا باید بره مدرسه و ممکنه ناظم مدرسه بخاطر موهای بلندش عصبانی بشه. اوستای سلمانی اطاعت کرد و پسر بچه را روی صندلی نشاند و شروع کرد به کوتاه کرده موهاش.

در همین موقع آقای محترم رو به اوسای سلمونی کرد و گفت: قربون دستت اوسا چون تا شما موهای این پسر گل رو کوتاه بکنین من برم همین دم مغازه تون به پاکت سیگار بخرم و برگردم ... بعدش در را باز کرد و از سلمانی رفت بیرون. اوسای سلمونی سر پسرک را تراشید و بعدش به یه مشتری دیگه پرداخت و موهای سه چهار تا مشتری دیگه را کوتاه کرد و اما از آن آقای محترمی که رفته بود سیگار بخرد و برگردد خبری نشد، اوسا رو کرد به پسرک و گفت: پس این بابات کجا رفته؟ چرا پیدایش نشده؟

پسرک گفت: کدوم بابا؟

اوسای سلمونی گفت: این آقای که همراهش اومدی اینجا مگه بابات نبود؟

پسرک گفت: نه. من بابام حالا تو اداره س

اوسای سلمونی گفت: پس این آقاهه کی بود؟

پسرک گفت: من چه میدونم! من توی کوچه داشتم با بچه ها بازی میکردم که این آقاهه اومد و دست منو گرفت و آورد اینجا و گفت باید موهام رو کوتاه کنم.

بوی خوش طلاق

ناصر آقا. چند وقتی است که از همسرش جدا شده است. یعنی راستش بهتر است بگویم چند وقتی است که همسر ناصر آقا، ایشان را طلاق داده است.

ناصر آقا و منیژه خانم مادام که در ایران بودند سی سال تمام کنار همدیگر زندگی کردند و تلخی ها و خوشی های زندگی را با هم تحمل کردند اما همینکه پای شان به امریکا رسید هر کدام شان ساز خودشان را زدند و لاجرم یک زندگی مشترک را که سی سال تمام پایش زحمت کشیده بودند در یک چشم بهم زدن بهم ریختند و رفتند پی کار و زندگی شان، حالا اگر ناصر آقا و منیژه خانم جوان بودند و از همدیگر طلاق گرفته بودند شاید جای چندان ایرادی نبود اما وقتی که آدم می بیند دو تا آدمیزاد سی سال تمام سرشان روی یک بالش بوده و نوه هایشان دارند یواش یواش عروس خانم و آقا داماد میشوند، حالا از همدیگر جدا شده اند و در این پیرانه سری زودرس هر کس پی کار خودش رفته است برآستی دل بدرد میآید.

ناصرآقا و منیژه خانم پیش از انقلاب کارمند سازمان برنامه بودند و آشنایی و ازدواج شان هم از همانجا شروع شد. آنها اگر چه گاهگداری روی سر و کول همدیگر می پریدند و بیکدیگر دندان قروچه می رفتند و گهگاهی چند روزی با هم قهر میشدند اما هرگز بفکرشان نمی رسید که یک روزی برسد که پس از سی سال زندگی مشترک، اینجوری خانه و آشیانه شان را بهم بزنند و در دیار غربت اینطور سفیل و سرگردان بشوند. راستش ناصر آقا و منیژه خانم توی ایران یک زندگانی آرام معمولی معقول داشتند. صبح می رفتند سر کارشان، روزهای تعطیلی می رفتند هواخوری و خرید و گشت و گذار، تابستان ها چند روزی در بابلسر و نوشهر تن به آب نیلگون و آفتاب درخشان شمال میدادند و زمستانها هم اگر فرصتی دست میداد پست اسکی آبلعی از یادشان نمی رفت، اما از روزی که پای شان به امریکا رسید مثل سگ و گربه بجان هم افتادند و بجای اینکه از این همه مواهبی که در این سرزمین است استفاده کنند و چهار روز آخر عمر را خوش بگذرانند، دنیا را برای خودشان جهنم کردند و کار بجایی رسید که پس از سی سال از همدیگر جدا شدند. جدا شدن شان هم خودش داستان مفصلی دارد. عینو فیلم های کمدی تراژیک را میماند.

ناصرآقا یک روز صبح نمیدانم بر سر چی با عیال دعواش شد و چند تا لیچار بارش کرد و بعد هم لباسش را پوشید و با عصیانیت در خانه را بهم کوفت و زد بچاک جاده ها و توی راه هی بخودش فحش میداد که آخر مگر آدم عاقل زن میگیرد؟ خلاصه اینکه آن روز را کمی توی پارک گشت و بعدش ماشینش را برداشت و رفت یکی از دوستانش را دید و با او ناهاری خورد و گپی زد و دردلی کرد و غروب به خانه برگشت، اما هر چه کلید را توی قفل در خانه انداخت دید در باز نمی شود. ناصرآقا چند دقیقه ای با کلید و قفل کلنجار رفت و بعد از چند دقیقه ای متوجه شد که منیژه خانم داده است قفل خانه را عوض کرده اند و دیگر ناصر آقا در خانه جایی ندارد، این بود که خون جلوی چشمان ناصرآقا را گرفت و آنقدر خودش را به در کوفت تا همانجا سخته قلبی کرد و پخش و پلا شد. همسایه ها به پلیس و آمبولانس تلفن کردند و آنها تن نیمه مرده ناصرآقا را به بیمارستان بردند و با یک عمل جراحی قلب ناصرآقا را از مرگ حتمی نجات دادند.

ناصرآقا وقتی که از بیمارستان مرخص شد. با قلب بیمار و تن رنجور و اعصاب درب و داغان و جیب خالی جایی نداشت که برود، نه خانه ای، نه همدمی، نه همسری، نه مرهم گذار زخمی. لاجرم یکی از دوستان قدیمی، ناصرآقا را به خانه خودش برد و یکی دو ماهی خشک و ترش کرد و بعدش هم آپارتمانی برایش اجاره کرد و ناصرآقا در پیرانه سری شد مرد تنهای شب! در این میان چه بر سر منیژه خانم آمده است بماند، اما آنکه در این میان بهای سنگین تری پرداخت نه ناصرآقا و نه منیژه خانم، بلکه پسرک ۱۶ ساله شان بود که به چنان بیماری عصبی خطرناکی مبتلا شد که دو سه بار دست به خودکشی زد و هنوز هم به ضرب دوا و قرص و کپسول زنده است. بوی خوش طلاق در جامعه مهاجر ایرانی پیچیده است و بنیاد خانواده های ایرانی را یکی پس از دیگری در هم می شکند. خدا کند که بجای بوی خوش طلاق، رایحه خوش عشق را در میان خانواده های ایرانی شاهد باشیم.

جایزه برای قتل

یک آقای امریکایی - آقا که چه عرض کنم - یک جانور امریکایی بنام آقای شرمین چهار دختر جوان را بقتل رسانده و جنازه شان را سر به نیست کرده است.

این جانور امریکایی، چندی است که گرفتار پنجه عدالت است. اما آنهایی که در امریکا زندگی می کنند میدانند که این پنجه عدالت در مقابل پول و زور چندان کارآیی درخشانی ندارد و قاتلانی مثل آقای اوجی سمیسون

می توانند تنها و تنها باین خاطر که پول شان با پارو بالا می‌رود باین فرشته عدالت امریکایی دهن کجی بکنند و به ضرب پول، از چنگال او بگریزند.

راستش، امریکا اگر چه یک مملکت آزاد است و آرزوی همه خلائق دنیا این است که در این کشور باصطلاح دموکرات و آزاد زندگی بکنند، اما حقیقت این است که در این مملکت حرف آخر را پول میزند و خود امریکایی ها هم اصطلاحی دارند که میگویند money talks، منظوری این است که آن فرشته عدالتی که ترازوی عدلش را در دست دارد و قرار است با چشمان بسته بین سیاه و سفید و سرخ و زرد داوری بکند، از آنجا که میان حق و باطل چهار انگشت فاصله بیشتر نیست لاجرم گاهی اوقات که پای پول بمیان می‌آید، یکی از کفّه های ترازویش برفع بولدراها بالا و پائین می‌رود کما اینکه میلیونها نفر از مردم دنیا میدانستند و میدانند که آقای اوجی سمیسن همسر سابق و دوست پسر او را به ضرب کارد کشته است اما از آنجا که آقای سمیسن می توانست میلیونها دلار خرج وکیل بکند. از برابر فرشته چشم بسته عدالت گریخت و جان به سلامت برد و حالا سرو و مرو گنده دارد به ریش من و شما و همان فرشته عدالت می خندد.

داشتم از جانوری بنام آقای شرمن با شما صحبت میکردم که گپ و سخن به اینجا کشید. باری آقای شرمن چهار دختر جوان امریکایی را دزدیده است و پس از تجاوز به آنها، سر به نیست شان کرده است. حالا آقای شرمن در چنگال فرشته عدالت اسیر است و ممکن است بیست سال سی سال دیگر در زندان بماند و دهها بار محاکمه و تجدید محاکمه بشود و دست آخر به حبس ابد مثلاً محکوم بشود. من کاری به این کارها ندارم. آنچه که مرا می آزارد و شدیداً رنجم میدهد این است که آقای شرمن بجای اینکه از بازماندگان زنان مقتول عذری و پوزشی بخواهد رسماً و علناً گفته است باید بیست هزار دلار بمن بدهد تا محل دفن اجساد عزیزان تان را بشما نشان بدهم.

دقت کردید چه میگویم؟ آقای شرمن چهار دختر جوان را کشته است و حالا بیست هزار دلار جایزه می خواهد تا محل دفن آنها را به پدران و مادران و برادران و خواهرانشان نشان بدهد. یاد خاطره ای افتادم دوستم که اهل بروجرد است برابیم تعریف میکرد که در اوایل انقلاب زمانیکه کارخانه نسل کشی و آدم سوزی آقای امام بکار افتاده بود، جوانکی از اهالی بروجرد را بجرم اینکه گویا مجاهد یا کمونیست بوده است اعدام کرده بودند. بعدش آمده بودند به خانه مادرش و گفته بودند هشت تا گلوله بهش زده ایم و اگر جنازه اش را میخواهی باید هر گلوله ای پانصد تومان بدهی، و مادر بیچاره ناله و ندبه میکرده است که پسر را می توانستید با یک گلوله بکشید چرا هشت گلوله بهش زده اید؟

یاد یک خاطره دردانگیز دیگر هم افتادم: چند سال پیش که من روزنامه خاوران را در سن حوزه منتشر میکردم، شبی در مجلسی پیرمردی بمن نزدیک شد و پس از تعریف و تمجید از نوشته های خاوران برابیم گفت که دخترش را در زندان اوین اعدام کرده اند. بعد با چشمانی اشک آلود و صدای بغض آلود و دردانگیز برابیم گفت که دخترش چند ماهی در زندان بوده است تا اینکه یک شب دو سه نفر با یک کیک بخانه اش آمده اند و به او گفته اند که دخترش را اعدام کرده اند و چون قبل از اعدام یکی از برادران پاسدار او را صیغه کرده بود - یعنی در واقع به او تجاوز کرده بود تا باکره به آن دنیا نرود - این کیک را بابت شیرینی عروسی آورده اند!

یاد دوست

بقول شاعر: آدمی بودن حسرتا، مشکلی است در مرز نامکن

کریم آقا رئیس من بود، یعنی در واقع سرپرست همان روزنامه ای بود که من خبرنگارش بودم، صحبت ۳۵ سال پیش است، من جوان بودم و تازه کار و پُر انرژی و کنجکاو و ماهانه هم فقط چهارصد و چهل تومان حقوق می گرفتم. ۱۰۱

کریم آقا اگر چه سرپرست روزنامه بود و ماهی بین ۹ تا ده هزار تومان درآمد داشت، اما همیشه خود بهر چه روزنامه و روزنامه نویس و روزنامه نویسی است فحش میداد، صبحها سری به اداره میزد و چند تا تلفن به اینجا و آنجا میکرد و بعدش راهش را می کشید و می رفت، شام غریبی داشت که پول بسازد، در پول سازی همتا نداشت، اگر چه سرپرست روزنامه بود اما کامیون کامیون برنج می خرید و می فروخت، زمین می خرید. قالی می خرید. چوب می خرید. ماهی می خرید. خلاصه اینکه هر چه دم دستش میآمد می خرید و می فروخت و پول می ساخت. عرق خوریش هم تماشایی بود، من در آن سن و سال با دو تا استکان کله پا میشدم اما کریم آقا یک بطر ودکا را می ریخت توی یک لیوان بزرگ و یکسره بالا میرفت و آب هم از آب تکان نمی خورد، لاکردار به هیچ دین و مذهبی هم اعتقاد نداشت. روز عاشورا و تاسوعا و وفات و محرم و صفر و اینجور چیزها عرق خوریش روبراه بود و خم هم به ابرو نمی آورد. من هم اگر چه دین و ایمان درست حسابی نداشتم اما وقتی که میدیدم کریم آقا روز عاشورا هم عرق می خوره از ترس، هفت ستون بدنم می لرزید، هنوز ته مانده های رسوباب دینی توی ذهنم مانده بود.

کریم آقا با من خیلی ندار بود. مرا خیلی دوست میداشت. خیلی لی لی به لای لای من میگذاشت وقتی با هم به رستورانی، کبابه ای، میکده ای، جایی میرفتیم نمیکذاشت من دست توی جیبم بکنم. یکی از ماشین های روزنامه را هم داده بود بمن و من در آن سن و سال با این ماشین توی خیابانها و کوچه ها جولان میدادم و کیف میکردم.

گاهگداری من و کریم آقا با هم به مسافرت میرفتیم، به مأموریت میرفتیم، میرفتیم گزارش خبری تهیه میکردیم. کریم که اصلاً و ابداً اهل این حرفها نبود، اهل گزارش و موزارش و اینجور چیزها نبود، با من میآمد که برود کاسبی اش را بکند. پول بسازد، آدم دست و دلبازی هم بود، توی خانه اش فرش روی فرش افتاده بود، هر وقت بخانه اش میرفتم. با اصرار و الحاح می خواست یکی یا دو تا از فرش هایش را بمن بدهد، من یک آدم بالغوز آسمان جُل بودم که یک گلیم پاره هم برابم بس بود. فرش را می خواستم چیکار؟ اما کریم دلش می خواست که من سر و سامان بگیرم، خیال میکرد با دو تا فرش می تواند یک آدم وحشی رام نشدنی را رام بکند، همیشه خدا سربسرم میگذاشت و میگفت: چقدر پس انداز داری؟ بیا با من شریک بشو پسر، با این صد تا یک غاز قلمزنی جز زخم معده و یک زندگی بخور و نمیر، چیز دیگری گیرت نمی آید، اما من در حال و هوای پولدار شدن نبودم، اصلاً از آدمهای پولدار بدم میآمد، خیال میکردم آدهای پولدار آدم های پلیدی هستند.

کریم آقا توی خانه اش یک لحظه هم آرامش نداشت، همیشه توی خانه اش جنگ و دعوا بود، زنش خیلی پاپی اش میشد. سه تا بچه خوشگل تو دل برو داشتند، اما انگار یک چیزی توی زندگی شان کم بود. من هر وقت بخانه شان میرفتم از هر چه زن و زن داری بدم میآمد. با خودم میگفتم اگر قرار است آدم زن بگیرد و هر لحظه توی خانه اش جنگ و دعوا باشد، مگر مرض دارد خودش را به دردسر بیندازد؟ با خودم میگفتم: آخر پول به چه دردت می خورد و وقتی که نمی توانی توی خانه ات یک لحظه سر راحت روی بالین بگذاری؟

زندگی کریم برای من یک معما بود، یک سوال بدون پاسخ بود، من نمیدانستم چرا کریم و زنش همواره مثل سگ و گربه به هم می پرند؟ خانه خیلی خوبی داشتند، سه چهار تا ماشین داشتند، پول فراوان داشتند. کریم هم آدم دست و دلبازی بود. ولی زندگی شان یک زندگی سگی بود، ما چون توی روزنامه کار میکردیم به خیلی از این مهمانی ها و جشن ها دعوت میشدیم، من خبرنگار بودم و همدم من ضبط صوت و خودکار و کاغذم بود، اما

هیچوقت ندیدم کریم با زنش در این مهمانی ها شرکت بکند. کریم می‌آمد و به تنهایی هم می‌آمد. انگار مثل ما بالغوز و مجرد است، من هیچوقت ندیدم کریم دست زنش را بگیرد و یکی دو ساعت توی خیابان ها قدم بزند، من هیچوقت بچه های کریم را ندیدم که به پارک یا سینما بروند، گاهی زن کریم به دفتر روزنامه زنگ میزد و می خواست با شوهرش حرف بزند، اما حرف زدن کریم طوری بود که انگار دارد با یک دشمن خطرناک صحبت میکند، زنش هم زبان تلخی داشت، انگار «مهربانی» توی خانه شان جایی پیدا نکرده بود، انگار اینها از همدیگر طلبکار بودند. انگار با هم پدر کشتگی داشتند. و من در آن سن و سال، بیشتر دلم برای کریم میسوخت تا زنش، از تنهایی و بی همزبانی کریم دلم بدرد می آمد.

حالا سالها از آن روزگاران گذشته است و من اصلاً نمیدانم بر سر کریم چه آمده است، فقط این را شنیده ام که بعد از انقلاب، اموالش رامصادره کرده اند، اما حالا بعد از سی و پنج سال، در همین امریکا، آقا کریم و کریم های دیگری را سراغ دارم که زندگی شان عینو همان زندگی کریم آقای ما در ایران است، همه اش جنگ است و جدال است و کشمکش است و هیاهو بر سر هیچ، و حالا بعد از سی و پنج سال، در حالیکه برف پیری بر روی و موی من نشسته است هنوز این سؤال دوره جوانی من بدون پاسخ مانده است که چرا «مهربانی» در خانه های ما

آی پول... آی پول

جایی پیدا نمی کند آیا شما پاسخی برای این سؤال دارید؟

آقامهدی و آقاجواد سالهای سال است که با هم رفیق گرمابه و گلستان اند. سالهای سال است که با هم رفت و آمد خانوادگی دارند و جیک و پوک شان سوا نیست.

آقای مهدی و آقای جواد از همان روزگار کودکی که در کوچه های خاک آلود شهرشان دنبال خرکچی ها میدویدند و به سگ همسایه و گربه حاج مم رضا و گدای گور سرگذر سنگ می پرانندند. رفیق جان در جانی بودند. بعدها که بمدرسه رفتند این رفاقت ادامه داشت تا اینکه هر کدامشان زنی گرفتند و صاحب خانه و زندگی شدند و رفتند پی نان.

یکی دو سال بعد انقلاب شد و یک آقای بنام «امام» از راه رسید و خودش ذرع کرد و خودش هم برید و یک قبایی برای همه ما دوخت که نه تنها رفو بردار نیست بلکه توی تن مان هم گریه میکند. آقا مهدی و آقا جواد که مثل دو مغز در یک پوست و دو روح در یک تن بودند بجای اینکه مثل خیلی ها دیگ چه کنم را بار بگذارند، همان اول کار تصمیم شان را گرفتند و قرار شد آقاجواد در ایران بماند و آقامهدی دست زن و بچه اش را بگیرد و بیاید امریکا. آقامهدی دار و ندارش را فروخت و پس از پرداخت مبالغ سنگینی بابت حق البوق و حق الپرچین و چک و چانه زدن با سفارت خانه امریکا در ترکیه، سرانجام موفق شد آن ویزای لعتی را بگیرد و به میمنت و مبارکی وارد امریکا بشود.

آقامهدی از آنجا که آدم زبان باز اهل معامله است و همچون نوکر داروغه هر کاری ازش بر میآید توی امریکا زود راه و رسم پولدار شدن را یاد گرفت و توی همان دو سه سال اول صاحب یک فروشگاه و یک خانه حسابی شد. بعد با اکبر آقا شریک شد و یک فروشگاه دیگر در یک جای دیگر شهر زد و اما نمیدانم چطور شد که پس از سه چهار ماه شراکتش با اکبر آقا بهم خورد و اکبر آقای بیچاره با کلتی ضرر جانش را آزاد کرد و رفت به آریزونا و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد.

سالها گذشت و آقامهدی گاهگداری سری به ایران میزد و چند روزی با رفیق قدیمی اش آقاجواد حال میکرد و

دوباره به آمریکا می آمد. تا اینکه چند ماه پیش آقاچواد که از ماندن در ایران جانش به لب رسیده بود و بچه هایش هم به سنی رسیده بودند که دیگر نمی توانستند وضعیت ایران را تحمل کنند، تصمیم گرفت پس از مشاوره با آقامهدی جُل و پلاسش را بفروشد و به آمریکا بیاید، چه دردسرتان بدهم. آقاچواد خانه و زندگی و دار و ندارش را فروخت و آنها را تبدیل به دلار کرد و فرستاد آمریکا به حساب آقامهدی، بعد خودش هم به میمنت و مبارکی راهی آمریکا شد و یگراست آمد سراغ آقامهدی، آقامهدی چند روزی از آقاچواد و عهد و عیال در خانه اش پذیرایی کرد و برای آنکه دستش را جایی بند کند یکی از مغازه های خودش را به آقاچواد فروخت.

آقاچواد خوشحال و خندان رفت مغازه اش را تحویل گرفت و هر چه پول در بساطش بود جیرینگی ریخت تو کف رفیق جان جانی اش آقامهدی. اما هنوز یکی دو ماهی از قضیه نگذشته بود که یک نامه بالا بلند از صاحب ملک بدست آقاچواد رسید که یا باید ظرف دو ماه مغازه را تخلیه بکند یا یک قرارداد جدید ببندد.

آقاچواد دست بدامان آقامهدی شد که: رفیق عزیز، تو که می خواستی این مغازه را بمن بفروشی چرا قراردادش را با مالک آن تمدید نکرده ای؟ آقامهدی با لحنی طلبکارانه گفت: خودت برو تمدید کن. بمن چه! آقاچواد رفت تا قراردادش را تمدید کند اما از آنجا که تازه به آمریکا آمده بود و صاحب هیچگونه کردیت و اعتباری نبود، صاحب ملک حاضر نشد قراردادش را با او تمدید کند لاجرم دوباره دست بدامان آقامهدی شد و آقامهدی هم نامردی نکرد و رفت و مغازه را بمدت پانزده سال با اسم مبارك خودش تمدید کرد هست و نیست آقاچواد را ریخت بیرون و گفت برو بامان خدا.

آقاچواد پرسید: پس پولم چطور میشود؟ این پول حاصل چهل سال جان کندن من بود من بدون پول چطوری می توانم توی آمریکا دوام بیاورم؟ دو تا از دخترهام باید بروند دانشگاه ... و آقامهدی درآمد که: هر وقت پولدار شدم پولت را خواهم داد.

آقاچواد حالا چند ماهی است که در آمریکا سفیل و سرگردان است، دستش به هیچ عرب و عجمی هم بند نیست، بچه هایش می خواهند وارد دانشگاه بشوند اما پولی در بساط نیست، آقاچواد چند بار حتی تا مرز خودکشی هم پیش رفته است اما آقامهدی، دوست جان جانی آقاچواد عین خیالش نیست، ویسکی اش را می خورد، تریاکش را می کشد. قمار بازی اش را می کند و هیچ هم معلوم نیست کی پولدار خواهد شد تا بدهی اش را به آقاچواد بپردازد. آی پول ... آی پول ...

دین، یا سوهان روح

حافظ میگوید: گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی

همه ادیان و مذاهب، بر این اساس پا گرفته اند تا به انسان سرگشته، انسانی که در شناخت رمز و رازهای طبیعت ناتوان است و انسانی که نمی تواند بر پدیده های طبیعی فائق آید، آرامش خیال و آسایش روحی بدهد، اما وقتی دین سوهان روح بشر میشود و بنام دین هر جنایت و خبثاتی انجام میگیرد، انسان هوشمند با خرد حق دارد باباطاهر وار بخواند که: تو که باری ز دوشم بر نداری میون بار سربارم چرایی اجازه بدهید داستانی را برایتان بازگو کنم تا بدانید چگونه دین مستمسکی برای هر گونه زورگویی و جاسوسی و مردم آزاری و آدمکشی میشود.

هفده - هجده سال پیش ما در شیراز در یک مجموعه آپارتمانی زندگی میکردیم که اسمش را از کوی فرح تبدیل کرده بودند به کوی زهرا.

یک شب حوالی ساعت ۲/۵ شب، حال دخترکم بهم خورد و مجبور شدیم بیریش بیمارستان، من ترسان و لرزان لباسی پوشیدم و آمدم سوار ماشینم شدم و هر چه استارت زدم دیدم روشن نمی شود، آمدم از پله های آپارتمان رفتم بالا و زنگ یکی از همسایه ها را که اصلاً نمی شناختمش و نمیدانستم اسمش چیست بصدا در آوردم، بیچاره از خواب پرید و وقتی که داستان بیماری بچه ام و بدقلقی اتومبیل را به او گفتم با خوشرویی سوئیچ ماشینش را بمن داد و گفت: بامان خدا.

ماشین آقا را سوار شدیم و رانندیم بطرف بیمارستان، هنوز حدود یک کیلومتر از خانه مان دور نشده بودیم که سر یکی از خیابانها پاسدارها جلوی ما را گرفتند، یکی از آن ریش دارهای ژ-ث بدست خودش را بمن رساند و گفت: گواهینامه برادر! گواهینامه ام را به او دادم نگاهی به قیافه من انداخت و گفت: صندوق عقب را باز کنید، صندوق عقب را باز کردم جستجوی در آن کرد گفت: کاپوت جلو را بزنید بالا، امر ایشان را اطاعت کردم و منتظر بودم بگویند سلامت. یارو دوباره نگاهی به گواهینامه و نگاهی هم به شکل و شمایل من انداخت و گفت: کارت ماشین برادر،

داشبورت ماشین را باز کردم و هر چه گشتم کارت ماشین را پیدا نکردم. گفتم: بین داداش! این بچه ام حالش خیلی خرابه و دارم می برمش بیمارستان، این ماشین هم مال من نیست، از همسایه ام گرفته ام، نمیدانم کارتش کجاست. در جوابم گفت: نمی شود برادر، ممکن است شما این ماشین را دزدیده باشید، نگاهی به بچه ام انداختم و دیدم از زور تب تقریباً بیهوش شده است. از توی ماشین پریدم بیرون و فریاد کشیدم: مرتیکه فلان فلان شده، من بچه ام اینجا داره نغله میشود تو نمیگذاری من به بیمارستان برسانمش؟ خواستم یقه اش را بگیرم و با همه زور و توانم توی صورتش بکوبم، اما سر نیزه تفنگی را روی سینه ام حس کردم. در این میان چند تا دیگر از پاسداران خودشان را بما رساندند و وقتی که بچه ام را با آن حال زار و نزار دیدند اجازه دادند که از پست پاسداری شان بگذرم و به بیمارستان بروم. اینکه در بیمارستان چه قشقرقی بود بماند. آقای دکتر نسخه ای نوشت و گفت: برو فلان خیابان، داروخانه فلان، دوايش را بگیر و فلانقدر هم بهش بخوران و آمپولش را هم بده تزریق کنند. رفتم داروخانه دیدم داروی مربوطه را ندارد. داشتم به زمین آسمان بدو بیراه می گفتم که آقای داروخانه چی بمن گفت می تواند داروی مشابه اش را بمن بدهد داروی مشابه را گرفتیم و بخانه آمديم و ساعت حدود ۵ صبح بود که دخترکم پس از خوردن داروهایش بخواب رفت.

حوالی ساعت شش صبح تازه چشم هایمان گرم شده بود که به صدای نوحه خوانی که از بلندگوی یکی از آپارتمان های دور و برمان پخش میشد از خواب پریدیم، دخترکم هم که با هزار زور و زحمت بخواب رفته بود بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن، هر کاری کردیم که دوباره بخوابد میسر نشد. حالا صدای بلندگو با آن ناله های حزین هم توی سرتاسر محله پیچیده و همه مردم را زابرا کرده است. من عصبانی شدم و کتی روی دوشم انداختم و از خانه زدم بیرون، رفتم توی همان بلوک آپارتمانی که بلندگو در آنجا نصب شده بود، رفتم طبقه دوم و زنگ آپارتمان را بصدا در آوردم، خانمی که شباهت غربی به زاغ سیاه داشت در را برویم باز کرد، دیدم ای داد و پیداد حدود چهل و پنجاه تا خانم پیر و پاتال توی اتاق نشسته اند و دارند نوحه می خوانند. گفتم: ببخشید خانم، شما اگر نوحه خوانی یا روضه خوانی دارید لطفاً این بلندگو را خاموش کنید، هنوز هوا تاریکه، من بچه ام بیمار و از بیمارستان آوردمش. خانمه که از آن فاطمه ارّه های دم بریده روزگار بود همینطور که مثل ریگ فحش و ناسزا از

زبان‌ش می‌بارید بازویم را توی چنگش گرفت و کشان کشان از طبقه دوّم به طبقه اول آورد. زنگ یکی از آپارتمانها را زد و وقتی‌که در را باز کردند شروع کرد به داد و فریاد و فحش و فضحیت که این فلان فلان شده کمونیست آمده است اینجا و بما دستور می‌دهد که بلندگو را خاموش کنیم.

من دیدم ای داد و بیداد، توی آپارتمان پائینی هم چهل پنجاه تا مرد ریش دار نشسته اند و سرگرم دعاخوانی هستند. در این میان سه چهار تا از آن قلچماق‌هایشان پریدند بیرون و یقه من بینوا رو گرفتند و چسباندند به دیوار حتی یکی شان چنان گلویم را فشار داد که کم مانده بود خفه بشوم.

من تا آمدم چیزی بگویم دو نفر از آن آقایان دعاخوانان بازویم را چسبیدند و خواستند کشان کشان به کمیته ام ببرند، در این میان پیرمردی از میان جمعیت که گویا مرا می‌شناخت بلند شد و بطرف ما آمد و مرا که مثل جوجه ای بی دست و پا در چنگال آقایان آدمخواران اسلامی اسیر شده بودم بیرون آورد و با خودش بمیان جمعیت دعا خوانان برد، مرا گوشه ای نشانند و یک کتاب دعا هم بدست من داد و من مجبور شدم دو ساعت تمام در آنجا بنشینم و به دعای حضرات گوش بدهم و توی دلم به هر چه دین و مذهب است ناسزا بگویم بعدش هم وقتی دعایشان تمام شد، توی سینی های بزرگ، آش و سبزی آوردند و من چون از آش بیزارم معذرت خواهان و لرزان آمدم بیرون و بخانه ام رفتم و توی خانه همه اش فکر میکردم خدا پدر آن پیرمرد را بیامرزد. اگر بیچاره بدادم نمی رسید لابد کارم به کمیته و دادگاه انقلاب و دادگاه بلغ و اینجور جاها می کشید و کسی چه می داند شاید ما را باتهام محاربه با خدا و کفر و رّفص به جوخه اعدام می سپردند. لاکردارها دعا کردن شان هم به آدمیزاد نمی برد!

نمیدانم این داستان را شنیده اید یا نه که: یکی رفت پیش طبیب و گفت: موی ریشم درد میکند.

طبیب پرسید چه خوردی؟

گفت: نان و بیخ طبیب گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی میماند نه خوراکت!

کفگیر

خانمی که از سفر ایران آمده بود داستانی را برایم تعریف کرد که کم مانده بود روی کله مبارک بنده اسفناج سبز بشود: این خانم میگفت: من و دوستم سوار تاکسی شده بودیم و می خواستیم به خانه یکی از اقوام مان برویم. روی صندلی عقب تاکسی یک خانم چادری مقنعه دار - از آنهايي که فقط یک چشم شان از زیر مقنعه بیرون است و دنیا را از دریچه همان سوراخ کوچولو نگاه می کنند - نشسته بود و چنان بما چشم غره میرفت که انگار ما با بیکینی یا مایوی دو تکه در خیابانهای تهران ظاهر شده ایم.

بعد از چند دقیقه ای خانم مربوطه به راننده تاکسی دستور داد که توقف کند. راننده هم گوشه ای توقف کرد تا خانم پیاده بشود خانم که گویا از آن اسلامی های ناب دو آتسه بود از کیفش مقداری پول در آورد و بعدش پول را ریخت توی کفگیری که بهمراه داشت و آنرا بطرف راننده دراز کرد. راننده هم که حاج و واج مانده بود فوراً از اتومبیلش پیاده شد و رفت صندوق عقب ماشینش را باز کرد و از توی صندوق عقب یک انبردستی برداشت و آمد توی ماشین با انبر پول ها را از توی کفگیر برداشت و ریخت توی کیسه ای که جلوی داشبوردش آویزان بود

نگاهی به تاریخ

بقول عرب ها: العهدة علی الراوی

● سقوط نپاوند در سال ۲۱ هجری و فروپاشی دولت ساسانیان بدست بابانگردان تازی، نه تنها به چهارده قرن تاریخ پر حادثه ایران باستان پایان بخشید بلکه سرآغاز پریشانی و سیاهروزی ملت بزرگی بود که تا امروز نیز سایه سیاه و شوم خود را بر گستره زندگی آنان گسترده است.

سقوط نهاوند و قتل یزدگرد در مرو بدست آسیابانی گمنام، بیداد و تباهی شگفت‌انگیزی را بر سراسر ایران مستولی ساخت که مقاومت‌های سلحشورانه ایرانیان در گوشه و کنار کشور نیز نتوانست از خشونت و وحشیگری تازیان فاتح جلوگیری و قومی عاری از اخلاق و فرهنگ، بر تار و پود هستی یک ملت چنگ انداختند و همه مظاهر و جلوه‌های تمدن و فرهنگ را به ژرفای سیاهی‌های کور دلی‌های دینی فرو افکندند.

وقتی آخرین پادشاه بد فرجام ساسانی در مرو کشته شد، تازیان بر اوضاع مسلط شدند و انهدام و کشتار ایرانیان آغاز یافت. قساوت و خشونت تازیان به حدی بود که نه فقط خاندان‌ها و دودمان‌های بسیار بر باد رفت و شهرهای بسیار ویران شد و زنان و دختران ایرانی بعنوان برده در بازارهای مدینه فروخته شدند، بلکه یک «حکومت اسلامی» بر اصل «برتری عرب» بنا نهاده شد و ایرانیان بعنوان «موالی» - یعنی بندگان - به خدمت این حکومت درآمدند.

روایات هولناکی از قساوت و بیداد تازیان در متون تاریخی دیده میشود که مایه وحشت و نفرت آدمی است. تازیان فاتح، ایرانیان را «عجم» یعنی گنگ و بی زبان و «موالی» میدانستند و آنها را به پست‌ترین کارها مجبور میکردند.

بنا نوشته تاریخ طبری، هر گاه در گذرگاهی، عربی با بار با ایرانی مسلمان برخورد میکرد، ایرانی مجبور بود تا بار اعرابی را - بی اجر و مزد - تا منزل وی حمل کند و اگر شخص عرب پیاده بود و او سواره، مجبور بود عرب مسلمان را بر اسب خود سوار کند و به مقصد برساند.

حقیقت این است که دین اسلام از طریق توسل به قهر و خشونت و با تحمیل انواع فشارهای طاقت سوز اجتماعی و اقتصادی و مذهبی وارد ایران شد و با اعمال تبعیض‌های نژادی و تحقیرهای اجتماعی، توده‌های ایرانی را به تسلیم و پذیرش اسلام واداشت.

استیلای تازیان با غارت و کشتار ایرانیان انجام یافت چنانکه در بسیاری از متون تاریخی، از این کشتارهای بیرحمانه سخن رفته است.

ابن اسفندیار، در تاریخ طبرستان می‌نویسد: یزیدبن مهلب در گرگان سوگند خورد که با خون عجم آسیاب بگرداند، گویند بسیاری از جوانان و دلیران و مرزبانان را بگشت، چون خون روان نمیشد، آب در جوی کردند و با آن آسیاب گردانیدند و گندم آرد کردند و امیر عرب از آن آرد نان بخورد تا سوگند خود وفا کرده باشد!

در کتاب عیون الاخبار می‌خوانیم: «اعرابی بی را بر ولایتی والی کردند، جهودان را که در آن ناحیه بودند گرد آورد و از آنها درباره حضرت مسیح پرسید، گفتند: او را کشتیم و به دار زدیم.

گفت: آیا خونبهای او را پرداختید؟

گفتند: نه

گفت: بخدا سوگند که از اینجا زنده بیرون نروید تا خونبهای او را پردازید!

در همین کتاب، همچنین آمده است که: «ابوالعاج بر حوالی بصره والی بود، مردی را از ترسایان نزد او

آوردند. پرسید: نام تو چیست:

مرد گفت: بنداد شهر بنداد

والی گفت: سه نام داری و جزیه یکتی می‌پردازی؟

پس فرمان داد تا به زور جزیه سه تن از او بستانند!

دز برابر مظالم و فجایمی که تازیان در شهرها و روستاها بر مردم روا می‌داشتند، هر اعتراضی و هر شکایتی در گلو خفه میشد و هر کس در مقابل جفای تازیان نفس بر می‌آورد کافر و زندیق شمرده میشد و خونش هدر می‌گردید، شمشیر تازیان فاتح و تازیانه حکام، هر صدای اعتراضی را خاموش میکرد. بقول استاد زرین کوب: دین تازی، با پیام تازه ای که از بهشت آورده بود و با تیغ آخته ای که هر مخالفی را به دوزخ بیم میداد، زبان خسروان و موبدان و اندرزگران و خنیانگران کهن را در تنگنای خاموشی افکند و ترانه‌های خسروانی و آهنگ‌های مغانی در برابر آهنگ قرآن و بانگ اذان به خاموشی گرایید.

دوره حکومت شقاوت آمیز حجاج بیست سال طول کشید، بقول کتاب «تجارب السلف» «در زندان او چند هزار کس مجوس بودند و فرموده بود تا ایشان را آب آمیخته با نمک و آهک میدادند و بجای طعام سرگین خر ...» در کتاب «التیبه» می‌خوانیم که در طول حکومت بیست ساله حجاج، بالغ بر یکصد و بیست هزار نفر بفرمان او کشته شدند و بهنگام مرگ حجاج، پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در زندان او بودند»

خلفای اسلامی برای در هم شکستن مقاومت مردم و جلوگیری از بروز شورش‌ها، کوشیدند تا عده ای از قبایل عرب را به شهرها و روستاهای ایران منتقل کنند تا بعنوان «چشم و گوش خلیفه» بر زندگی مردم نظارت کنند در بسیاری از متون تاریخی آمده است که اعراب فاتح در صلحنامه‌ها قید میکردند که «مردم مغلوب بایستی اعراب مسلمان را در خانه‌های خویش جای دهند و دارایی خویش را با آنان قسمت کنند، در بخارا، بدستور قتیبه سردار عرب، مردم مجبور شدند نیمی از خانه‌های خود را به عرب‌ها دادند تا با ایشان باشند و از احوال ایشان با خبر باشند تا به ضرورت مسلمان باشند.

در تاریخ قم، نوشته حسن بن محمد قمی درباره چگونگی قدرت یابی اعراب مهاجر و مصادرهٔ املاک مردم چنین آمده است:

«عرب، دستها بر آوردند و سدها که در میان رودخانه‌ها نهاده بودند - مجموع - خراب کردند و کشتزارها بکلی خشک گشتند و همه اوقات عرب با ایشان کارزار می‌نمودند و ایشان را به اسیری می‌گرفتند و بدیشان مضرت و زیان می‌رساندند ... و ایشان در دفع عرب هیچ چاره و حیلت نداشتند و مقاومت نمی‌توانستند کرد، پس بناچار به حکم عرب فرود آمدند و گفتند که ما مطیع ایم و طلب رضای شما می‌کنیم ... و هر گاه عرب بانگ نماز گفتی، دهقانان آن ناحیت او را دشنام دادندی یاد آن شاعر بخیر که گفت:

خَلْقِیَاتِ مَا اِیْرَانِیْ هَا خاکی است که رنگین شده از خون عزیزان این ملک که بغداد و ری اش نام نهادند

ما ایرانی‌ها خلقیات عجیب و غریبی داریم. خلقیاتی که در ملت‌های دیگر نیست و ویژهٔ خود ماست. ما ایرانی‌ها آدم‌هایی هستیم که همیشه خدا دل مان از زبان مان جداست، یعنی بزبان ساده‌تر آنچه را که بر زبان می‌آوریم همان چیزی نیست که توی دل مان داریم. ساده‌تر بگویم! ریاکاریم! بله، ریاکاریم! و این ریاکاری آنچنان در تار و پود وجود و هستی و فرهنگ و شخصیت و منش و کنش ما ریشه دوانیده که دیگر برایمان بصورت عادی در آمده است.

ما حالا بیست سال است که در سراسر دنیا پراکنده شده ایم. بچه‌هایمان حالا برای خودشان کسی شده‌اند و فرهنگ و منش دیگری را با خود حمل می‌کنند. همین بچه‌های ما چنان بچشم غریبه‌ها نگاه می‌کنند که انگار نه انگار از بطن ما بوجود آمده‌اند. چرا چنین است؟ برای اینکه کنش و منش ما برای آنها ناشناخته است، برای اینکه نمی‌توانند از چند گانگی شخصیت ما سر در بیاورند، ما برای آنها یک معمّای حل‌ناشده ایم، یک علامت

سئوالیم . یک امّای بزرگ هستیم .

ما حالا بیست سال است که به همه دار و ندارمان چار تکبیر زده ایم و در کشورهای مختلف دنیا برای خودمان خانه و زندگی و کسب و کار داریم . امّا بچه هایمان با حیرت و ناباوری نگاه مان می کنند آنها می بینند که ما امروز با فلان آقای ایرانی یا فلان خانواده هموطن چنان دوست جان جانی هستیم که انگار یک روحیم در دو بدن ، میرویم و میآئیم و هفته ای هفت روزش را توی خانه همدیگر هستیم ، با هم بمسافرت میرویم ، با هم به سینما میرویم و با هم آنچنان عیاقیم که در دل مان را مثل صحرای مورچه خورت برای همدیگر باز می کنیم و گفته ها و ناگفته ها را باز می گوئیم . امّا فردا و پس فردا چنان با هم دشمن می شویم که سایه همدیگر را با تیر می زنیم و دل مان می خواهد سر به تن طرف مقابل مان نباشد ، بچه های ما نه از آن دوستی ریاکارانه سر در میآورند نه از این دشمنی بی سبب ، آنها چون اهل ریا و دروغ و حقه بازی و کلک و دو دوزه بازی و اینجور بامبول ها نیستند ، با حیرت و ناباوری بما و به رفتارهای اجتماعی ما نگاه می کنند ، آنها می بینند که ما مدام از سعدی و مولوی و حافظ و ناصر خسرو ، دیگران اشعار بالا بلندی در ستایش دوستی و راستی و مردانگی و مروت و عطف و گذشت و بخشش می خوانیم و مدام از عشق و محبت و «با دوستان مروت و با دشمنان مدارا» سخن می گوئیم امّا در عمل می بینند که ما نه تنها مدارا با دشمنان بلکه مدارا با دوستان را هم به پیشیزی نمی گیریم . این است که آنها به ما و به فرهنگ ما به دیده تردید و گاه تحقیر نگاه می کنند و سعی می کنند از فرهنگ ما فاصله بگیرند .

زندگی در غرب - بخصوص در امریکا - اگر هزار و یک عیب و ایراد تویش باشد ، دستکم این حُسن را دارد که به بچه های ما آموخته است همانگونه که هستند بنمایند ، یعنی ریاکاری و دروغ و دغل توی کارشان نیست ، اهل ملاحظه کاری و لاپوشانی و چاچول بازی و اینجور چیزها نیستند ، از دوستی بی دلیل و دشمنی بی سبب چیزی نمیدانند ، همانند که هستند برخلاف خود ما که : همان نیستیم که می نمایم .
بی رودریایستی باید بگویم که بسیاری از ما ، مصداق عینی آن شعر معروفیم که :

شیخی به زن فاحشه گفتا هستی هر لحظه بکام دگری دل بستی
گفتا شیخا هر آنچه گویی هستم اما تو هر آنچه می نمایی هستی؟
احمد شاملوست که میگوید: ای کاش آب بودم - گر می شد آن باشی که خود می خواهی -

آدمی بودن ، حسرتا

مشکلی است در مرز ناممکن

آه ، کاش هنوز ، به بی خبری

قطره ای بودم پاک ، از نَمباری ، به کوهپایه ای

نه در این اقیانوس کشاکش بیداد

سرگشته موج بی مایه تی ... !!



عطاکن حب جیم!



آن همه پول طلا پرداختم
من که دادم خرج آن گلدسته ها
بهرشان مالیده‌ام خشت طلا
تو بیا باب فقیهان کن مرا
هرچه میخواهد "ولی" آن کن مرا
خواست ایشان گر نماید جای نوش
یا مرا "تی بگ" بکن یا آب جوش
میل صبحانه که دارد رهبری
یا پنیرم کن شما یا بربری
رهبری گر کرد میل ساندویچ
کالباسم کرده ، دورم نان بیج
خواست گر رهبر بسازد یک بنا
یا رضا، فی الفور اجر کن منا
گر، به من گوید دمی ساکت بیان
مرحمت فرما، ببر از من زبان

گفت اگر رهبر بمیرد خاتمی
زنده ام مگذار یا حضرت دمی
خواست حزب الله اگر تیغ و قمه
تو مرا خنجر بکن یک عالمه
بابت زجر و شکنجه در اوین
کابلم کن ای امام هشتمین
گر که دانشجو صدایش شد بلند
مشت محکم کن مرا، حلقش بپند
پرت شد گر یک نفر از بالکن
تو مرا پائین ، زمین سفت کن
پرت شد گر بکنفر از پنجره
سیخ و میخم کن به یک جانشین بره
هر که راتی- شرت خوین ، روی دست
دنده اش را در اوین باید شکست
هر که گوید از دموکراسی سخن
یا امام او را بده تحویل من
این میانه گفتمانی گر رواست

گفتگوی بی‌تمدنهای ماست
مملکت را هر کسی تشخیص داد
مملکت را در کف اش باید نهاد
آمران و عاملان قتلها
واجبی باید خورند از سطلها
بیضه اسلام اگر گردید لق
کن مرا حسب او هو با لطف حق
گرجوانان را بود فکر قیام
بنده را تریاک شان کن یا امام
ملتی خواهم اما ما، شیره ای
قاتلانی در عوض ، زنجیره ای

دوم خرداد پنجم می‌رسد
وقت پرسش های مردم می‌رسد
اندک اندک اوج گیرد این سؤال
پس چه کرده خاتمی این چندسال ؟
پاسخ آید از ارسطوی رژیم
بعد بسم الله الرحمن الرحیم :

چارسالی شد که در این بوم و بر
کس نبود از من پرزیدنت تر
من هزاران کار نیکو کرده ام
لیک خیلی بی‌میا هو کرده ام
فی‌المثل گوگوش را دادم صدا
ساختم با تقمه خوانی آشنا
چند باری بهتر از دوران شاه
کرده ام سد کرج را افتتاح
همت خود را که افزون ساختم
آب در بحر خزر انداختم
من کویر لوت را با هن و هن
رفته ام پر کرده ام از خاک و شن
رفتم آوردم درخت از اردکان
کاشتم در جنگل مازنداران
ماهیان آوزدم از خوض پدر
در خلیج فارس کردم غوطه ور
برف بردم بر سر البرز کوه
قله آن را نمودم باشکوه
تخت جمشیدی برای سیروگشت
ساختم نزدیک شهر مرودشت
راه رفسنجان به هر جای جهان
کرده ام آسفالت، با بالعکس آن
حجت الاسلام و برنامه ام
هست پیدا از عبا عمامه ام
رفته م شیراز و با چه اشتیاق
لامپ بردم حضرت شاه چراغ
باغ طوطی جنب شاه عبدالغنی
چندتا آفتاب به را کردم لجم
حضرت معصومه راهم ، محترم
دفن کردم شهر قم ، توی حرم
نام سقاخانه ها را کرده جمع
نذر کردم بهر اصلاحات شمع
بر امام هشتمین بستم دخیل
تا مرادم را دهد از هر قبیل
گفتمش یا حضرت شاه رضا
حامی من باش ، عندالافتضا
من که از بهر تو گنبد ساختم

ملتی خواهم اما ما، بی‌رمق
رهبرانی در عوض صاحب نسق
ملتی خواهم تساهل ، کار او
تا کنم کلی تسامح بار او
ملتی ساده دل و راحت فریب
رای او در بند یک عنم یجیب
در برون مرز هم در هر محل
احتیاجم هست بر جمعی دغل
عده ای بادو، برای نشر و پخش
من جورستم باشم و آنها چورخش
رادیو دارنده و تی، وی رئیس
نوکرانی جمله روزنامه نویس
تا بگویند آنچه خواهد رهبری
این زره پوشان جنگ زرگری
ای امام هشتم ، ای شاه رضا
رحم کن تا نشوم من ناسزا
من که پرچمدار قانون مندی ام
خالی از هر گونه خالی بندی ام
کمتر از آهو ندارم من تمام
همتی ام ضامن آهو امام
تا بماند پای برجا، این رژیم
ورنه یا حضرت عطا کن حب جیم



گزارش سفر

ن - دریا

چراغهای فرودگاه مهرآباد که نمایان شد دلم در سینه تپید، نفسی عمیق کشیدم در هوای آشنا، آغوشهای گرم و دیدگان اشک آلود شوق آمیز و پس از آن چند روزی غرق در خلسه های مهرانگیز؛ تا اینکه آرام آرام از پيله گرم مهر برون خزیدم و حیرت همانا.

- آقا يك چیزى بدین دیگه زحمت کشیدم شیشه ماشینتونو تمیز کردم؛ آقا ترا بخدا

- برو بچه، کثیفترش کردی، برو کنار چراغ سبز شد اگر برین زیر ماشین هزار تا ننه و بابا پیدا می کنین

این سو پسر بچه ای زنده پوش با دستمالی تیره تر از زندگی‌اش التماس می کرد و صاحب ماشین آخرین مدل او را می راند و آن سو دخترکی با آتشدان کوچک و مشتکی اسپند، پلیدیهای زندگی را تجربه می کرد و من حیران از اینکه این اسپند، تعویذ کدام چشم زخم است!

آری شکاف طبقاتی اجتماع آنقدر عمیق است که روزانه چندین کودک خیابانی در قعر آن سرتگون می شوند و زالوهای اقتصادی پروارتر. و اینجاست که عدالت اجتماعی تعریف می شود!!

انحصارطلبان قدرت در پس شعار حفظ ارزشها، هر آنچه ارزش انسانی است به حراج نهاده اند. فقر، فساد (مالی و اجتماعی)، فحشاء واعتیاد، ارزشهایی هستند که مدعیان، با سپر دین از آن دفاع می کنند و در آن کشور سنت زده حتی دین هم ملعبه ای بیش نیست.

گوشه ای، عشوهِ های ارزان زنی حیرانم می کرد و در گوشه ای دیگر چشمان تخدیری تازه جوانی معتاد آتشم می زد. دخترکان کشورم که روزگاری گلگونه های شرم آلودشان حیا را معنا می کرد؛ اینک عصمت خویش را با الیسه ای نو معاوضه می کنند. با خود اندیشیدم که بلاغت نعمتی است تا نبینی و دلت ترک پر ندارد. اما چه کنم که ربهائی در دلم بر جا ماند که «حسرتا ایران من»

وقتی با انرژی فراوان از دموکراسی و عدالت اجتماعی سخن می گفتم، آنچه پاسخ می گرفتم لبخندی کمرنگ بود و تکانهای مکرر سر به نشانه تأیید، نگاه مات و سرد مادر پاسخ همه چیز بود: غم نان اگر بگذارد، «یادش بخیر شاملو»

آری - پیام آور دموکراسی، و اندیشه های متعالی و مکاتب سیاسی؛ پایش در مرداب افسردگی و رکود فرو می رود. خطر افسردگی، کشورم را بیش از هر چیز تهدید میکند. در ایران ما همه چیز خاکستری است، آبی آسمان تهران به تاریخ پیوسته و شادی به یکی از کشورها پناهانده شده است. هر چند روزگاری است تعدادی از زنجیرها گسسته و مردم گونه ای از آزادی را تجربه می کنند اما: «پرنده شکسته بال را وسعت پرواز به چه کار می آید؟»

در ایران ما که روزی جوانمردی موج میزد، اینک شرافتمندانه زیستن حسرت بر دل می نهد و سپیدی بر موی. وه که دیدن پدران و مادرانی که مشق شرافت می کردند در این وانفسا عجب دلم را می شکند؛ تفرلائی مذبوحانه برای ربودن فرزندان از گرداب.

از صدای بوقهای معتمد و هوای سرب آلود و هجوم دود و آهن؛ چند روزی به آرامش سبز کلاردشت گریختم آنجا که هر چه هست بوی علف و باران و شیر تازه است. با غبطه به آن زن شلیته پوش شمالی می نگریستم که نه از مافیای قدرت خیر داشت و نه از قیمت بشکه های نفت؛ نه رقابت الگور با پوش برایش معنا داشت و نه عالیجنابان رنگارنگ را می شناخت. این فقط منحصر به آن زن روستائی نیست، بل بی شمارند که قربانیان قرنها استبدادند و نیروی تفکر واتهاده اند.

اما از آن جایی که در ایران همه چیز تصاعدی رشد می کند، بیداری و روشنگری نیز افزون شده است هر چند سایه خفاشان آنقدر مخوف است که گروهی به ناله و نفرین اکتفا کرده اند. اما نسل جوان؛ نسل آگاه و در زنجیر، همه چیز را می داند. گوئی نسل نو، کهنه کاران عرصه آزادیخواهی و تحجر ستیزیند که مرا در جمع گرم خویش پذیرفتند و به من آموختند آنچه نمیدانستم. در گامهای پر توانشان و نگاه های سرشار از امیدشان خواندم که:

گر چه شب تاریک است اندکی صبر سحر نزدیک است



از دم در مطرب دوره گرد صدا زدند. چند تا مرد، با تار و تنبک و ویولون، که تکیه به دیوار ایوان نشستند و شروع کردند به زدن و خواندن. بقیه ایستاده در اطراف آن ها دست میزدند.

دانی پیراهن دخترک را کشید و به وسط جمع هولش داد. گفت: برقص، برقص.

من تا آن موقع چنین رقصی ندیده بودم. ماتم برده بود. اما دلواپسی نمی گذاشت. در آن طرف حیاط، در ایوان روبرو، از لا به لای شاخه‌ی درخت ها، اتاق های ما پیدا بود. درها بسته بود و مثل وقت هایی که صدای ساز و آوازی در این طرف خانه بلند می شد، پشت دری ها کشیده شده بود. اگر احيانا می فهمیدند که من باز به این طرف آمده ام هیچ عذری نداشتم.

به هر حال هیچ عذری هم پدر را راضی نمی کرد. اما من دیوانه شده بودم. وای! چطور تا حالا این همه مهري رنگی را که رشته رشته بر گردن او بود، ندیده بودم. هر چرخي که می زد، مهره ها می چرخیدند، می رقصیدند، رنگ می دادند و رنگ می گرفتند. موهایش را باد می برد و گل های کوکب توی باغچه با باد دامن اش سر در هم می بردند. فکر کردم خوش به حال دانی. چه عروسکی دارد، چه عروسکی با خود آورده.

دانی بزرگه، میز دانی، که زنش را طلاق داده، دلش را به منظر، مستخدم مادر بزرگ، خوش کرده. منظر لوس و بی مزه که مدام و بی علت می خندد و به قول مادر مثل گاو، روی گل های باغچه راه می رود.

دانی می گفت نگاهش کنید، عین شپش است. می گفت: آخر شماها شپش را با ذره بین ندیده اید. ما دکترها طور دیگری می بینیم. این چشم هاش درست مثل چشم های شپش است. کشیده، رو به شقیقه ها.

دانی می گفت اما من به خاطر شباهتش به شپش نیست که این اسم را رویش گذاشته ام، به خاطر رفتارش است، که مثل شپش به آدم می چسبد.

دانی مرتب قصه می گفت ... می گفت ... من بعد از مدت ها در به دری در شهرهای خراسان با آگهی ارتش در روزنامه برای دوره‌ی شبانه روزی دامپزشکی جا و کار و مدرسه پیدا کردم.

میز دانی گفت حالا بگو چرا بی خبر رفتی، چرا قهر کردی؟

مادر بزرگ گفت، تازه می پرسد لیلی زن بود یا مرد. بگذار حرفش را بزنند.

و دانی خیلی حرف داشت. آن قدر که دکان قصه گویای شبانه‌ی خانه را تعطیل کرده بود. به قول خاله صدیق: از سفر طولانی اش یک جعبه‌ی بزرگ قصه سوغاتی آورده بود.

من به جای خالی دانی به حرف ها و نقل ها درباره‌ی او بیشتر عادت داشتم تا خود او. جای خالی او مرتب از افسانه های جور و اجور پُر و خالی می شد. اما قصه هایش را دوست داشتم. ادامه‌ی داستان غیبت اش بود.

دانی گفت بعد از تمام شدن دوره‌ی شبانه روزی، اولین کارم گرفتن خانه بود. خانه که گرفتم ... یعنی خانه که نه ... دو تا اتاق در یک حیاط قدیمی ... خود به خود صاحب زن هم شدم. آخر این شپش با خاله اش که صاحب خانه‌ی من بود، در طرف دیگر حیاط زندگی می کرد. مثل چوب خشک لاغر و دراز، با چشم های سر بالا و کج ترکمنی، و یک دسته موی سیاه دراز که انگار سر چوب بسته بودند. خاله اش، اما خوشگل بود. تُپُل و مُپُل، با

چشم های سرمه کشیده و لب هائی که مثل لب عروسک همیشه قرمز بود. خوب صاحب خانه هم که بود ...
مادر بزرگ گفت خوب پس ...

دائی گفت او هم از من بدش نمی آمد، و آقا دکتر، آقا دکتر از زبانش نمی افتاد. همیشه یک جانی از تنش درد می کرد. آرنج، سر زانو یا پشت گردن. که محل درد را پیش می آورد و منتظر بود که من دستم را جلو ببرم و معاینه اش کنم. اما من نمی توانستم دست از پا خطا کنم. این دختره چشم از من بر نمی داشت. همیشه از یک جانی، یک کُنجی، با چشم های کجش، به من خیره بود. مرتب جلوتر می آمد. اتاقم را جارو می کرد. لباس هایم را می شست. رخت خوابم را جمع می کرد. و هر شب با چیزهائی که خریده بودم، غذایی می پخت و منتظر و گُل به سر نشسته بود. از وقتی نشاهائی که پشت پنجره کاشته بود، به گل نشستند، همیشه یکی از آن گل ها بالای گوشش، لای موهایش بود.

دائی می گفت در آنجا همه ی خانواده ها دنبال دامادی مثل من بودند و دخترها یک جورى به چکمه و لباس افسرى من نگاه می کردند که اگر لب تر می کردم ...
میز دائی گفت نه بابا!!

مادربزرگ گفت خوب معلومه دیگه، دکتر هم که هست.
خاله صدیق گفت دکتر نه. دامزشک.

دائی گفت اما من مثل آدمی که به یک درد بی درمان مبتلاست، می دانستم که تا این شپش به من چسبیده، نباید دست از پا خطا کنم.

میزدائی گفت شب ها. خوب، شب ها چی؟

دائی گفت شب ها یا از اول توی رختخوابم بود، یا لحظاتی بعد از این که چراغ اتاقشان، در آن سوی خانه، خاموش می شد، مثل گربه، از در اتاق تو می آمد و زیر لحاف من می خزید. صدای به هم خوردن مهره های گردنش تا توی رختخواب هم می آمد.

میزدائی گفت تو رخت خواب، مهره؟

دائی گفت من تا مدت ها به او دست نمی زدم. گفتم که مثل چوب خشک بود. رویم را آن طرف می کردم و می خوابیدم. هر تکه از تنش که به من می خورد، مثل این بود که تکه ای استخوان به تنم خورده است، و این مهره های دور گردنش، پوست پُشم رامی خراشید. رخت خوابم همیشه بوی عطرهاى دست فروش های دَم حَرَم را می داد.
میزدائی گفت تا ...

دائی گفت تا یک شب که دستم به چیز نرمی می خورد. یک چیزی و چیزهائی که ندیده بودم. اصلاً متوجه آن ها نشده بودم.

میزدائی کف دست هایش را مثل این که توپى در آن ها قایم کرده باشد، گرد کرده بود و خیره شده بود به دائی.

دائی گفت دستم را با احتیاط جلو بردم. آخر بعضی شب ها از فشار تنش به پشتم حس هائی کرده بودم. اما بعید بود. از یک مشت استخوان که ... هرچه بود، تازه بود. زیر مهره های در هم رنگی، خبرهائی شده بود، که من از آن ها بی خبر مانده بودم.

میزدائی گفت خوب ... بعد، بعد.

دائی گفت خوب معلوم است که دیگر پرهیزی در کار نماند. طفلک مثل بید می لرزید و خون زیادی از دست داد. اما صدایش در نیامد. یکی از مهره های گردنش را توی مشتش گرفته بود و فشار می داد. تنش را رها کرده بود زیر دست من، که بعد مجبور شدم معالجه اش کنم. چند روز طول کشید تا رنگش سر جا آمد و وضعش رو به راه شد. اما در آن چند روز هم دست و پایش را از دور تن من باز نکرد و مهره های گردنش را مرتب در مشتش می چلانید. زبانش تازه با من باز شده بود و حرف می زد. لهجه اش آن قدر غلیظ بود که به زحمت حرف هایش را می فهمیدم. گفت پدرش ترکمن است. عاشق مادرش شده است. مادرش سر زائیدن او از دنیا رفته و پدرش به کوه و دشت زده است.

فردای آن شب صیغه اش کردم. یعنی کلماتی را که بلد بودم، خواندم. او که راضی بود. من هم که خوب ... لابد فهمید. چیزی نگفت. اما یکی از مهره ها را بوسید و، مثل مهر نماز، به پیشانی اش گذاشت. می گفت: هر کدام از این مهره ها خاصیتی دارد. لابد داشت که وقتی صدای مهره ها به گوشم می رسید، مخصوصاً شب ها، همه ی حواس مرا می گرفتند و مثل سگ، که با صدای زنگوله، سر وقت، دل ضعفه می گیرد و سراغ غذایش می رود ... خاله صدیق برافروخته گفت بسه دیگه. پس خاله اش چی؟ چیزی نمی گفت؟

دائی گفت نه، نه تنها جلوگیری نمی کرد، از خدا می خواست که این شپش را به من بچسباند. وقتی بعد از چند ماه آبتن شد، هنوز من خبردار نشده، همین خاله کلک بچه را کنده بود.

مادر بزرگ گفت وای، اگر می ماند چی؟ عقدش می کردی؟

دائی گفت نه بابا. خاله اش می فهمید که عقدی در کار نیست و بچه کار را بدتر می کند.

مادر بزرگ گفت خود خاله چی؟ مگر خاطرت را نمی خواست؟

دائی گفت گفتم که. این به کسی راه نمی داد. خاله هم دیگر دل از من برید. دکتر، دکتر گفتنش را فراموش کرده بود، می گفت «بیطار» و رویش را از من می گرفت. دکتر دیگر اسم دواخانه چی سر گذر بود که گاهی در حیاط دیده بودمش ...

منظر، مستخدم مادر بزرگ، در را باز کرد و خندید.

چشم های میز دائی برق زد.

منظر چشمش به میز دائی بود. به شپش در پشت در اشاره کرد و گفت: بابا این داره گوش میده.

دائی گفت زبان که نداره. بگذار گوش بده.

منظر خندید و گفت پس در را باز بگذارید.

حواس میزدائی به دنبال منظر رفت توی ایوان و با صدای پای او از پله های ایوان پائین رفت و به حیاط رسید.

میزدائی گفت این توله ی هیز دلش شور خودش را می زند. می ترسد پشت سرش حرف بزنند. از خودش ناخاطر جمعه.

خاله صدیق آهسته و چشم به در، طوری که صدایش بیرون نرود، رو به میزدائی گفت: کلفت بازا! و بعد از دائی

پرسید: دیگه آبتن نشد؟

دائی آهسته جواب داد نه، دیگه. من می خواستم احتیاط کنم. خودش گفت لازم نیست. خاله ام کاری کرده که

دیگر آبتن نمی شوم. و نشد.

و بعد با صدای بلندتر ادامه داد گذشت و گذشت تا دیگر من راهی تهران شده بودم. بعد از یکی دو ماه تق و تق و

گریه و زاری، پول به اسمش در بانک گذاشتم و دفترچه‌ی پس انداز برایش گرفتم. کلی لباس برایش خریدم. ظاهراً راضی شده بود که راه افتادم. وقتی اتوبوس توی جاده افتاد و از مشهد فاصله گرفت، از صندلی پشت سرم سرش را بالا آورد و مثل گربه «مشو» کرد.

صدای حرف و خنده‌ی منظر از حیاط می‌آمد و صدای مردی از دم در.

میزدائی گوش هایش را تیز کرده بود.

خاله صدیق و مادر بزرگ و میزدائی در جواب دائی چیزی نگفتند. اما دائی مثل این که سؤالی کرده باشند در ادامه‌ی حرفش گفت نه بابا. چکار می‌کردم؟ گفتم شپش است، دیگر. به من چسبیده است. میزدائی غره‌ای زد و سرش را تکان داد. مثل این که بگوید کاش تنه‌ی این توله هم ...

عزیزه روی چمن باغچه نشسته بود و پشتش را تکیه داده بود به درخت بید و گریه می‌کرد. گل برگ‌های کوب را دانه دانه می‌کند و به اطراف می‌پراکند.

گفتم عزیزه، گریه می‌کنی؟

گفت اسم من عزیزه نیست.

گفتم اسمت را یاد گرفته‌ام، دیگر.

گفت من یادم رفته است عزیزه را ...

پرسیدم گریه می‌کنی؟

گفت عمرم به سر رسیده.

گفتم از کجا می‌دانی؟ این را هیچ کس نمیداند. عمر دست خداست.

گفت هر کس از زندگی سهمی دارد. سهم من تمام شده. و بعد با تعجب پرسید، تو چرا گریه می‌کنی؟

گفتم خوب، به خاطر تو.

بغلم کرد و ماچم کرد. گفت: فدات بشم. از اول از حیرانی چشم هات فهمیدم که مهربانی. دستم را کشید، گفت: بیا برویم توی پله‌های آب انبار درد دل کنیم.

پله‌های گلی و لیز پاشیر، مثل چاه، تا دل سیاهی‌های زمین به تاریکی می‌رفت. مثل زمهریر سرد بود و بوی نم آب کهنه می‌داد. آخرش به یک چاله و شیر آب انبار می‌رسید. جرات نمی‌کردم از آن پائین بروم و ته آن را ندیده بودم. همان بالا سر پله‌ها نشستیم.

گفت برای دائی جانن زن پیدا کرده‌اند. خواستگاری رفته‌اند. عروس خیلی خوشگل است. و همه چیز تمام. مادر بزرگ می‌گفت سفید و بوره. خاله صدیقی می‌گوید چشم هایش روشن، روشن است. خود دائی می‌گوید: با سواد است و درس خوانده. میزدائی می‌گوید پدر مادر دار و پول دار است.

من همه‌ی این‌ها را شنیده بودم. گفتم هر شکلی باشد، هر طور باشد، شکل تو نمی‌شود. تو مثل عروسکی. دائی پشیمان می‌شود.

گفت همه چیز فراموش می‌شود، تمام می‌شود. مثل مادرم. من هیچی از او نمی‌دانم. خاله ام از او چیزی نمی‌گفت. می‌گفت تو که او را ندیدی، نمی‌شناسی، می‌خواهی چکار؟ اما من جایش را می‌دانم. ته چاه است.

وقتی مرا زائید، وقتی داشت می مُرد، مرا نگاه کرده بود. اما هیچی ندیده بود. چشم هایش سیاه شده بود. مرا ندید. گفته بود چشم هایم تاریک است، دارم توی چاه گودی فرو می روم. عزیزه گفت اما دست هایش را دراز کرده بود به طرف من. این مهره ها از اوست. از مادرم است. انگشتهایش را روی مهره ها چرخاند. یکی از آن ها را بالا آورد. مهره در تاریکی برق زد و درخشید. اما او به آن تف کرد.

گفتم بیا طرف ما.

درهای بسته و پشت دری های کشیده را با دست نشانم داد.

می خواستم پرسیم چرا آن مهره؟ درهای بسته حواسم را به خودش کشیده بود و راه طولانی بین اتاق ها، از این طرف تا آن طرف حیاط ... و دست های مادرش که از میان تاریکی ها به طرف او دراز شده بود.

دائی دیوانه شده که به لیلا می گوید عزیزه، بهش می گوید عزیز.

لیلا بور و زاغ، با دامن گشاد چین دار و پر از گل، با شکم بالا آمده، به دائی می گوید، اسم من لیلا است، عزیزه نیست.

دائی جواب نمی دهد. آن قدر کم حرف می زند که انگار لال شده است. به جای او مادر بزرگ و خاله صدیق به لیلا می گویند: عزیزه اسم نیست، اسم کسی نیست. عزیزه یعنی عزیز، یعنی تو.

من می دانم عزیزه یعنی چی.

دائی شب ها سر پله های نمودر پاشیر، ته حیاط می نشیند و گریه می کند. عزیز، عزیز می زند.

عمر این آب انبار با دهانه ی خزه بسته تا نزدیک سقف، از عمر این خانه ی قدیمی هم بیشتر است. به قول مادر دالان سیاهی است به گذشته ها. صداهای قدیمی دارد. جن ها در آن عزا می گیرند و شیون می زنند.

خاله صدیق می گوید چرا جن ها؟ این صدای زن هاست.

وقتی دائی از سر پله ها می رود، من سر جایش می نشینم. صدای چرخ دامن عزیزه و دیلینگ دیلینگ مهره هایش که با او چرخ می خورند از آن ته می آید. حتما دائی هم به خاطر این صداهاست که این جا، سر پله ها منزل کرده است. وقتی دائی نیست من به جای او عزیزه را صدا می زنم که در تاریکی ها دلتنگ نشود. به من جواب می دهد.

می گوید می دانستم مهربانی. اما به دیگران جواب نمی دهد. با همه قهر کرده است. مثل گل های کوکب که تلخ کرده اند و سرهایشان روی ساقه ها خم شده است.

خاله صدیق می ترسد و از ته حیاط و از سر پله ها رد نمی شود.

مادر بزرگ در اتاقش حبس شده است. پا درد دارد. دیگر نمی تواند راه برود. منظر برایش لگن می گذارد.

میزدائی به منظر می گوید. منظر خانم و انگشتش را روی آجرهای نزدیک پله های آب انبار می گذارد و فاتحه می خواند. اما از آن شب که من حیاط را از پشت شیشه تماشا می کردم، هر شب خواب بد می بینم. همان خواب را. آن شب هم مثل خواب بود. مثل خواب بد. دعا می کردم صبح شود و همه چیز سر جایش بر گردد.

صبح شد. همه چیز سر جایش برگشت. غیر از عزیزه.

همه لال شده بودند. مثل این بود که همه با هم آن خواب را دیده بودیم.

آن شب تمام پشت دری های اتاق های ما پس رفته بود. جسمی. چیزی. مثل تنه ی سوخته ی درخت از ته پله

های آب انبار بیرون آوردند. در نور لامپی که سر یکی سیم دراز از ایوان تا دهانه‌ی پله‌های آب انبار می‌رسید و تاریک و روشن می‌شد، جمعی می‌لولیدند. نور لامپ روی جسم سر پله‌ها افتاده بود. درست آن را می‌دیدم. عزیزه نبود. عزیزه با آن قد و بالا، با آن موهای سیاه و آن چشم‌های ترکمنی سر بالا و آن همه مهره‌ی رنگی که روی سینه‌اش برق می‌زد.

دائی هم سر پله‌های پاشیر همین هارا می‌گوید. می‌گوید: تو نبودی. تو نبودی. تو هنوز هستی. توی تاریکی‌ها هنوز هستی.

مادر بزرگ می‌گوید دائی به سرش زده است که این طور زبان می‌گیرد. جادویش کرده‌اند. چیز خورش کرده‌اند. از وقتی دائی صحبت‌های من و عزیزه را روی آن پله‌ها شنیده است دست بر نمی‌دارد که عزیزه چی گفت ... از چی حرف زد؟

من از دائی می‌پرسم این مهره‌ها چه فرقی با هم دارند؟
می‌گوید فرق دارند.

دائی ته دلش فکر می‌کرد من مقصرم که او را به موقع خبر نکرده‌ام. و مرا به فکر می‌اندازد. باید می‌گفتم؟ مهره‌ها در کاسه‌ی بلور سر بخاری اتاق ماست. به آن‌ها خیره می‌شوم. همه‌شان یک جور شبیه یکدیگرند. اما کدام یک از آنها؟ عزیزه به کدام یک از آن‌ها تف کرد؟



دوبیتی‌های مه ولاتی

رخت باغچه‌مانه چون بخندی ،
خریدارت منم گر می‌بسندی ،

قدت با سرو مانه در بلندی ،
ترا بابات بدولت می‌فروشد ،

سخن در پیش هرجهیل مزین یار ،
توکل با خدا ، کودیل مزین یار :

نمک بادانه فیلفیل مزین یار ،
اگر مائی ، نصیب همدیگرشیم ،

ترشیدن مرا از بیخ و ریشه ،
که آتیش بر سرم بشه همیشه !

درخت سرو بودم مون بیشه ،
ترشیدن مرا قلیون بسازن .

طنافت اورشوم ، دوکت ظلابه ،
که دختر نورسیده پور هواپه ،

الا دختر که چرخت پور صدایه ،
برن با مادر دختر بگویی ،

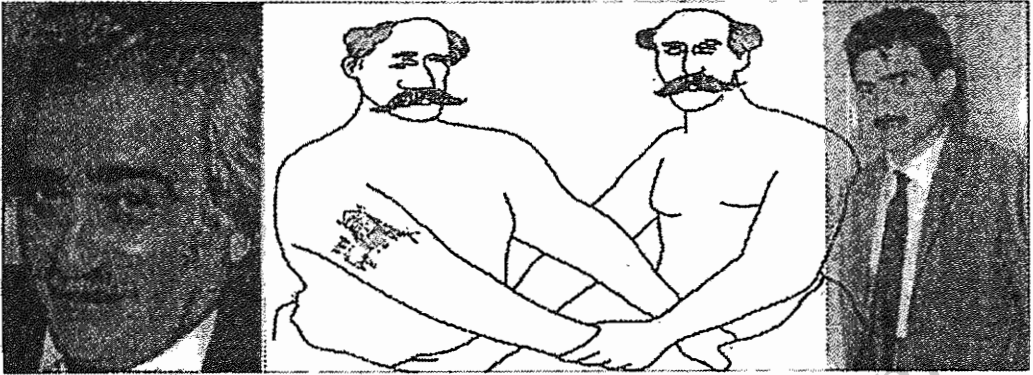
دوازده بند کاکل داره یارم ،
هواپه هند و کابل داره یارم ،

عرقچین چیت چار گل داره یارم ،
دوازده بند کاکل خرمن گل ،

(این دوبیتی‌ها با اصطلاح معنی «فریاد» در مه ولات خراسان از بخشهای تربت حیدری توسط آقای یزدان بخش قهرمان در سال ۱۳۱۸ جمع‌آوری شده‌است)

عبّاس پهلوان

این هم شد نام فامیلی؟!!



امروز

دیروز

یکی از روزهای تیرماه ۱۳۵۹ - بعد از شبی شاد خواری و خوشباشی که در منزل دوستی یک عرق سگی به نافمان بسته بود - طبق معمول سنواتی همه دواخورها، سر کله سحر، عطش زده از خواب برخاستم. زبان به سقف دهان چسبیده، کلافه و منگ ... خودم را به حیاط منزل رساندم که یک باغچه جمع و جور بود با دو درخت چنار، دو تا درخت سرو، یک درخت سیب و یک درخت گیلاس و بوته های گل سرخ و یک حوض نقلی. عادت داشتم که هر روز دو نوبت باغچه را آب میدادم که در واقع دوره بازنشستگی تحمیلی را با انقلاب شکوهمند می گذراندم.

آن روز صبح اول شلینگ آب را به سر و کله ام بستم که انگار گر گرفته بودم. بعد قورت و قورت خنکای آب گوارا و خوش طعم تهران تا مغز استخوانم را تر و تازه کرد.

هنوز آفتاب بقول معروف لب هره پک و پهن نشده و اهل منزل در خواب که زنگ در خانه امان به صدا درآمد. ظاهراً زنگ بيموقعی بود ولی ما عادت داشتیم در حالی که آن روزها حکایات و روایات متعددی از «زنگ های بيموقع» و هجوم پاسدارها به منازل و آپارتمان ها شایع بود.

با خود گفتم لابد رفتگر محله برای بردن زباله آمده یا همسایه سحرخیز ما مثل دفعات گذشته، نان سنگگ داغی برای ما هم گرفته است.

در حالیکه یک «تی شرت» و شلوار جین تنم بود و با دمپایی و سر و کله خیس خودم را از تو حیاط (متزلمان ضلع جنوبی یک خیابان فرعی بود) به راهرو رساندم و بیدرنگ در را باز کردم، ناگهان رو دررو شدم با سه مرد بلند قد، سینه ستر و ریشو و با یونیفورم پاسدارها که وسطی کلت به کمر داشت و آن دو تای اینور و آن ورش اسلحه ژ-۳، بهت زده همچنان چهار شاخ مانده بودم. از چارچوب در بیرون آمدم و رو پله جلوی در ایستادم و تازه متوجه شدم

که آنور خیابان به اصطلاح ۶ متری زیر درختان چنار تعدادی از پاسدارها کشیک می کشند. در چند قدمی منزل ما به طرف دست راست، چهار راهی بود که با دو تا پاترول آنجا را مسدود کرده بودند و چند تا پاسدار هم آن جا به اصطلاح «موضع» گرفته اند. همینطور طرف دست چپ هم خیابان را با یک جیب بسته بودند و باز دو سه تا پاسدار دیگر.

همه این دیدزدها در لحظاتی گذشت تا اینکه مرد یوقور ریشو - که حالا وقتی من جلوی او روی پله ایستاده بودم تا حدود نوک دماغ او میرسیدم - پرسید: منزل آقای عباس پهلوان؟
فوری گفتم: بله، هم اینجاست!

ورقه ای از جیبش در آورد که آرم جمهوری اسلامی و عنوان دادستانی انقلاب را داشت. آن را نشانم داد و گفت: ما با آقای پهلوان کار داشتیم.

نگاه دیگری به ورقه انداختم که حکم «احضار» برای دادن توضیحات در دادستانی بود و بلافاصله گفتم: بنده هستم! هر سه آنها آشکارا چنان یکه خوردند که انگار کسی، سقلمه توی تخت سینه شان زده باشد دو تا از پاسدارها، انگار خنده شان را خورده باشند، هر سه زل زدند به ریخت و قواره من. لاغر و ریزه میزه. سر و کله خیس، تی شرت با جین و دمپایی. به نظر آنها به خانه شاگرد منزل بیشتر میخوردم و فووش پسرشاگرد مدرسه ای آقای عباس پهلوان!

با این حال مرد تنومند و چاقالو با تعجب پرسید: خودتونید؟ نویسنده و سردبیر فردوسی؟!
گفتم: بله ... خودم هستم!

لابد میخواست پرسد: یعنی خودتونید؟ ما این همه آدم آورده ایم که یک پسر بچه را ببریم؟!!

هر سه وارفته بودند. لابد وقتی حکم دادستانی را به آنها داده بودند تا برای دستگیری عباس پهلوان بیایند، سفارش پست سفارش که مراقب باشند. بعدها از اتهام خودم سر در آوردم که مرا اشتباهی بعنوان یک عضو فعال و مؤثر «کودتای نوزده» به حساب آورده بودند (که ابدأ نه بودم و نه میدانستم چنین تشکیلاتی هست). قبلاً - آن هم به اشتباه سراغ دوستم، استاد ارجمند دکتر مهدی بهار بعنوان رهبر سیاسی کودتای نوزده رفته بودند - که او به ترفندی از دستشان از در دوم منزل گریخته بود و این دفعه محکم کاری کرده بودند که مبادا غول بی شاخ و دمی (که برای جلبش میروند و نامش «پهلوان» است) دست به مقاومت مسلحانه بزند. لابد منزلش هم پر از نارنجک و اسلحه است ... در واقع با تانک شیفتن راه افتاده بودند برای شکار آهو! این بود که گردن کلفت ترین فرمانده و پاسدارها را سوا کرده بودند برای این قشون کشی و دستگیری «پهلوان»!

فرمانده گروهی که برای دستگیری من آمده بودند با لبخند تمسخرآمیزی - یا از فرط خیط شدنشان - دستور داد نیمی از پاسدارها بروند، راه بندان خیابان فرعی را باز کنند. از میان آن عده کثیر هفت، هشت نفری ماندند. اغلب جوان و شاید بچه سال. همین موقع دخترکوچکم سراسیمه رسید و فرمانده در حالی که می خواست برود به او گفت: بابا را می بریم و سر ظهر او را بر می گردانیم!

... و پاسدارها به داخل منزل آمدند برای تفتیش و او از دلخوری طوری قد و اندام مرا ورنانداز میکرد که یعنی،

پهلوان هم شد نام فامیلی؟!!

خدا بپامرزد حضرت ابوی برای اینکه هیچکس نه و نوبی در اصالت فامیلی او نیاورد و شک نکند - و میان آن همه

آدم بی اصل و نسبی که از شهرها و ده کوره ها، توی تهران ریخته بودند - نشان دهد که از پشت بته به عمل نیامده - گرچه مازندرانی است - ولی فک و فامیل درست و حسابی دارد. او تا هفت پشت خود پدر اندر پدر را توی ورقه سفید صفحات اول «شاهنامه» حکیم ابوالقاسم فردوسی نوشته بود. بعد هم داده بود نام آنها را روی یک تخته با خط نستعلیق نوشته و نصب کرده بود توی هشتی خانه پدریش. که ضمناً به فامیل های تهرانی زنش بگوید که با یک با گیوه و یک پا چاروق از ده نیامده و فلان ابن فلان است. پدرم، ضمناً نوه دختری اجله روحانی بزرگ مازندران حضرت علامه حائری مازندرانی هم بود که این یکی را، کمتر پزش را میداد که با آن قد و قواره نه چندان یال و کوبال دارش، به فامیل «پهلوان» خودش و پدر و پدر بزرگ و جد پدری اش بیشتر می نازید.

این بنده تا بچه بودم از این بابت دردسری نداشتم که آن زمان - با اینکه سال ها بود که به دستور رضاشاه مردم ایران نام فامیلی پیدا کرده و شناسنامه (سجل) داشتند ولی هنوز بچه ها همدیگر را به اسم پدر و مادر - بستگی به آن داشت که کدامشان در محله به سببی معروف تر بودند - صدا می کردند، مثلاً: علی سید محمود، حسن سکینه خانم، ماشاءالله حاج علی اکبر و یا اسم های من در آوردی روی همدیگر می گذاشتند مثل اسمال چهار ابرو، یحیی فین فیئی، حسین کون کمونچه و ...

من از بابت نام فامیلی تا کلاس دوم حرف و حدیثی برایم نبود. عباس فسقلی برای شناسایی این بنده کافی بود! در کلاس دوم دبستان از مدرسه مخروبه «توفیق» به مدرسه نویناد خیام در خیابان سیروس منتقل مان کردند، ناظم اسامی شاگردان ارسالی را برای رفتن به کلاس های (الف) و (ب) میخواند. به اسم من که رسید کمی مکث کرد و بعد در حالی که نامم را می خواند، سرش را بلند کرد:

- عباس پهلوان مازندرانی؟! -

بعد نگاهی نیانداخت تا نام بعدی را در دفتر بخواند و پرسید: عباس پهلوان کیه؟ از صف بیاد بیرون! من با کمی ترس از صف خارج شدم، تقریباً نزدیکش بودم، نفر سوم و چهارم توی صف، ناظم ما با تعجب و کمی استهزا، مرا ورنانداز کرد و بعد با تمسخر و خنده پرسید: هی بینم رستم پهلوان کی تو میشه ... آقا پسر فسقلی؟! -

من مانده بودم که چه بگویم و همکلاسی ها و هم محله ای ها انگار چیز تازه ای توی قیافه و هیكل من دیده باشند، فهمیده بودند که «پهلوان» باید چیزی مثل «رستم» شاهنامه باشد و پسوند «مازندرانی» فامیل من نیز لابد دیوهای مازندران را به یادشان میآورد. آنها هره و کره را با ناظم شروع کرده بودند تا من بالاخره گفتم:

- این فامیل بابامونه!

ناظم کمی جلوتر آمد و پرسید: بابات توی زور خونه کار میکنه، پهلون زور خونه اس؟

نمیدانستم یعنی چه، گفتم: نه توی اداره کار میکنه!

ناظم مدرسه به طعنه گفت:

- پس با مداد (میل) می گیره و با کاغذ و دفتر (کباده) میزنه؟! -

خنده بچه ها اشک توی چشم من آورده بود و ناظم که میخواست کارش را تمام کند، رو به من کرد و پرسید: آخه پسره فسقلی، اینم شد نام فامیلی؟! -

معمولاً مبصری که برای کلاس های دبستان ابتدایی انتخاب می شد، توی ردیف بچه های گنده کلاس بود که بتواند در غیاب ناظم و نرسیدن معلم کلاس را آرام نگاهدارد. بچه ها از او حساب ببرند. از جمله مبصر کلاس ما، خدا بیامرز جوجه جاهل مسلکی بود پک و پهن، او هم چند وقتی ویرش گرفته بود به نام فامیل «پهلوان» و هی پبله می کرد که: «بایس با هم کشتی بگیریم تا معلوم بشه کدوم یکی پهلوون تریم!»

من حریف او نمی شدم ولی او اغلب دستم را می کشید و با یک پشت بقول خودش مرا «گوزملق» می کرد روی سنگریزه های حیاط مدرسه خیام.

بعد که اینطوری زورش چربید با من کنار آمد و زنگ «دیگته» کنارم می نشست و از روی دیگته من می نوشت. بعدها انشاء هم برایش می نوشتم و مسایل حساب های لاینحل پرتقال فروش و بقالی که خانم معلم می داد برایش توی دفترش راست و ریس می کردم.

سال بعد بچه ها کلاس را شلوع کرده بودند چند نفر همدیگر را زده بودند. ناظم ما عوض شده بود و بچه ها می خواستند از او زهره چشم بگیرند.

ناظم با یک چوب (ترکه) درخت آلبالو وارد کلاس شد. از مبصرمان که باز هم «اسماعیل هشته» بود پرسید: کی کلاس رو شلوع کرده و کتک کاری راه انداخته؟

مبصر کلاس ما گفت: آقا، اجازه، عباس پهلوان!

با این که بچه ها یکهو خندیدند ولی ناظم جدید ما نفهمید و قایم ترکه را کوبید روی میز معلم و گفت: عباس پهلوان بیاد بیرون، بینم!

من با ترس و لرز از نیمکت بلند شدم و بیرون آمدم.

ناظم که انگار حس کرد که دستش انداخته اند پرسید: تو فسقلی؟! بچه ها که دوباره خندیدند، آقا ناظم تازه فهمید «بور» شده و زودست مبصرمان را خورده که گوش او را گرفت و پیچاند و رو کرد به من گفت: - بمرگ! «پهلوان»

هم شدن نام فامیلی؟

با بزرگ شدن من - که زیاد توفیری در اندام من برای این که برازنده نام «پهلوان» باشد - نداشت همچنان قضایای «اینم شد نام فامیلی»؟! کم و بیش ادامه پیدا کرد و تنها معلم کلاس چهارم بود که پس از چند بار خواندن انشاء در کلاس یکبار بقدری تحت تأثیر قرار گرفت که منباب تشویق به بچه های کلاس گفت:

- بچه ها این پهلوان کلاس شما در آینده روزنامه نویس میشه و درد مردم رو می نویسه! ...

... اما در عالم روزنامه نگاری از این جریانات نام فامیلی، زیادتر بود و از جمله بارها آن نکته عبید زاکانی اتفاق افتاد که از یکی پرسیدند: اسمت چیه؟ جواب داد: هییت الله! گفتند:

اسمت این است یا میخواهی ما را بترسانی!

این قضایا بود که برای خودم اسم مستعار درست کردم به نام «ع-پیکان» - البته ده بیست سال جلوتر از اینکه اتومبیل «پیکان» را در ایران مونتاژ کنند - و بعد چند نام مستعار دیگر مانند «مرشد عباس» و «شیخ عباس» و «پندار» و گاهی اوقات «ع-پ» تا نام «پهلوان» بالای مقاله ها و مطالب کسی را نترساند یا نخنداند!

یک روز که در مجله «امید ایران» قلم میزدیم، مقاله و رپورتاژ و غیره و یادش بخیر «ناصر خدایار» سردبیر مجله

یک کارت به من داد و گفت: پهلوان از باشگاه ورزشی بانک ملی دعوت کردند که بری توی گود کباده بزنی!
آن موقع «کاظمینی» مدیر باشگاه بانک ملی زورخانه ای هم دایر کرده بود که اغلب مهمانان خارجی را به آنجا می
بردند تا از نزدیک با آداب و رسوم ورزش باستانی ایران آشنا شوند. آن روز مثل اینکه شاه یا شاهپور غلامرضا
همراه با یکی از مهمانان خارجی هم به تماشای این زورخانه می آمدند.

این بنده کراواتی زدم و کارت را برداشتم و یکساعت زودتر به محل باشگاه رسیدم.
بازبینی اول با مأموران شهربانی بود و فقط کارت دعوت را می دیدند که «مهر مخصوصی» داشت. دز مدخل
باشگاه یکی از پهلوانان زورخانه را گذاشته بودند که کارت ها را کنترل می کرد. او کارت را گرفت و نگاهی به
اسم روی آن کرد و گفت:

- آقا پسر چرا کارت باباتو برداشتی اومدی؟

سرخ شدم. روی کارت نوشته شود: «جناب آقای عباس پهلوان خبرنگار محترم مجله امید ایران» لابد حق داشت
که هیچکدام از آن القاب را در من نمی دید. تازه یکی از رفقای هم هیکلش را هم صدا کرد ... تا بالاخره کارت
سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات را - که نوعی کارت شناسایی معتبر بود - نشانشان دادم ... و
بالاخره رضایت دادند که من هم به «زورخانه» وارد شوم. وقتی داخل می شدم، شنیدم که همان آدم گنده به بغل
دستش می گفت: این پسر فامیلیش پهلوانه! آخه اینم شد نام فامیلی!؟

* * *

در دروان سردبیری «مجله فردوسی» از این قضایا چه با دستگاههای دولتی و اطلاعاتی و امنیتی و چه با خلق الله،
کم نداشتیم و بدبختی این که سرپرست یکی از «امنیتهای خانه های مبارکه» اسمش «عباسعلی پهلوان بود» که به او
نیز می گفتند: «عباس پهلوان» و ما مدتی با بچه های دانشجو و سایر رفقا، مکافات از این بابت داشتیم و حریفانی
نیز از این جریان سوء استفاده می کردند.

اما یکبار عید که کار مجله طول کشیده بود به بچه های چاپخانه که تا دو و سه بعد از نیمه شب کار میکردند، وعده
دادم که دسته جمعی برویم رستوران و بار «شب و روز» که توی خیابان شاهرضا، روبروی سینما رویال بود.
من با مدیرش کمی آشنا شده بودم. پیش از اینکه بچه ها حرکت کنند، من زودتر رفتم که ترتیب میز و غذای آنها را
بدهم. گرچه - طبق معمول هر هفته با برو بچه های چاپخانه از حروف چین تا صفحه بند و ماشین چی توی
چاپخانه - با کالباس و خیارشور و چند تا بطری «ته گیری» کرده بودیم.

بچه های چاپخانه بخصوص صفحه بند و ماشین چی ما هیکل مند و پروارمند بودند. آنها سر و صورتی صفا داده و
هفت هشت نفری رسیدند جلوی «شب و روز» ولی دربان جلوی آنها را گرفت و گفت:

- مطابق مقررات اینجا، بدون کراوات کسی حق ورود ندارد!

آنها با دربان بگومگو داشتند و حتی کار به شاخ و شانه کشی کشید و مرتب هم می گفتند: «ما مهمون آقای
پهلوانیم ... بعد یکی داد زد: برو اون تو پهلوان رو بگو بیاد ... تا به این مرتیکه حالیش کنیم که از این غلطا نکنه.»
دربان «شب و روز» هم جا خورده و کوتاه آمده بود که تا «پهلوان» این گروه نتراشیده و نخراشیده نیامده، آنها را به
داخل راهشان بدهد ... و در همین حیص و بیص بود - که من هم که از دیر کردن آنها نگران شده بودم - سر رسیدم.
رفقا، کارگران چاپخانه به محض دیدن من خوشحال شدند و محمد آقا صفحه بند مجله داد زد:

- آقای پهلوان بیا که این دربونه دو ساعته که ما رو زابرا کرده و یکه زیاد میگه، میخواستیم درب و داغونش کنیم!

به دربان «شب و روز» گفتم: اونها مهمون من هستند!

او هاج و واج نگاه کرد. با اینکه کراوات داشتم گفتم: خودتون هم تشریف ببرید بیرون ...!

او دیده بود که نام «پهلوان» برازنده چنان هیكل و اندامی نیست، و البته نگفت آخه اینم شد نام فامیلی که ما را میترسونی؟! * * *

در اواخر دهه ۱۳۳۰ رقابتی افتاده بود تری مجلات و هر کدام از سردبیرها با فوت و فنی میخواستند تیراژ را بالا ببرند. یکی از راه های صعود تیراژ نیز «پاورقی» بود که همچنان یک تاز آن «حسینقلی مستعان» نویسنده پاورقی های معروف «رابعه» و «شهر آشوب» بود، که پس از خروج از تهران مصور، پاورقی نویس اختصاصی مجله «سپید و سیاه» شده بود ...

توی این هیر و ویر مرحوم علی اکبر صفی پور مدیر مجله امید ایران یقه مرا هم چسبید که مانند دو سه نویسنده دیگر پاورقی بنویسم. مدتی نک و نال کردم و بالاخره رضایت دادم برای چهار هفته بنویسم که از شما چه پنهان ماه ها طول کشید. با یک عنوان طمطراق: «با خشونت دوستم بدار»!

مرحوم صفی پور تبلیغات فراوانی هم برای آن در تلویزیون و روزنامه های اطلاعات و کیهان براه انداخت. شماره دوم و سوم این پاورقی بود که خانمی تلفن میزند به دفتر مجله امید ایران، آنها تلفن محل کارم در «کانون آگهی زیبا» را میدهند. او تلفن زد و قرار شد که بیاید نویسنده «با خشونت دوستم بدار» را ببیند. فردا بعد از ظهر غرق در کارم بودم که ناگهان در اتاقم باز شد و خاتمی بالا بلند که سرش را هم «جینالولو بریجیدا» یی آرایش کرده بود، با یقه باز و تجسم شعر معروف حافظ «زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست» پیرهن چاک (و صد البته بدون صراحی در دست) ولی تا بخواهید «نرگشش عربده جوی» و لبش خنده کنان - وارد اتاق شد. بلافاصله بعد از من، نگاهی به پشت میز خالی دیگر توی اتاق انداخت و پرسید: آقای پهلوان نیستند؟

من از جایم بلند شدم و گفتم: من عباس پهلوان هستم!

خانم - که آن پهلوانی را ندیده که لابد در خیالاتش - بخصوص در رابطه با پاورقی «با خشونت دوستم بدار» تصویر و تصور کرده بود - خیلی خویشتن داری کرد که حالت بهت زدگی خودش را فرو بخورد اما حیرت زده جلو آمد دست داد، تعارفش کردم و نشست ...

اما پیدا بود در تصورش - از پاورقی «با خشونت دوستم بدار» نوشته «عباس پهلوان» ... - چیز دیگری بوده است. لابد نویسنده ای به شکل و شمایل «هرکول» و یا لااقل چیزی شبیه «ویکتور ماتیور» که آن زمان ها فیلم «سامسون و دلیله» او را نمایش می دادند.

در هر حال خوش و بشی کرد و ابراز خوشحالی و گپ کوتاهی درباره سرانجام قهرمان پاورقی ... و بعد رفت به محض اینکه از در خارج شد، یک از همکاران قسمت نقاشی و گرافیک داخل شد و پرسید:

- این تیکه شاسی بلنده کی بود ... عجب مالیه؟!!

جریان را برایش تعریف کردم، خندید و گفت:

- موشه به سوراخ نمبی رفت، یه جاروب هم به دمش بسته بود، نام فامیلی تو کم بود که قهرمانی های «با خشونت دوستم بدار» را هم به دمش بستی ... آخه اینم شد نام فامیلی؟!!

* * *

از شما چه پنهان قضایای نام فامیلی همچنان سال های سال بعد هم ادامه داشت و هنوز هم گاه گذاری دارد! یک روز صبح ماه خرداد در دفتر مجله فردوسی، یک پاسبان، ورقه ای آورد از کلاتری تجریش که مرا احضار کرده بود، که فلان روز و فلان ساعت به آنجا بروم.

پرس و جو شدیم که قضایا چیست: گفتند که مدیر چاتانوغا در جاده پهلوی شکایت کرده که عباس پهلوان پنجشنبه شب گذشته این رستوران را به هم زده، میز و صندلی ها را شکسته است.

... تعجب کردم و بعد یادم آمد که پنجشنبه شب ما در مراسم جایزه سپاس بودیم. این جایزه را علی مرتضوی مدیر مجله فیلم و سینما در ایران برای فیلم های فارسی و دادن جایزه به هنرمندان سینما در رشته های مختلف بنا گذاشته بود که حسابی جا افتاد و تا زمان انقلاب به ۶ دوره هم رسید.

پنجشنبه شب آن سال پس از پایان مراسم، من و همراه با برادران ممتاز (طاهر توفیق و مختار) و همسرانشان خانم ایرن و یک خانم هنرپیشه دیگر به چاتانوغا رفتیم که تا پاسی از شب باز بود.

برادران مختار - ماشالله - هر کدام بلند بالا و «طاهر» که هیكل خوش قواره ای هم داشت - مشغول بگو و بخند بودیم و خوردن کاپوچینو و نوشیدنی های دیگر ... که ناگهان متوجه شدم که «مختار» رنگش پریده و عصبانی است ... طولی نکشید که به دو سه نفری که کنار میزمان بودند، چیزی گفتم و بعد شرقی صدای سیلی بلند شد.

ظاهراً آن دو تا به خانم مختار و خانم ایرن متلکی گفته بودند ... و در طرفه العینی، دعوا در گرفت و در این میان صدای «پهلوان، پهلوان» خانم ها هم بلند بود که از من میخواستند که میانه را بگیرم و طرفین را از یکدیگر جداکنم ...

قضایا به خیابان فرعی بغل چاتانوغا کشید چند میز شکست و بعد من شیلنگ را برداشتم و در حالی که زنها جیغ میزدند، یکی از طرف های دعوا را که چاقو دستش بود، بستم به شیلنگ آب ... و هم بعد فال مقال خوابید و همه بیرون آمدیم.

آزاد موعده وقتی خودم را به افسر نگهبان و بعد رئیس کلاتری معرفی کردم، خیلی تعجب کرد و عذرخواهی که حتما اشتباهی شده و صاحب چاتانوغا عوضی گرفته ... دو سه نفر متهم دیگر نیز بودند الا برادران «ممتاز».

رئیس کلاتری همه ما را جمع کرد و بعد گفت: رئیس چاتانوغا را بیآورند.

او آمد و شکایت خود را مطرح کرد. رئیس کلاتری پرسید: عباس پهلوان کدامیک از این پنج، شش نفر است! ... او نگاهی کرد و گفت: هیچکدام جناب سرهنگ حتماً فرار کرده و نیامده ...! رئیس کلاتری خنده ای کرد و مرا نشان داد و گفت: ایشان هستند ...

مدیر چاتانوغا چشمانش گرد شد ... و گفت: باور نمی کنم ... آن شب همه از عباس پهلوان می گفتند او بود که میداندار دعوا بود ... پس اینطوری اشتباهی شده ...!؟

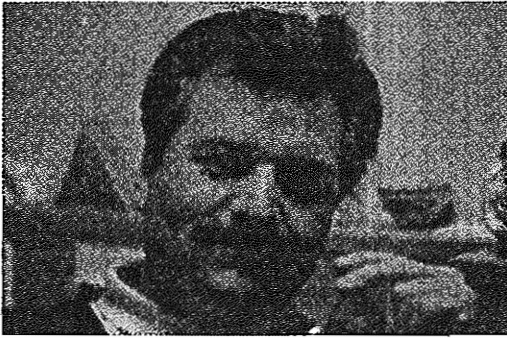
من بدون اینکه اسمی از کسی بیآورم جریان را گفتم، با این توضیح که آن شب در واقع میخواستم دعوا را بخوابانم و اگر با شیلنگ آب، مهاجم چاقو بدست، جلو می آمد حتماً قتلی اتفاق می افتاد.

مدیر چاتانوغا دست مرا فشرده ... و بعد معذرت خواست.

بعد که خداحافظی می کردیم، رئیس کلاتری با خنده گفت: ... مواظب باشید، این اسمتان کار دستتان ندهد.

فقط نگفتم آخه اسم پهلوان هم شد نام فامیلی!؟





گفتگویی با «باقر معین»
رئیس بخش فارسی بی بی سی

«اینجا لندن است، رادیو بی بی سی»!

• در میان فرستنده های خارجی که به زبان فارسی برنامه پخش می کنند، بی بی سی شهرتی فراگیرتر دارد. بی بی سی را تنها دوستدارانش گوش نمی کنند، بیش از آن ها، دشمنان بی دلیل و با دلیلش، به آن توجه دارند! در هنگامه های بحرانی در ایران، در شصت سال گذشته، بی بی سی، برای مردم نقش «میزان الحرارة» سیاسی را بازی کرده است! آمدن و رفتن دولتها و سقوط و صعود حکومت ها را، به یاری بی بی سی، پیش از واقعه، پیش بینی و پس از واقعه توجیه و تبیین کرده اند! به این ترتیب هاله ای تلفیقی از واقعیت و شایعه، از قدرت و توهم قدرت، دورادور این فرستنده قدیمی تنیده شده است.

در گفتگویی با «باقر معین»، رئیس بخش فارسی بی بی سی، آنچه را که درباره این رسانه به نظرمان آمده است، مطرح کرده ایم. و آنچه می خوانید، حاصل این گفتگو است.
محمود خوشنام

* * *

• آقای باقر معین، چقدر خوب است که از آغاز کار بی بی سی، آغاز کنیم. البته منظورم بخش فارسی آن است که اینک زیر سرپرستی شما قرار دارد. این بخش کی و چگونه به وجود آمده است؟

- بخش فارسی بی بی سی در واقع از روز هشتم دی ماه ۱۳۱۹، برابر با بیست و نهم دسامبر ۱۹۴۰ - آغاز بکار کرده است. یک سال و اندی از شروع جنگ جهانی دوم می گذشت. بین بریتانیا و آلمان، رقابت زیادی در زمینه تبلیغات جنگی پیدا شده بود. «صدای برلن»، برنامه ای به زبان فارسی داشت که آقای «بهرام شاهرخ» - یکی از گویندگان زبردست مقیم آلمان آن را اداره می کرد. دولت انگلیس نگران بود که تبلیغات آلمانی ها، در ایرانیان تأثیر گذار باشد. به همین جهت تصمیم گرفت که یک بخش فارسی، به برنامه های رادیویی خود بفزاید. در نتیجه، پس از زبان عربی، زبان فارسی هم وارد میدان شد! البته گسترش برنامه های بی بی سی و بخش فارسی آن در سال های بعد صورت می پذیرد. در آن زمان بی بی سی هر هفته فقط چهار برنامه پانزده دقیقه ای داشت و

گویندگان اولیه ای که بخش فارسی را آغاز کرده بودند، هنوز نتوانسته بودند معادل دقیقی برای "broadcasting" پیدا کنند، بجای آن موقتاً کلمه ترکیبی «خبرفرستی» را بکار می بردند. اولین بار مرحوم «حسن موقر بالیوزی» پخش برنامه را با این جملات شروع کرد: «در این هنگام که «خبرفرستی» به وسیله رادیو به زبان فارسی از بریتانیای کبیر آغاز می شود، بنگاه رادیوئی انگلستان به تمام ایرانیان و فارسی زبانان، در هر کجای جهان که باشند دوستانه درود می گوید.»!

بعد از «بالیوزی» گویندگان درجه اول دیگری به بخش فارسی بی بی سی پیوستند. از جمله «مجتبی مینوی»، «مسعود فرزاد»، «ابوالقاسم طاهری»، «محمد یزدانیان» و بعدها کسان دیگری چون «مجید مسعودی»، «حمید عنایت»، «محمد علی همایون کاتوزیان»، «لطفعلی خُنْجی» و دیگران ...

بخش فارسی بی بی سی به همت اینان روز بروز گسترش پیدا کرد تا امروز که هر هفته ۲۶ ساعت برنامه به زبان فارسی دارد و نه تنها برای ایرانیان بلکه برای همه فارسی زبانان در افغانستان، تاجیکستان، کشورهای حوزه خلیج فارس و پاکستان و ...

● بی بی سی به هر حال، در همان سال های جنگ هم به یکی از کارآمدترین رسانه های بین المللی تبدیل شده بود. یا دست کم چنین شهرت یافته بود. شایعه لطیفه مانندی بر سر زبان هاست که حتی خود «هیتلر» در سال های جنگ به اطرافیانش می گفته است که خبرهایی را که دیگران می دهند رها کنید. ببینید بی بی سی چه می گوید! شایعه می خواهد بگوید که شیوه های خبررسانی بی بی سی حتی دشمن اصلی را هم به سوی خود جلب کرده بود. این تکیه کردن و اعتماد داشتن به خبرهای بی بی سی از کجا می گیرد؟

- بله درست است. در همه جهان خبرهای پخش شده از بی بی سی را «جدی» تلقی می کرده اند چون یکی از اصول اولیه خبری در انگلستان این بوده است که حقیقت را باید گفت و استدلال این بوده که تأثیر بیان حقیقت در دراز مدت روی شنوندگان، بیش از تأثیر کتمان آن در کوتاه مدت است!

البته نمی شود گفت که این شیوه همیشه و همه جا «تعمیم» داشته است، ولی سیاست کلی تبلیغاتی بر این اصل استوار بوده که تأثیر بیان حقیقت، هر چند کند، ولی در دراز مدت، مفید و مثبت است!

● آقای معین، هدف از تهیه و پخش برنامه به زبان های بیگانه، بطور کلی چیست؟ آیا واقعاً همعین «خبررسانی» صرف است و یا بهرحال هدف های ویژه سیاسی نیز در ورای برنامه های رنگارنگ دنبال می شود؟

- برنامه های برنمرزی بی بی سی، در حال حاضر، این هدف را پیش روی دارد که دریچه ای باشد به روی آنچه در این جامعه - یعنی جامعه انگلیس - می گذرد. و آنچه را بیان کند که در چهارچوب تفکرات این جامعه می گنجد در گذشته با بحران سوئز در سال ۱۹۵۶ - که دولت «ایدن» روی کار بود، بخش جهانی بی بی سی و دولت بریتانیا روابط بسیار نزدیکی با هم داشتند. از سال ۱۹۵۶ به بعد آنطور که مورخین نوشته اند، بی بی سی بخصوص با عنوان کردن انتقاداتی که مردم انگلیس علیه مداخله مشترک فرانسه، اسرائیل و انگلستان در قضیه «کانال سوئز» داشتند، به نوعی بر استقلال خودش تأکید ورزید. دولت «ایدن» به شدت با این نوع رفتار مخالف بود و بی بی سی با پشتگرمی به نظرات انتقادی و فراگیر جامعه، توانست محکم روی پای خود بایستد. خیلی ها این قضیه را یک نقطه عطف برجسته در تاریخ بی بی سی بعنوان یک بنگاه سخن پراکنی مستقل از دولت، بشمار می آورند ...

حال بر گردیم به پرسش شما ... پاسخ را چنین می توان داد که بی بی سی با بیان حقایق و با بیان مطالب در یک «متن جهانی»، توانسته است برای خودش در دنیای امروز جانی درخور باز کند. و این کاری است که بنگاه های دیگر از عهده اش بر نیامده اند. این شهرت در دولت و جامعه و فرهنگ انگلستان تأثیر بسیار مثبتی بر جای نهاده است. در بسیاری از کشورها، در شهرها و روستاهای دنیا ممکن است خیلی ها نام انگلستان را نشنیده باشند ولی بی تردید همه «بی بی سی» را می شناسند! بی بی سی، با یک بودجه نسبتاً اندک یعنی حدود ۱۸۰ میلیون پوند که به مصرف بخش جهانی برنامه های خود می رساند، توانسته است ۱۴۰ میلیون شنونده، طبق آخرین آمار، در سراسر دنیا برای خود دست و پا کند. البته تازه این منهای تعداد شنندگان در کشورهایی است که هنوز در آن ها نظرسنجی بطور کامل صورت نگرفته است. مثل چین، برمه، ایران و چند کشور دیگر. آن ۱۴۰ میلیون به شیوه علمی نظرسنجی شده اند. بهر حال بی بی سی برای هر شنونده در حدود یک پوند در سال هزینه می کند و با این یک پوند بیشترین تأثیر را در افکار عمومی جهان می گذارد و می تواند نظر و نگاه خودش را روی مسائل جهانی به مردم در اقصی نقاط دنیا منتقل سازد. بی بی سی با کار خود و تأثیر جهانی خود، اعتبار بسیار برای انگلستان فراهم آورده است این به معنای آن نیست که بی بی سی هر چه را که در انگلستان می گذرد بصورت ستایش آمیز تبلیغ می کند. اتفاقاً عیب ها و نقطه ضعف های این جامعه نیز در برنامه های بی بی سی مطرح می شود و همین واقع بینی است که برای شنندگان آن در سراسر جهان، دلپذیر است. شنندگان دریافته اند که رابطه دولت های مختلف جهان با دولت انگلستان، در شیوه خبررسانی و تفسیرهای بی بی سی تأثیر چندانی نمی گذارد.

• خب این روابط بین المللی که به آن اشاره کردید، بهرحال «ملاحظاتی» را - حداقل - به وجود می آورد. چیزی که در این سال ها بخصوص زیاد از آن حرف می زنند «ملاحظات اقتصادی» است که می تواند در زمینه های سیاسی، و نحوه برخورد با مسائل سیاسی تأثیر بگذارد. بازتاب این تأثیر مثلاً می تواند خودداری از پخش خبری، یا اولویت دادن به خبر دیگری باشد.

- ببینید در سال هائی که من در اینجا - در کار بخش فارسی - مشارکت داشته ام، - یعنی در بیست و یکی دو سال اخیر - اینگونه ملاحظات که شما از آن گفتید، هیچوقت باعث نشده که ما خبر بخصوصی را پخش نکنیم همانطور که می دانید در این بیست سال روابط انگلستان با کشورهای مختلف فارسی زبان مثل ایران، افغانستان و کشورهای بلوک شرق - که تاجیکستان تا چندی پیش جزئی از آن ها محسوب می شد - فراز و نشیب های بسیار داشته ولی هیچوقت در اخبار ما و «شیوه نگاه» ما به مسائل، تأثیر نگذاشته است. آنچه که تعیین کننده معیارهای ارزشی برنامه های ماست، دید کلی جامعه است که از «دموکراسی لیبرال» غربی شکل می گیرد. این «دیده»، تعدد اندیشه ها را می پذیرد و بیان نظرات موافق و مخالف را تأیید می کند.

• حالا اگر موافق باشید برویم بر سر «افسانه» هائی که برای بی بی سی، ساز شده است! شما از «اعتبار جهانی» بی بی سی گفتید ولی خیلی از مردم از «قدرتهای افسانه ای» آن حرف می زنند. تا آنجا که خیلی از دگرگونی ها، زیر و زبر شدن ها و تغییر حکومت ها را در هر کجای دنیا که اتفاق بیفتد، زیر سر بی بی سی می دانند! آن ها هم که منطقی تر فکر می کنند، مسئله «زمینه سازی» های تبلیغاتی بی بی سی را در راه تغییر رژیم ها پیش می کشند. همین حرف ها را که لابد شما هم شنیده اید، در همان سرآغاز روی کار آمدن حکومت اسلامی در ایران می گفتند. شما این حرف ها، افسانه ها و تعبیر و تفسیرها را چگونه ارزیابی می کنید؟

– خدمت شما عرض کنم که اینگونه توهّمات از دو جا مایه می گیرد. یکی سابقه گذشته استعماری بریتانیاست در ایران و توجیهی است که ما ایرانیان از این سابقه برای پوشاندن ضعف های خودمان بکار می بریم. ما ایرانی ها وقتی پیروز می شویم، آن را ناشی از همت و غیرت خودمان می دانیم ولی وقتی شکست می خوریم، مطلقاً خودمان را کنار می گذاریم و می گوئیم دیگران سبب شکست ما شده اند!

و اما سرچشمه دوم این توهّمات، اعتقاد به «توطئه» است! به نظر من بین اعتقاد به توطئه و ناآگاهی، رابطه ای مستقیم وجود دارد. مردم وقتی از «علت»ها آگاهی داشته باشند هیچوقت گرفتار «توهم توطئه» نمی شوند. ولی وقتی که از مسائل – آگاهی ندارند، سعی می کنند برای فهم آن ها، یک «تبیین» فوری پیدا کنند و در خیلی از موارد بار مسئولیت را از دوش خودشان بردارند. اینجاست که «توطئه» در ذهن ها پرورده می شود. باید کسی را پیدا کنند که بتوانند ملامتش کنند! اگر می شد که یک رادیو بتواند حکومتی را عوض کند، باید تا بحال حکومت های بسیاری زیر و رو شده باشند! ...

● من گفتم که خیلی ها از زمینه سازی تبلیغاتی برای عوض شدن حکومت ها حرف می زنند و نه از دخالت مستقیم...

– بله من هم این حرف ها و استدلالات را شنیده ام. در این باره مقالات و کتاب های بسیاری هم نوشته شده است. ولی برای رسیدن به حقیقت باید به کارهایی که بی بی سی می کرده است نگاه کنیم.

چرا بی بی سی در یک دوره بخصوصی از ایام انقلاب در ایران بر سر زبان ها افتاد. چرا؟! بخاطر اینکه، بخصوص در آن دوره در ایران، همه مطبوعات در حال اعتصاب بودند. رادیوهای خارجی دیگری که حالا وارد میدان شده اند در آن زمان وجود نداشتند و یا اگر وجود داشتند خبرهای سیاسی را پخش نمی کردند. در آن زمان، حتی مطبوعات دولتی هم خبرهای داخلی را پخش نمی کردند. همان زمان کاریکاتوری در یکی از روزنامه ها به چاپ رسید که از قول یکی از نخست وزیران گفته می شد که حالا که شما اخبار خارجی را از رادیوی داخلی شنیدید، لطفاً برای شنیدن اخبار داخلی به رادیو بی بی سی گوش کنید!

بطور کلی سبب اصلی پیشرفت کار رادیوهای خارجی، کنجکاوی مردم است که می خواهند ببینند در کشورهای دیگر چه می گذرد و ضمناً بدانند که این کشورهای دیگر درباره کشور خود آن ها چگونه فکر می کنند. علت دیگر، تمایل به آگاهی از مسائلی است که دور و بر خودشان یعنی در کشور خودشان می گذرد و به دلیل وجود سانسور به آگاهی آن ها نمی رسد. یک علت سوم هم در میان است و آن میل به آگاه شدن از پدیده های جدید جهانی است.

به یک نکته مهم دیگر هم باید اشاره کنم. اگر تا زمان انقلاب، مردم به بی بی سی گوش می کردند که اخبار سیاسی سانسور شده را بشنوند، بعد از انقلاب، مسئله «سرگرمی» و همینطور مسائل فرهنگی ایران هم به آن اضافه شده است.

در افغانستان هم همینطور است. یکی از موفق ترین برنامه های ما در افغانستان برنامه ای است که ما در آن موسیقی پخش می کنیم!

● حالا اگر این کشورهای خودکامه، دست از خودکامگی بردارند و اخبار درست را و برنامه های فرهنگی و سرگرم کننده را به مردم بدهند، فکر می کنید که این «توجه» به فرستنده های بیگانه کم تر خواهد شد؟

- بدیهی است در آن صورت، رونق کار این فرستنده ها، در زمینه هائی که امروز در آن عمل می کنند، کم تر خواهد شد. هیچ تردیدی در این مسئله نیست. مثال می زنم در روسیه شوروی، تعداد شنوندگان بی بی سی خیلی بیشتر از تعداد آنان در روسیه فعلی بود. یا در یونان، زمانی که ژنرال ها بر آن تسلط داشتند، تعداد شنوندگان بی بی سی خیلی بالا بود. این است که به نظر من اگر مجموعه رسانه های داخلی کشورها، کنجکاوای مردم خود را برآورده سازند و در پخش اخبار درست اعتباری به دست بیاورند، طبعاً شنوندگان رادیوهای خارجی کم تر خواهند شد.

این حرف معنایش آن نیست که در چنان صورتی، بی بی سی جمع شنوندگان خود را از دست خواهد داد. برای نمونه عرض می کنم، در آمریکا، بخش جهانی بی بی سی برنامه به زبان انگلیسی پخش می کند. هم رادیو و هم تلویزیون بی بی سی در آمریکا شنونده بسیار دارد. روشنفکران و سیاستمداران آمریکائی حتی برای بدست آوردن یک «نگاه جهانی» به تحولات دنیا، به بی بی سی گوش می کنند. علت هم این است که نگاه رسانه های آمریکائی به مسائل خیلی «داخلی» است و احتمالاً نیازهای اهل اندیشه و سیاست را برآورده نمی سازد.

● از این گفته شما، احساس «غروری» بر می خیزد. یعنی می خواهید بگویند این جهان بینی عام و فراگیری که از برنامه های بی بی سی به دست می آید، در جهان یکتا است؟

- همانطور که خودتان می گویند این جهان بینی که بی بی سی در برنامه های خودش ارائه می دهد، خیلی ها را ارضا می کند. آن ها می توانند حتی مشکلات خودشان را هم در یک «متن جهانی» ببینند. نه مشکلاتشان را پیش از آنچه لازم است، بزرگ کنند و نه موفقیت هایشان را پیش از حد لزوم بزرگ بپندارند! تکیه اصلی بی بی سی - آنطور که مدیران آن می گویند - بر این سخن است که:

- "To reflect the world in a global context" -- یعنی «دنیا را در یک متن جهانی دیدن و بیان کردن» -

به بیان دیگر بی بی سی سعی می کند با کسانی سر و کار داشته باشد که خودشان را «شهروند جهانی» می بینند - این نکته مهمی است. خیلی ها برای این «شیوه نگاه» ارزش قائل هستند.

● به نظر می رسد که بی بی سی - که نمی دانم به چند زبان برنامه پخش می کند - برای آن که جهان بینی خود را به شکل واحد منسجمی به همه سوی جهان بفرستد، باید از يك مدیریت بسیار فهیم مرکزی با نفوذی برخوردار باشد.

- پرسش بجائی است! ببینید، کنترل یکسان و فراگیر - در شیوه بی بی سی نیست. - چیزی که شاید در خیلی از رسانه های دیگر وجود داشته باشد - ما هم در اینجا «اطاق کنترل» داریم. ولی این کنترل فقط در زمینه های فنی برای ارسال برنامه ها اعمال می شود و نه در محتوای برنامه ها. بی بی سی در استخدام مدیران و کارمندان خود نیز روی جهان بینی آن ها و توان «آموزش پذیری» شان تکیه می کند. اولین چیزی که اهمیت دارد «دانش» افراد است. یکی دیگر مهارت های آن هاست و یکی هم شیوه نگاهشان. دستگاه آموزشی بی بی سی هم از بهترین ها در نوع خود در جهان است. یک تهیه کننده یا برنامه سازی را که بی بی سی استخدام می کند، اول به دوره های مختلف «ژورنالیزم رادیویی» می فرستد و در همان جاست که با شیوه نگاه بی بی سی آشنا می شود. و بعد که به کار می پردازد دیگر نیازی به کنترل ندارد. دانش و مهارت و «نگاه» لازم را به دست آورده است.

در داخل بی بی سی البته همیشه بحث درباره کیفیت برنامه ها، جریان دارد ما خودمان در داخل بخش فارسی، هر روز بعد از پخش برنامه دور هم جمع می شویم و نظرات یکدیگر را در مورد برنامه های پخش شده گوش می کنیم.

هر دو سال، سه سال، نمونه‌هایی از برنامه‌های ما را به زبان انگلیسی ترجمه می‌کنند تا همکاران ما در بخش‌های دیگر بی‌بی‌سی، آن‌ها را ببینند و بخوانند و نظراتشان را به ما بدهند. از سوی دیگر نظرات شنوندگان ما هم در تهیه و تدوین برنامه‌ها تأثیر دارد - در واقع «شیوه نگاه جهانی» که از آن صحبت کردیم ترکیبی است از منشور بی‌بی‌سی که خواستار بی‌طرفی برنامه‌هاست و نظراتی که در دنیای امروز سخن‌پراکنی و وجود دارد.

• آقای معین، پس از انقلاب اسلامی در ایران بطور اعم و در سه چهار سال اخیر بطور اخص فرستنده‌های خارجی، هم برنامه‌های فارسی خود را دراز مدت‌تر ساخته‌اند و هم بر بخش‌های فرهنگی آن‌ها افزوده‌اند. این تمایل افزون‌تر به تهیه برنامه‌های فرهنگی را چگونه توجیه می‌کنید؟

- راجع به سایر رادیوها، بنده نمی‌توانم صحبت کنم. ولی در مورد برنامه‌های بخش فارسی بی‌بی‌سی باید بگویم که سه تحول مهم در منطقه روی داد که در وضع بخش فارسی اثر گذاشت. یکی از آن‌ها انقلاب ایران بود، در سال ۱۹۷۶ شنوندگان ما در ایران واقعاً آندک بودند از سال ۱۹۷۷ که زمینه‌های سیاسی داغ‌تر شد و بی‌بی‌سی آنچه را که می‌گذشت، منعکس می‌کرد، تعداد شنوندگان آن به سرعت افزایش یافت تا رسید به ایام انقلاب که بی‌بی‌سی تبدیل به یک فرستنده بلامنازع شد!

دومین تحول، اشغال افغانستان از سوی شوروی بود و سومین دگرگونی، فروپاشی شوروی پس از اشغال افغانستان، تعداد شنوندگان ما در این کشور و نیز در پاکستان سیر صعودی طی کرد و با فروپاشی شوروی، فارسی‌زبانانی که در آسیای میانه زندگی می‌کنند به سوی ما جلب شدند.

در واقع واکنش ما در برابر تمایل شنوندگان قدیم و تازه‌خودمان بود که در برنامه‌ها از نظر کمی و کیفی منعکس می‌شد. در همین راستا بود که ما «داستان انقلاب ایران» را در سی و شش برنامه تهیه کردیم و بسیار مورد پذیرش و استقبال شنوندگان قرار گرفت. در ایران این برنامه را پیاده و دوبار بصورت کتاب چاپ کرده‌اند.

بعد هم «فانوس خیال» را که «شاهرخ گلستان» ساخته است، تهیه کردیم و دو برنامه در زمینه موسیقی سنتی و موسیقی پاپ در ایران ...

بطور کلی حس کردیم که در ایران علاقه بسیار زیادی به مسائل فرهنگی به وجود آمده است. این بود که ما هم در راه پاسخگویی به این خواست و علاقه، برنامه‌های فرهنگی خودمان را گسترش دادیم. همین کار را هم در برابر تمایل تاجیک‌ها انجام دادیم.

«مُحی الدین عالم پور» - که یادش گرامی باد - آمده بود به لندن که از این طریق به آمریکا برود. از او خواستم که هر چه در آنجا پیدا می‌کند و فکر می‌کند مورد علاقه تاجیک‌هاست، ضبط و ثبت کند و با خود بیاورد شاید بشود برنامه‌ای از آن‌ها بسازیم. وقتی که آمد دیدیم که دستش پر است. با آنچه آورده بود ۱۶ برنامه درست کردیم با عنوان «از دوشنبه تا لوس آنجلس» که به شدت مورد استقبال شنوندگان ما قرار گرفت و حالا کتاب آن هم چاپ شده است.

حالا هم یک رشته برنامه تهیه کرده‌ایم. مثلاً «افغانستان در قرن بیستم» که «دکتر ظاهر حسینی» - یک روزنامه‌نگار افغانی که با ما همکاری دارد، آن را ساخته است. همین‌طور راجع به خانواده، راجع به زنان و در مورد آموزش‌های جنسی، و مسائل مربوط به محیط زیست در بحر خزر، برنامه‌های دیگری داشته‌ایم.

• در واقع شما توجهتان بیشتر به آن سوست که ببینید چه مسائلی مورد علاقه جمع شنوندگان است ولی در رسانه‌های داخلی، مورد بحث و بررسی قرار نمی‌گیرد. بعد همان‌ها را در رادیوی

خود مطرح می‌کنید. مسائل فرهنگی امروز از این بابت در اولویت قرار دارند؟

- بطور کلی، همان‌طور که قبلاً گفتیم شیوه نگاه ما به کلیه مسائل به گونه‌ای است که طرفداران ویژه خود را پیدا می‌کند. ما سعی می‌کنیم کارمان مستند، دقیق و بی‌طرفانه باشد. چیزی که در بریتانیا در همه زمینه‌ها چه سیاسی، چه فرهنگی مورد توجه قرار می‌گیرد «کم‌گوئی» و عدم مبالغه است (understatement). ایجاز و کم‌گوئی در هر امری بر دل شنونده می‌نشیند. ما می‌گذاریم که قضاوت نهائی با شنونده باشد. و این را یک نوع احترام به شنونده تلقی می‌کنیم. شنونده هم در برابر این رفتار و این احترام، واکنش مثبت نشان می‌دهد. این را هم دلم می‌خواهد بگویم که روزنامه نگاری و کارهای رسانه‌ای در زبان فارسی، سرنوشت خوبی نداشته است. چون فضای تفکر سیاسی همیشه به دلایل مختلف محدود بوده است. بخصوص در نشر مدرن در زبان فارسی ما هنوز مشکل اساسی داریم میان نثر کوچک و خیابان و صحبت عادی مردم با نثر نوشتاری، فاصله بسیار است. یکی بیرونی است و پر از تفاخر و لفاظی و معنای کم، دیگری نثری درونی و خصوصی و صمیمی است بین این دو هنوز چیزی به وجود نیامده است. در زبان انگلیسی مثلاً، همان‌طور که می‌دانید، این فاصله فاحش برداشته شده است. ما تا حد زیادی مجبور بودیم که بخصوص بخش اخبار خود را در چهارچوب زبان انگلیسی تنظیم بکنیم. همین امر فشارهایی را بر زبان فارسی ما وارد آورده و چیزی ساخته که مخصوص به خودش است. باز هم یادآوری می‌کنم که کسانی چون میتوی، فرزاد، بالیوزی، مسعودی و ظاهری و دیگران به مرورزبانی را پرورده اند که ترکیبی است از زبان بهیچ‌و‌دهخدا و جمال‌زاده باروزنامه نگاری انگلیسی!

● آقای معین، در پایان این گفتگو اگر حرف دیگری داشته باشید، با میل می‌شنویم.

- نکته‌ها را تا آنجا که در حافظه داشتم بیان کردم. فقط شاید این‌ها را بشود برگفته‌ها افزود. اول این که سعی ما در این است که بتوانیم میان رادیوهایی که به زبان فارسی برنامه پخش می‌کنند، هم به نوآوری‌های زمانه چشم داشته باشیم و هم میراث گذشته را از یاد نبریم! ترکیب این دو، هر رسانه‌ای را پر بار و مؤثر می‌سازد. ضمناً توجه ما به همه فارسی‌زبان‌هاست. ما یک رادیوی ویژه ایرانی نیستیم. ولی فارسی‌زبان هستیم. در تهیه و تنظیم برنامه‌ها هم به تمایلات همه این شنونده‌های فارسی‌زبان توجه داریم.

نکته دیگر که شاید قابل یادآوری باشد این است که زبان فارسی در رسانه‌های امروزی چنان‌که باید و شاید، رشد و تکامل پیدا نکرده است. ما هنوز یک تلویزیون جهانی به زبان فارسی نداریم که واقعاً بتواند به شیوه معقول بی‌طرفانه‌ای خبر، نظر و برنامه تهیه و پخش کند و همه فارسی‌زبانان بتوانند در همه جای دنیا این برنامه‌ها را ببینند. عرب‌ها فی‌المثل این امکان را دارند، ترک‌ها و هندی‌ها هم دارند. می‌بینید که یک خلایق در این میانه هست. باید کسانی با اعتقاد به بی‌طرفی و انصاف و دقت در خبررسانی، پیشقدم شوند و چنین رسانه‌ی فراگیری را فراهم آورند. به‌رحال باید امیدوار بود.

شاید ذکر این نکته هم جالب باشد که الان بیش از ۶۰ سال از آغاز کار رادیو به زبان فارسی می‌گذرد و این رسانه همچنین نقش اوک را در انتقال خبر و فرهنگ شفاهی دارد و این نقش به نظر من تا سال‌های سال هم ادامه خواهد داشت. هر چند که گفته می‌شود که «ایترنت» در جوامع پیشرفته و صنعتی رقیب سرسختی برای رسانه‌های دیگر خواهد شد. صفحه بخش فارسی بی‌بی‌سی در «ایترنت» در حال حاضر هر ماه نیم میلیون خواننده و شنونده دارد. این رقم اگر چه در مقایسه با میلیون‌ها شنونده رادیو، اندک است، ولی با توجه به زمان کوتاهی که از آغاز حضور

دشمنگامی

شیطان

به قافه

گفت:

- پدر!

عیسای مهربان،

پسرنازنین تورا

کشند:

حالا،

خواهی برو

ردائی از یلدا

به عزا

درپوش و،

خاموش و بی تسلا،

بر سریر عزت خود بنشین،

خواهی بیا

جهان به کینه در آگین و

شبدیز تندباد را

بر هر چه هست و نیست

بتازان و

با نعره های تندر،

بخروش و

شمسیر آذر خشان را

از نیام ابر

بر آور

و آسمان را بر در!"

اسماعیل خوبی

ما در اینترنت می گذرد، علاقه فارسی زبانان را به بی بی سی و این رسانه نشان می دهد. از ماه آوریل سال ۲۰۰۱ برنامه های ما از اینترنت به زبان فارسی نیز «شنیده» می شود.

• کمی هم درباره برنامه های جنبی خود، مثل برگزاری کنسرت ها و ... بگوئید.

- بانی این گونه برنامه ها شادروان محی الدین عالم پور بود. او موسیقی ایرانی را خیلی دوست داشت و پیشنهاد برگزاری کنسرت هائی را در «دوشنبه» داده بود. پیشنهاد او ضمناً همزمان شده بود با آغاز برنامه های بی بی سی به زبان های کشورهای آسیای میانه. به همین سبب برای نخستین بار «ستار» ترانه خوان مقیم لوس آنجلس در دوشنبه و باکو برنامه گذاشت و سخت هم مورد استقبال قرار گرفت.

• آقای معین سپاسگزاریم از شما بابت پذیرش انجام این گفتگو.



ترس از پرواز

آیا محمد تقی خان پسیان اولین خلبان ایرانی بود؟



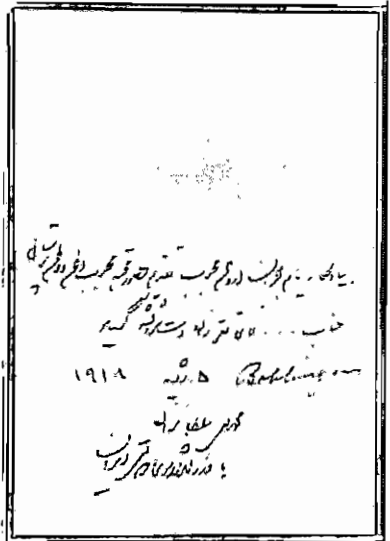
تصویرنایب اول، محمدتقی خان پسیان

درباره محمد تقی خان پسیان که سال ۱۳۰۹ هجری در تبریز متولد شد و بنام کلنل محمد تقی خان پسیان معروف است و جنبش و قیام خراسان در سال ۱۳۰۰ شمسی که از نظر تاریخ تحولات ایران معاصر اهمیت ویژه ای دارد، با نام وی توأمان است، کتابها و مقالات بسیاری به چاپ رسیده است.

خودش در خاطراتش می نویسد که در مدرسه لقمانیه ی تبریز درس خوانده است و در سال ۱۳۲۴ برای تکمیل و ادامه ی تحصیل به تهران آمده است و وارد مدرسه ی نظام شده است و پس از پنج سال تحصیل به همراه نه نفر دیگر از همدرسان خود بخدمت وزارت جنگ در میآید و بتدریج به رتبه ی نایب دومی و سلطانی میرسد. در سال ۱۳۳۱ به مدرسه صاحب منصبان ژاندارمری میروند و به تعلیم و تعلم می پردازند و در سال ۱۳۳۴ رئیس «باتالیون»، همدان میشود و همانجاست که به دستور رئیس کل ژاندرمری، حمله ی «مصلّاً» را سازمان میدهد ولی عدم اعتماد و اختلاف با فرماندهان و کمبود اسلحه مجبور به عقب نشینی میشود و به این علت یا علت های دیگر از خدمت نظام کناره میگردد و در سال ۱۳۳۵ ظاهراً برای معالجه از راه حلب و موصل به ترکیه و سپس به آلمان میروند.

سرنوشت بعدی کلنل هنگام اقامت در آلمان بطور کامل و مشروح نوشته شده است و شهادت او در یازدهم مهرماه ۱۳۰۰ شمسی، البته سوالات فراوانی را درباره ی زندگی او پیش میآورد که خارج از بحث این نوشته است. یادداشت کوتاه زیر، شامل فعالیتهای کلنل پسیان بهنگام اقامت در آلمان است که با تحقیقات پروفیسور احمد مهرداد

در نشریه سالیانه انجمن فارغ التحصیلان ایرانی در آلمان در سال ۱۹۱۸ میلادی منتشر شده است و ترجمه ی آنرا از نظر خوانندگان کاوه میگذرانیم. این مقاله که برای نخستین بار درباره ی سرنوشت محمد تقی خان پسیان در آلمان نشر می یابد می نویسد که: طبق مدارک موجود در وزارت امور خارجه آلمان، دولت ایران علاقمند به



شرح پشت عکس:

بیادگار ایام هجران از وطن محبوب

تقدیم محبوب وطن و وطن پرستان

جناب آقای تقی زاده دامت شرافته گردید

Boblingen ۵ ژویه ۱۹۱۸

محمد تقی سلطانزاده

یاور ژاندارمری دولتی ایران

فرستادن چند افسر ارتش برای فراگرفتن رشته خلبانی به آلمان بود و دولت آلمان ابتدا با این تقاضا موافقت نکرد ولی با اصرار بخش امور سیاسی و اطلاعاتی شرق وزارت خارجه، تقاضای محمد تقی خان و چند افسر دیگر را که در استانبول اقامت داشتند پذیرفت و بر اساس تلگرافی که به بخش امور نظامی سفارت آلمان در استانبول مخابره میشود در واقع خلاف نظر مقامات دولتی و نظامی آلمان، به دو نفر از افسران ایرانی یعنی کلنل محمد تقی خان و افسر دیگری بنام حیدر قلی خان امکان تحصیل در رشته خلبانی میدهد.

مزیت دیگر این دو تن آشنائی کم و بیش آنها با زبان آلمانی بود که محمد تقی خان زبان آلمانی را از حیدر قلی خان بهتر میدانسته ولی علت اصلی استخدام آنها با توجه به اطلاعاتی که در مورد ارتش ایران داشتند، استفاده های بعدی از آنها در دستگاههای اطلاعاتی دولت آلمان در بخش مشرق بخصوص ایران بوده است که وزارت امور خارجه آلمان نیازمند آن بوده است و می پنداشته است این دو نفر با استعدادی که دارند، بعدها در ایران مشاغل مهمی را بخصوص در ارتش خواهند گرفت که برای دولت آلمان استفاده های سیاسی و اقتصادی خواهد داشت.

یعنی فی المثل در خرید اسلحه نظر و نفوذ اینها مؤثر خواهد بود و نیروی هوایی ایران غیر مستقیم زیر نظر و کنترل دولت آلمان قرار خواهد گرفت. حتی فکر کرده بودند که به این دو نفر فن و طرز کار با مسلسل را بطوری پیاموزند که شاید جزء اولین کسانی باشند که در ایران بتوانند با این اسلحه کارکنند. برای محمد تقی خان طبق مدارک موجود در وزارت امور خارجه آلمان ماهانه، حقوقی به مبلغ چهار صد و بیست و چهار مارك از اول دسامبر ۱۹۱۷ در نظر گرفته میشود و برای حیدرقلی خان هم پس از گذراندن یک دوره زبان آلمانی به همان اندازه حقوق معین میشود. بر اساس تلگرافی به تاریخ اول ماه مه ۱۹۱۸ میلادی که به امضای فرمانده مدرسه خلبانی نیروی هوایی آلمان موجود است، این دو افسر ایرانی رسماً با حقوقی که از وزارت امور خارجه آلمان در برلین میگرفتند در شهر بوب لینگن Boblingen واقع در جنوب غربی آلمان در مدرسه خلبانی این شهر به فرا گرفتن فن خلبانی می پردازند.

بر اساس همان مدارک، این دو نفر در آموختن دروس تئوری پرواز موفق بوده اند ولی چون از پرواز می ترسیدند، ناراحتی چشم را بهانه قرار داده و پس از چند ساعت پرواز، بعلت عدم رضایت معلمین و رؤسای آموزشگاه، آنها را به بخش پیاده نظام ارتش آلمان منتقل میکنند. محمد تقی خان طی نامه ای که به فارسی از شهر بوب لینگن برای دوستانش در استانبول نوشته است، ترس و وحشت خود را از پرواز ابراز داشته و نابینائی را بهانه ای برای پرواز نکردن آورده است. ظاهراً نامه های این دو افسر، بازرسی میشده و ترجمه های آنها در اختیار دستگاههای اطلاعاتی قرار میگرفته است.

در مدارک موجود در وزارت خارجه آلمان از افسر ایرانی دیگری با اسم عبدالحسن خان زند نام برده شده است که در همین مدرسه درس میخوانده و سرنوشت آن دو افسر دیگر را داشته است.

در آخرین مدرکی که از طرف فرماندهان مدرسه خلبانی به امضای گراف فون برولدینگن Graf von Beroldingen در اوت ۱۹۱۸ میلادی دیده میشود آمده است که این دو محصل، علاقه زیادی به ادبیات و درسهای تئوری خلبانی و نظامی داشته اند ولی در دروس علمی پرواز، ترس و وحشت داشته اند که برای رشته خلبانی بکار نمی آمدند. از لحاظ اخلاق و رفتار، این افسران ایرانی نمونه بوده اند و دلیلی برای انتقاد بجای نگذاشته اند.

باید یادآور شد که نام خانوادگی در آن زمان در ایران مرسوم نبوده و محمد تقی خان در تقاضانامه های خود اسم و شغل پدر خود را که سلطان نظامی بوده انتخاب کرد و بنام محمد تقی خان سلطان زاده در آلمان نامیده میشده است.



نامه‌ای از تهران یا بیچاره جنگل‌های ایران

سعید شاهرخ

دیشب درست یک هفته از ورودم به تهران می‌گذشت، پس از اخبار، تلویزیون را پدر بدون هیچ‌گونه اطلاع قبلی خاموش کرد، مثل چهل سال پیش که مدرسه میرفتیم و فردایش امتحانی بود، انتظار داشتم بگویند باید بخوابیم، فردا مدرسه دارید. برعکس آن زمان بخاطر ندیدن فیلم بعد از اخبار ناراحت نشدم. کنارم روی تختی که به آن تکیه کرده بودم نشست و در آن حال آرام باقیماند، احساس کردم چیزی می‌خواهد بگوید ولی انتخاب جمله شروع برایش مشکل ایجاد کرده، راحتش گذاردم.

دست گرمش را روی موی پشت سرمن کشید.

- آقا جان، از من دلگیر نشوید، شما تحصیل کرده اید و فهم و شعورتان خیلی بالاست، دیر یا زود خودتان متوجه میشوید، بعضی مسائل هست که شما بواسطه دور بودن از اینجا میزان و عمقش برایتان پوشیده است.

تا اینجا چیزی دستگیرم نشده بود!

- آقا جان، من ایمان دارم که همه شما را دوست دارند و از دست شما ناراحت نمیشوند، ولی بعضی حرف‌ها البته دل‌چرکینی می‌آورد.

بازهم متوجه نشدم! ولی کوچکترین حرکتی بخودم ندادم تا مبادا حرفش قطع شود.

- ببینید آقا جان، هرکس مسئول زندگی خودش است، بهتر است مردم را بحال خودشان بگذارید تا هرطوری که میخواهند آنرا بگذرانند.

= شما فکر میکنید کسی را ناراحت کردم؟ این اولین جمله ام بود.

- البته اینطور که شما می‌گویند نه، ولی همانطور که گفتم بعضی حرفها دل‌چرکینی و سردی می‌آورد.

= جایی چیزی گفتم؟

- نه آقا جان، ببینید شما خیلی شوخی می‌کنید.

= اشکالی دارد؟ بی‌تریبی کردم؟

- نه، چطور بگم، جوک‌های شما درباره عملی‌ها ممکن است بعضی‌ها را برنجاند.

= چرا؟

- ببینید البته نه در فامیل بلکه در محله‌های عمومی و ادارات برایتان مشکلاتی ایجاد خواهد کرد.

= ولی همه تعریف میکنند.

- درست است، مردم نمی‌خواهند خودشان را از تک‌وتا بیاندازند. پریشب شمردم از هیجده مرد و دوازده خانم که در مهمانی بودند یازده مرد و چهار خانم اهل دود بودند.

= اذیت نکن، مارا سرکار گذاشتی؟ مادر را صدا میکنم، داری مارا ترور روحی می‌کنی.

- صدانکن، شاید بیشتر بشنوی.

معلوم بود که مادر آماده دفاع از شوهرش است.

* چی شده! باز جلسه تشکیل دادین.

- چیزی نیست، جریان خانه آقای پدری را میگفتم.

* آها، پدرت راست میگه همه گرفتار این بدبختی شده اند.

پدر باسر تأیید میکرد.

- بیچارگی که با حدت و شدت یک نواخت گریبانگیر تمام ملت شده، از وکیل تا وزیر،

هنرمند و روشنفکر، بازاری و خیابانی، پابرهنه و فاحشه، خلق زحمت کش تا لیبرال دموکرات، شاهنشاهی و واپسگرا، از شمال تا جنوب، بله آقا جان همه.

= چرا کسی حرف نمیزند؟

- کسی برای حرف زدن زنده نمانده، همه از این نمذ کلاهی دارند. دولت؟ خودش دست داره، همه دست دارند.

= دلیلی باید باشد، همینطور که نمیشه.

- خداداند، شاید تفریح اسلامی است چون غیرمسلمانها منعش کرده اند. نمیدانم هرکوفت و زهرماری است زندگی چند میلیون آدم را آرامش میدهد.

خواستم باشوخی داستان را پایان بدم.

= میگن کمر را مثل توپ میکنه، راسته؟

- جواب شما را مریم خانم باید بدهد نه من.

= زن مهندس؟

- بله، تکرارش قباحت داره، پیش خودت بماند، میگفت: "خاک برسر هیکل گنده اش را روی من می اندازه و درجا خوابش میبره، صبح که بلند میشه فکرمیکنه هفت دغه خلاص کرده".

= زنهاچی، اونها هم بله؟

- هم زبانن و هم قدمن شرکت دارند، سودابه خانم را که در مهمانی دکتر اسلامپور دیدی، یکی شان است.

= کدام یکی بود؟ یادم نییاد.

- آقا جان، شماهم مارا رنگ میکنی، همانی که مچ پای سفیدش حواس شمارا پرت کرده بود و درباره موسیقی با ایشان اختلاط میکردید.

= شما همجا چشم دارید.

- برای مادرت تعریف میکرد، چون خیلی تنها بوده با رئیس ادارشان آشنا شده، برای جلب بیشتر آقا می بایست منقلی هم آماده بکند، ایشان دود میکند و سودابه خانم دوتار مینوازد.

= با هادی پسر آقامقدسی در هانور دو روزی بودم از خاطرات بچگی اش تعریف میکرد. میگفت پدرم خدا بیامرمز

خدا بیامرمز

= سه ماه تعطیلی ها منو بعنوان کمک می برد، درهر قهوه خانه ای که می ایستاد، کارمن بالای ماشین رفتن و مرتب کردن چادر و کشیدن طناب ها بود. حاجی پس از ساعتی با لپ های گل انداخته برمی گشت و راه می افتادیم، سرحال آوازهای اردبیلی

میخواند و به جاده چشم میدوخت و هرازگاهی برای مزاح محکم روی پای من بیچارهی که درحال چرت زدن بودم میکوبید، من یک متر ازجام میپیریدم و او قاه قاه می خندید.

- در اواخر حکومت قاجار این تریاک بدمسب بعد از نفت و فرش مقام سوم صادرات ایران را تشکیل میداد.

= رضاشاه هم که از ایران رفت بجای خاک وطنش در تویره چیزی در حدود ۲۶۰ لوله تریاک اعلا به جزیره سنت هلن برد.

- اشکالی نداره آن هم از خاک ایران است.

= چیزی را که خدا حرام نکرده، بنده خدا را حقی درآن نیست.

- بله آقا جان، ازهمه بدتر اینکه دنیا خفه شده، حقوق بشر، پَن کلوپ، محیط زیست، و هزار زهرمار دیگر که حقوقهای کلان میگیرند و در ساختمانهای آتچنانی پاریس، لندن و

نیویورک برای بشریت اشک تمساح میریزند خفه شده اند.

= بایک حساب سرانگشتی میشود گفت بیچاره جنگلهای ایران، اگر برای کشیدن یک بست متوسط ۲۰۰ گرم ذغال اعلا بااندازه ویژه لازم باشه و برای تهیه ۱۰۰ گرم این چنین ذغالی یک کیلو چوب جنگلی مخصوص مصرف شود، و حداقل دوبر در روز برای بیست میلیون تریاکی ایران، یعنی ۴،۰۰۰،۰۰۰ کیلوگرم چوب باید ذغال شود، اگر این مقدار را بر وزن یک درختی که برای رشد خودش در شرایط آب و هوایی ایران حداقل ۵۰ سال لازم دارد، (البته اگر کسی پیدا شود آنرا به موقع بکارد) قسمت کنیم چه مقدار جنگل روزانه ازبین میرود؟ و پس از چندسال شمال ایران تبدیل به کویر میشود؟

- این شب عیدی اخلاق مارا خراب نکن، ببین افغانستان دوهزارساله که دودمیکنه و هیچ جنگلی نداشته و نخواهد داشت.

= بدنبود اگر از صنایع الکترونیک ژاپن کمک بگیریم، تا بحال یکی دویاری به یاری برادران آسیائی خود آمده اند، باراول دیگ پلویز برای رساندن غذای تن و سپس ساعت اذان گو برای روح شان، (هرچند که خودشان نیازی به آن نداشتند) را برایمان طراحی کردند و ساختند، این بار با درخواست مستقیم ما وافور الکترونیکی بسازند.

- اگر بشود، خیل عظیمی از امت بازرگان، دولتی، هنرمند، اهل قلم و دیگر آحاد که بخاطر فراهم نبودن وسائل در ملک بیگانه قادر به مسافرت و انجام وظیفه نیستند دعاگوی ایشان خواهند شد.

= از نظر تکنیکی هم کار مشکلی نیست، در درجه اول نیاز به نوعی فلز یا آلیاژی هست که با عبور جریان الکتریکی از دو یا سه باطری قلمی برای مدت زمانی معادل ۲ تا ۳ ثانیه حرارتی برابر ۴۰۰ تا ۵۰۰ درجه سانتیگراد ایجاد کند.

- حتماً بشکل قلم خودنویس هم باشد تا برای حاملش کسب شخصیت کند؟

= بیسوادها سرشان بی کلاه میماند.

- نترس، فکر آنراهم می کنند. آقاجان، بلندشو برو بخواب فردا خیلی کارداریم.

= چشم رفتم، راستی اگر یکبار مصرفش را بسازند تا بشود از طریق اینترنت خرید مشکل فرودگاه و اینجور چیزها حل میشود.

- دست آخرهم دعای امت مسلمان نصیب شما و صنایع ژاپن می شدا
= آمین !



يك عالم و نيم

بچه آخوندی درس نمیخواند. گفتند
چرا درس نمیخوانی گفت ازدرس خواندن
و عالم شدن بی نیازم، زیراهم اکنون يك
عالم و نیم ام ! گفتند چرا؟
گفت: اولاً شنیده اید كه گفته اند
ولدالم نصف العالم ، من هم كه آخوند
زاده ام؛ پس این نصف عالم .

دوم آنكه مشق کرده ام و خوش نویسم و
گفته اند كه الخط نصف العلم، این هم نصف عالم
سوم آنكه چون گفته اند لا ادری
نصف العلم، منم كه هیچ ندانم پس جمعاً
اکنون يك عالم و نیم هستم.



هوشنگ معین زاده

به بهانه انتشار چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!»

سیاسی از یاران و یاری ها :

به لطف خوانندگان فهیم و نکته سنج، «خیام و آن دروغ دلاویز!» از نادر کتاب های منتشر شده در خارج از کشور است که در ظرف مدت کوتاهی به چاپ سوم می رسد.

چهار سال پیش وقتی می خواستم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را منتشر کنم، باور نمی کردم که این اثر بتواند چنین موفقیتی در میان ایرانیان کتابخوان پیدا کند

عدم شهرت من در نویسندگی و توهمی که نام کتاب و بخصوص آمدن عبارت «دروغ دلاویز!» به دنبال نام «خیام» در اذهان ایجاد می کرد، بیش از هر موضوعی، موفقیت آنرا برایم دچار تردید می ساخت. تاجائیکه حتی دوستان و آشنایانم نیز به حیرت افتاده بودند که چرا اولین کار نویسندگی ام را اختصاص به مقوله ای داده ام که تا آنروز کمتر نویسنده ای از ایران و سایر کشورهای مسلمان، درباره آن به این صراحت و بی پروایی به قلمزنی و نقادی پرداخته اند . . .

پیش از انتشار این اثر، وقتی با صاحب نظران به مشورت نشسته بودم، همگی اعتقاد داشتند که بُرد یک کتاب از یک نویسنده نا شناخته، بویژه در خارج از کشور، بیش از دویست الی پانصد نسخه نخواهد بود و هر یک نیز برای تأیید نظرات خود دلایلی می آوردند که کاملاً منطقی به نظر میرسید.

با این تفصیل و بی آنکه کمترین تجربه ای در کار نویسندگی و نشر کتاب داشته باشم، در فروردین ماه ۱۳۷۶ «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در پانصد نسخه به چاپ رساندم و عجیب اینکه بر خلاف نظر کسانی که با آنها مشورت کرده بودم، در همان ماه های اول بیش از سیصد نسخه این کتاب فقط در پاریس که از نظر جمعیت ایرانی نسبت به سایر شهرهای مهم اروپا و امریکا در ردیف بسیار پائین تری قرار دارد، به فروش رفت. البته در این مورد استثنایی، باید از برادر عزیزم کاظم معین زاده سپاسگزار باشم که با ارتباطات گسترده خود در میان ایرانیان مقیم پاریس، در شناساندن و پخش این

کتاب، نقش بسیار مهمی داشت و من مقدار زیادی از این موفقیت را وامدار او هستم. با استقبالی که در پاریس از کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» بعمل آمد، نشریات برونمرزی نیز به معرفی و نقد آن پرداختند.

آقای دکتر محمد عاصمی نویسنده و شاعر آزاده، نخستین صاحب قلم و شخصیت مطبوعاتی بود که همزمان با انتشار این کتاب، فصل سوم آن، یعنی «دادگاه عدل الهی» را تمام و کمال در فصلنامه کهنسال «کاوه» به چاپ رساند و در پی آن نیز نقدی بسیار جالب، بر این اثر در کاوه منتشر کرد. آقای اسماعیل پور والی، پیر مطبوعات ایران نیز با معرفی و نقد کتاب و آگهی های متعدد آن، در ماهنامه وزین «روزگار نو»، انتشار این اثر را به آگاهی مشترکان خود که در سرتاسر جهان پراکنده هستند رساند.

در امریکا نیز نویسنده و مترجم نامدار آقای حسن شهباز در فصلنامه وزین «ره آورد» این کتاب را با قلم شیرین خود به خوانندگان پرشمار این فصلنامه معرفی کرد. همچنانکه پزشک گرانقدر، شاهرخ احکامی در فصلنامه پرتیراژ «میراث ایران» نام «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به خانه خوانندگان مشتاق این نشریه فرستاد که من از همه این بزرگواران صمیمانه سپاسگزاری می کنم.

از سوی دیگر و همزمان، نشریات فارسی زبان: کیهان و نیمروز لندن. جوانان، بررسی کتاب، مهرگان، عصر امروز، ایرانیان، ایران تایمز و پیام ما آزادگان امریکا. پرتو ایران، سنگر، پیمان و شهروند کانادا. آرش، ایران، چشم انداز، هزار و یکشب و کارنامه فرانسه. سنجش آلمان. مهر سوئد. آوای زن و رسانه نوروز. گام استرالیا و بسیاری دیگر از نشریات برونمرزی، هر یک به شیوه ای انتشار این کتاب را به آگاهی خوانندگان مشتاق خود رساندند که از مدیران و نویسندگان گرانقدر این نشریات نیز سپاس فراوان دارم.

رادیو و تلویزیون های فارسی زبان برونمرزی نیز در معرفی این اثر به شنوندگان و بینندگان بیشمار خود نقش بسیار مهمی را ایفاء کردند که من از همه گردانندگان و برنامه سازان این رسانه ها ممنون و متشکرم، بویژه از آقایان علیرضا میبیدی، سیاوش آذری، فریدون دائمی تورج فرازمنند، شریف نائینی، ستار لقائی، محمود سرابی، حسین قویمی، عبدالله قراگوزلو و . . .

از صاحب نظرانی که با معرفی یا نقد «خیام و آن دروغ دلاویز!»، این کتاب را به نحو احسن به هموطنانمان شناساندند، نیز باید سپاسگزار باشم، از جمله از استاد فرزانه، داود گرانمایه که این کتاب و آنسوی سراب را بطور مشترک از جنبه های فلسفی، در روزگار نو به بررسی کشید. آقای محمد علی رجب زاده که نقد بسیار جالبشان را فصلنامه کاوه چاپ کرد. نویسنده گرانقدر، آقای رضا اغنمی که نقد بینشورانه ایشان بر این کتاب در نشریه پرتیراژ «شهروند» کانادا چاپ شد. . . .

همچنین باید سپاسگزار دانشمند و محقق گرانقدر، آقای حسین ملک باشم که به شیوه دلنشینی این کتاب را در فصلنامه سهند که به مدیریت مبارز روشن بین، آقای رحیم شریفی منتشر میشود، به بررسی کشید. برای نشان دادن نمونه ای از این بررسیها، نخستین بخش نوشته آقای حسین ملک را که با این جمله آغاز میشود، نقل می کنم :

- هیچگاه کتاب رانمی خوانند، همیشه آدم خود را در کتاب می خوانند. «رومن رولان»

آقای حسین ملک به استقبال سخن رولان میروید و مینویسد:

- «در این روزها، خود را در دو کتاب خواندم. نوشته های آقای هوشنگ معین زاده: «خیام و آن دروغ دلاویز!» و «آنسوی سراب». برای توضیح اینکه من چطور خود را در این دو کتاب خواندم، یاد آور میشوم که سنگینی عذاب انکار خدای اسلام را برای اولین بار در فلک بر پاهای من کوبیدند. من آنوقت در کلاس هفتم بودم. شاید ۱۴ سال بیشتر نداشتم. چرا؟ برای اینکه در مدرسه اینجا و آنجا با شاگردان می نشستیم و میگفتیم این خدایی که میگویند قابل اثبات نیست و دروغ است. با آنکه برای به راه راست آوردن من بر پاهایم شلاق زدند. اما به روی خودم نیاوردم، حتی درد خود را پنهان کردم و پس از تنبیه از ایوان مدرسه به پائین جستم و به خانه رفتم. در اینجا بود که من درد دروغگویی دیگران را کشیدم. حال وقتی سنم به هشتاد نزدیک میشود، کتابی به اسم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به دستم میدهند. من نیز آنرا یکسره خواندم، خودم را خواندم. باحاج رجب قهرمان داستان به بهشت رفتم. بهشتی که جزئی از یک شبکه عظیم دروغ است. شبکه ای که بر پایه الهام الهی ساخته و پرداخته شده است. در حال خیال، آنچنان که در رؤیا پیش می آید با حاجی رجب، قهرمان داستان و یا درست تر در پشت سر او به راه افتادم. هر کجا او میرفت من هم میرفتم، هر چه او میدید من هم میدیدم و هر چه او میشنید من هم در گوش های خود میشنیدم. . . . و مدتی در رؤیا به بهشت باور کردم. . . .»

از سایر صاحبان قلم و سخن، بویژه از آقایان احمد احرار، عباس پهلوان، علی میرفطروس، علیرضا نوری زاده، مهدی ذکائی، تقی مختار، اردشیر لطفعلیان، رضا مرزبان، ناصر محمدی، بهرام معصومی، شهرام جاوید پور، نور محمد عسگری، محمد سعید حبشی، زنده یاد سیاش بشیری و دیگر کسانی که مطالبی در باره این کتاب گفته یا نوشته اند نیز ممنون و سپاسگزارم که نام «خیام و آن دروغ دلاویز!» را در اقصی نقاط دنیا به آگاهی هم میهنانمان رساندند. . . .

به لطف نقد و بررسی و توجه اهل قلم و اندیشه، کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» با وجود اینکه به فاصله چند ماه با تیراژ دو هزار نسخه تجدید چاپ گردید و در سرتاسر جهان پخش شد، هم اکنون بیش از یکسال است که در همه جا نایاب است و متقاضیان بسیاری که آن را در کتابفروشی ها نمی یابند، بطور مستقیم از خود نویسنده درخواست مینمایند و کتابفروشیهایی که دو اثر بعدی من، یعنی «آنسوی سراب» و «کمدی خدایان» را در معرض فروش دارند، مرتب درخواست تجدید چاپ این کتاب را می کنند که متأسفانه گرفتاری های انتشار دو کتاب بعدی و عدم امکانات مالی، این کار را تا به امروز به عهده تعویق انداخته بود، تا اینکه یکی از دوستان بسیار عزیز و فرهنگ دوستم ترتیب تجدید چاپ آنرا برایم فراهم کرد. باسپاس از این دوست عالیقدر، اینک چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را با تجدید نظر، اصلاحات و ویراستاری مجدد تقدیم هم میهنان گرامی می کنم.

در اینجا لازم میدانم از دو انسان والایی یاد کنم که از نخستین کسانی بودند که با مهر خود، هم به من دلگرمی بیشتر برای نوشتن دادند و هم در معرفی این کتاب در حد وسیعی مرا یاری کردند:

نخست، شاعر کم نظیر، شادروان نادر نادر پور، سخنسرای نامدار کشورمان بود که با نامه مهر آمیز خود، من و کتابم را صمیمانه مورد محبت قرار داد. وقتی یک نسخه از کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به این شاعر فرزانه که از شیفتگان اشعار و نوشته های خردگرایانه اش

بودم، تقدیم کردم. بی آنکه هیچگونه آشنایی با من داشته باشد، با دست خط بسیار زیبا و کلمات دلنشین خود، تولد تازه مرا به عنوان نویسنده تهنیت گفت و صمیمانه برایم در عرصه ادب معاصر ایران آرزوی موفقیت کرد.

این نامه که کلیشه آنرا در پایان مقدمه خواهم آورد، یکی از زیباترین و با ارزشترین نامه هایی بود که من از صاحب نظرانی که «خیام و آن دروغ دلاویز!» را خوانده بودند، دریافت می کردم. نامه ای که به طور یقین یکی از عوامل تشویق من در نوشتن آثار بعدی بود.

امروز که این شاعر بلند آوازه، در میان ما نیست، من با علاقه و احترام قلبی، چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز!» را به «نادر نادر پور» تقدیم می کنم تا نشان دهنده قدر شناسی، از یک شاعر بزرگ، یک انسان فرزانه و یک مبارز عاشق فرهنگ سرفراز کشورمان باشد.

دومین کسی که باید سپاسگزار او باشم، سرکار خانم آذر پژوهش است. این بانوی سخنور، پس از خواندن «خیام و آن دروغ دلاویز!» آنچنان صمیمانه، نوشتن و انتشار آنرا به من تبریک گفت که هرگز کلمات پر مهرشان را فراموش نخواهم کرد.

در اولین دیداری که با این بانوی فرزانه داشتم، شعر «سریر سبز» را که برای «خیام و آن دروغ دلاویز!» سروده بود، با صدای گرم و دلنوازشان برایم خواند. شعری که بارها توسط ایشان در مجالس و محافل و انجمن های ایرانیان در غربت، به یاد این کتاب و نویسنده آن خوانده شده است. همچنانکه در سفرشان به امریکا و کانادا نیز در تمام مصاحبه های خود با رادیوها و تلویزیونهای فارسی زبان این دو کشور نام کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را با شعر «سریر سبز» بگوش شنوندگان این رسانه ها در سرتاسر دنیا و بویژه در ایران رسانده است.

برای اینکه نام و یاد این بانوی گرانقدر که سخت به کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» دلبسته است، با این اثر همراه بماند، کلیشه شعر «سریر سبز» را با دستخط خود ایشان در پایان کتاب می آورم تا پیام سپاس من از مهر این بانوی فرهنگ دوست باشد. بخصوص اینکه خود ایشان در حضور جمعی از ادبا و صاحب نظران از جمله آقایان شجاع الدین شفا و حسن شهباز و دیگران، ضمن خواندن این شعراظهار داشت که شعر «سریر سبز» دنباله قصه خیام و آن دروغ دلاویز است.

در پایان وظیفه خود میدانم که از سایر عزیزان و سرورانی که مرا در امر این کتاب یاری کرده اند، آنهایی که بانامه های پر مهرشان مورد تشویق و تقدیرم قرار داده اند و دوستانی که رو در رو از مهر و محبتشان برخوردار بوده ام، صمیمانه سپاسگزار می کنم. ضمن اینکه بر خود واجب میدانم، سپاس صمیمانه ام را به ناشران و مراکز فروش کتاب نیز تقدیم کنم که در پخش این اثر یار و یاور خوب من بودند. از جمله مدیران محترم: نشر کتاب، ایران بوک، شرکت کتاب و دهخدا در امریکا، ایرانشهر در کانادا، نیما، مهر و فروغ در آلمان، میترا در هلند، مرکز کتاب و خانه کتاب در لندن، باران، آرش و فردوسی در سوئد، خاوران، شهر فرنگ و پویا در فرانسه و ...

از دو دوست بسیار عزیز و مهربانم، آقایان سعید سرکشیک و نظام خرسندی نیز باید یاد و سپاسگزار کنم که بی دریغ و بیش از همه مرا در امر این کتاب و سایر آثارم یاری دادند که من برای همیشه مدیون محبت این دوستان قدیمی و صمیمی و یکرنگ خود خواهم بود.

بی شک این مقدمه را بی آنکه یادی از یاری های دکتر سیروس آموزگار بکنم، نمی توانم پایان

برم. این نویسنده و روزنامه نگار فرهیخته همیشه برای من آموزگاری مهربان و دوستی ارزشمند بوده و من از راهنمایی های استادانه ایشان بهره های فراوانی برده ام و همیشه سپاسگزار ایشان خواهم بود. و در نهایت، باید از دوست از دست رفته ام هوشنگ زنوزی، نویسنده و منتقد نکته سنج یاد بکنم که نخستین ویراستاری کتاب «خیام و آن دروغ دلاویز!» را آن زنده یاد برعهده گرفت. یادش به خیر باد و روانش شاد. پاریس ۱۳۸۰ - هوشنگ معین زاده

قلم، شمشیر است

چاپ اول «خیام و آن دروغ دلاویز»، نخستین کتاب «هوشنگ معین زاده» فروردین ماه ۱۳۷۶ منتشر شد و ما همزمان با انتشار آن در شماره ی ۸۴ کاوه، بخش «دادگاه عدل الهی» آنرا چاپ کردیم تا در معرفی یک استعداد درخشان تازه، پیشقدم شده باشیم. بعدها معلوم شد که کار ما و تشخیص ما درست بوده است. زیرا با آنکه این کتاب در دو نوبت در دو هزار و پانصد نسخه چاپ شد، خیلی زود و دور از انتظار نویسنده، در بازار کتاب نایاب شد و اینک چاپ سوم آن به بازار آمده است و این امر در مورد نویسنده ای که نامی نداشته، بی سابقه بوده است و «معین زاده» با همین نخستین کتابش، شهرتی بسزا یافته است.

جسارت و بی پروائی معین زاده در پرداختن به مقولاتی که همواره در هاله ای از تقدس پنهان بوده است و شیوه ی نگارش او که مباحث فلسفی و تاریخی و دینی را بسیار ساده و روان و در قالب قصه ای شیرین و دلپذیر ریخته است، یکی از دلایل اقبال کتابخوانان به این اثر است. . . اما بگمان من دلیل عمده تر موفقیت معین زاده، فروتنی اوست در برابر کار سترگی که انجام داده است. . . او توفیق کتابش را مدیون کسانی میدانند که به قلم و سخن، او را یاری داده اند. در کتاب بسیار جالب دیگرش «کمدی خدایان»، با صداقت و صمیمیت از محقق و پژوهشگر ارجمند ما، جلال الدین آشتیانی، یاد میکند و خود را و امدار مطالعه ی کتابهای پژوهشی این استاد میداند.

یاد آوری و قدرشناسی کسانی که از آنها آموخته است و ارزش گذاشتن به خدمات و زحمات پیشکسوتان، شیوه ای که بدبختانه در میان ما رواج چندانی ندارد، از هنرهای انسانی و عاطفی معین زاده است. . . او از این هم فراتر می رود و در مقدمه چاپ سوم «خیام و آن دروغ دلاویز» که در همین شماره، کاوه آمده است، از یکایک آنهائی که به ترتیبی یار و یاور او بوده اند، یاد میکند و همه ی آنها را در موفقیت خود و کتابش سهیم و شریک میدانند. . . انگار ابر و باد و مه خورشید و فلک، بکار آمده اند تا کتابی به شهرت و موفقیت «خیام و آن دروغ دلاویز» برسد و در این میان دانائی و معرفت خود نویسنده در فلسفه و تاریخ و ادیان و عرفان و خیال پردازیهای شیرین و صحنه های بدیعی که خلق کرده، هیچ نقشی نداشته است و این نشانه ی کمال جوانمردی است.

معین زاده در این حق شناسی، نام و یاد آنهائی را هم که از بخت بد دیگر در میان ما

نیستند و به ابدیت پیوسته اند، فراموش نمیکنند. دوستان از دست رفته ام، زنده یادان هوشنگ زنوزی و نادر نادر پور از جمله اینانند که میزان آشنائی معین زاده با آنان در دوران حیاتشان بسیار محدود بوده است ولی او، چاپ سوم کتابش را به مبارز خستگی ناپذیر، «نادر نادر پور» هدیه میکند و از «هوشنگ زنوزی» به سپاس و ستایش سخن میگوید و بدین ترتیب میخواهد بیاموزد و بیاموزاند که هر کس به هر شکلی برایش قدمی برداشته است، سپاسگزار اوست و چنین است احترامی که برای دوست نازنینم آذر پژوهش، گوینده ی شیرین سخن استاد، یکی از شیفتگان فرهنگ و ادب و هنر ایران قائل است.

گفتنی است که هوشنگ معین زاده را سالهاست فقط از راه مکاتبه و خواندن آثارش می شناسم و دیدار پر برکت ما، در مراسم هشتاد و پنجمین سالگرد کاوه، صورت پذیرفت و دیدم که او همان است که در آئینه ی آثارش میدیدم و می شناختم.

من چند سپاهی صاحب قلم می شناسم و معین زاده ی عزیز و «سپند» عزیزم از آن جمله اند که سخت به هر دوی آنان و کارشان دلبسته ام و ظرافت احساس و لطافت طبع و دلاوریهایشان را در بیان حقایق دوست میدارم و می بینم که شمشیر را با چه مهارتی به قلم بدل کرده اند. . . و با همان تیزی و آبدادگی شمشیر.

محمد عاصمی



انتشارات آذرخش

چاپ سوم

خیام و آن دروغ دلاویز!

نوشته: هوشنگ معین زاده

را به هموطنان گرامی تقدیم میکند.

علاقمندان میتوانند این کتاب و سایر آثار این نویسنده «آنسوی سراب» و «کمدی خدایان» را علاوه بر کتابفروشیها بطور مستقیم نیز از خود نویسنده درخواست کنند.

قیمت کتاب با هزینه پستی برای اروپا معادل صد فرانک فرانسه، برای امریکا و کانادا بیست دلار و سایر کشورها بیست و پنج دلار است.

HOUSHANG MOINZADEH

B . P . 31

92403 COURBEVOIE CEDEX - FRANCE

FAX - 331 4768 7448

e -mail - Houshang.Moinzadeh @ wanadoo.fr

باغ من ایران است، که کنون ویران است

با مسعود عطائی در «شعله های پائیزی»

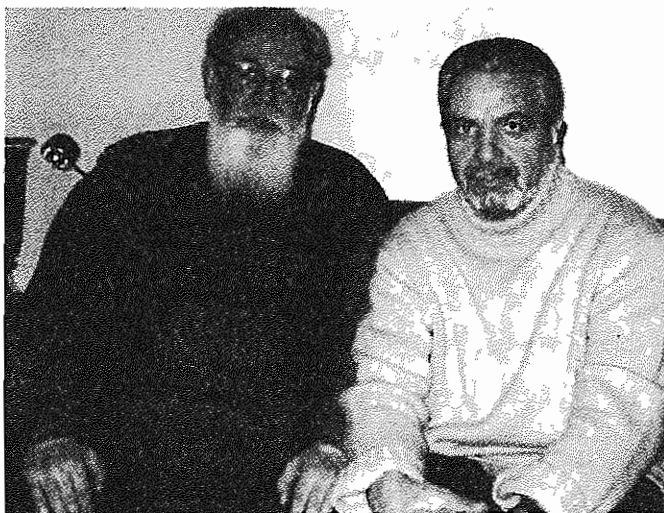
اینکه از «باغ ویرانش که ایران است» می‌سرایید، دکتر مسعود عطائی است که در کتاب تازه اش «شعله های پائیزی» مجموعه‌ی دلپذیری از این سروده‌ها را گرد آورده است و نشر نیما، بصورت بسیار مطلوبی آنرا عرضه کرده است. مسعود عطائی همشهری هنرمند من است که از دشتهای خرم ورامین برخاسته است و در کنار درمان درد مردم، به جلای جان شیفنگان هنر نیز می‌پردازد و هر چند یکبار اثری از آثار هنری خود را در زمینه های ترانه و آهنگ و شعر و داستان عرضه‌ی بازار هنر میسازد و شعله های درون خود را که سرشار از عشق و شور شیدائی است، نثار عاشقان و شیدایان زمان میکند.

تا کنون از «مسعود عطائی» مجموعه‌ی شعر «چکامه های غربت» و دو مجموعه‌ی قصه های کوتاه به زبان آلمانی با نامهای «پسرك ورامینی» و «بر بالهای خیال» و کاست شعری بنام «رد پای زندگی» با صدای خودش و کاستهای «ایران زمین من» و «نوی عشق» با صدای خواننده‌ی خوش آواز خانم دکتر سوسن مطلوبی که با نام بسیار متناسب «سروش ایزدی» در دسترس علاقمندان قرار گرفته است و مورد استقبال و توجه همگان واقع شده است.

مقدمه مجموعه «شعله های پائیزی» را شاعر پر آوازه عزیز خانم ژاله اصفهانی نوشته است که سراینده ای تواناست. او در این مقدمه می‌آورد: «... تاریخ ادبیات، هنرمندان بزرگی را به یاد دارد که جهان افروز و چند استعدادی بوده‌اند. برترین نمونه عمر خیام این ریاضی دان و ستاره شناس شهر است که نبوغ شعری او سراسر جهان را فرا گرفته و قرن‌ها نسل‌های ایرانی را سربلند کرده و خواهد کرد ... در عصری که گذشت آنتوان چخوف، پزشک، نویسنده، دراماتیسست روس، با طنز ویرانگر و سازنده‌ی خویش شهرت جهانی یافت، البته در تمام رشته های کار، انسانهای چند استعدادی وجود داشته و دارند که در این جا شاعران چند استعدادی در نظرند و دکتر مسعود عطائی، آهنگساز، شاعر، نویسنده و پزشک از آنان است. او از فضای درد و دارو، به دنیای رویاهای رنگارنگ شاعرانه رو میکند و با سروده های خود ما را به رشک و ستایش می‌آرد ...»

راستی نیز چنین است و من با شاعر عزیزمان، خانم ژاله همداستانم که «اساس شعر مسعود را انسان و آزادی میداند» و راز توفیق مسعود عطائی، سرشت پاک و انسانی اوست که در آثارش جلوه دارد. در کتاب «شعله های پائیزی» عکسهای بسیار جالبی از شاعران و هنرمندان زمان ما آمده است که دیدنی و نگاه داشتنی است. تصویری از مسعود عطائی و شاعر بزرگ و بزرگواریان زمان، «سایه» پر آفتاب را به نقل از این کتاب می‌آوریم و برای دکتر مسعود عطائی موفقیت‌های بیشتری آرزو داریم.





سایه روشن

www.iran-archive.com

خانه و خوانِ تو دَر هم نشود ای سایه
دلت آغشته به ماتم نشود ای سایه

تا شود جانِ من از نورِ وجودت روشن
سایهات از سرِ من کم نشود ای سایه



درباره کتاب «حماسه سکوت» داستانی بر پایه کودتای نوژه

• نگارش: شروین. چاپ: بوک پرس - لندن

وقایع نگاری یکی از دشوارترین رشته های نگارش است. بسیاری از حوادث که به زعم نویسنده ناشی از واقعیت یک رخداد و یا اصالت یک حادثه است برداشتی است از گفته ها و یا نوشته های موجود که هیچ ضمانتی در اصالت وقوع آن، چنانکه بر کاغذ آمده وجود ندارد.

این دشواری در تاریخ نویسی هم بکرات دیده می شود. بسیاری از وقایع، اگر برای همیشه در پرده ابهام باقی نمانند، لااقل پس از چندین سال، فقط مسائل عمده و اصلی آن برای عموم روشن می گردد.

البته نویسندگانی در دنیا هستند که می کوشند تا بعنوان واقعه نگار یا تاریخ نویس وقایع تاریخی را چنانکه بوده در قالب داستان بیاورند، اما این داستانها بعضی اوقات چنان بقلم می آید که خواننده همه جزئیات را به صورت یک امر واقعی و یک حادثه اصیل می پذیرد و چه بسا که خود نویسنده هم که مدتها به مراجع مختلف رجوع کرده و سالها با آن واقعه زندگی کرده آنرا برای خود واقعی و اصیل بداند و در باور خواننده شریک شود.

در اینجاست که اگر بخواهیم نوشته ای را از دید و زاویه اصالت آن بررسی کنیم مسلماً ارزیابی ما نمی تواند دقیق و صحیح باشد. بنابراین ادعای واقعه نگاری و نقل صحیح یک واقعه تاریخی یا به شهادت زیاد و یا به شیطنت و زرنگی بی حد نیاز دارد بهمین جهت است که نویسنده کتاب «حماسه سکوت» زیرکانه از این شیطنت و زرنگی پرهیز کرده و بی ادعای شهادتی به ناتوانی اش برای شرح واقعه کودتای نوژه اقرار کرده و مسئله را بصورت یک داستان تخیلی در آورده است.

کتاب «حماسه سکوت» گرچه سکوت بیست ساله ای را که در مورد این قیام یا کودتا وجود داشت، شکسته است، و گرچه در محافل سیاسی و نظامی زیاد از آن بحث و گفتگو شده اما در واقع نه تنها مسئله را روشن نکرده بلکه در مواردی به ابهام آن نیز افزوده است، بخصوص که نویسنده کتاب خود نیز در پناه نام مستعار «شروین» قرار گرفته است و این پرسش را برانگیخته است که اگر نویسنده اینقدر مدارک جمع آوری کرده و سالها با دست اندرکاران و حتی مسئولین این قیام در پاریس هم ملاقات و گفتگو داشته چرا برای پرهیز از پاسخ به پرسشهایی که مآلاً کتاب برای خواننده بوجود می آورد با نام مستعار، کتاب را منتشر کرده است؟

نویسنده در مقدمه می نویسد: «چون این واقعه تاریخی که نام اصلی آن «قیام نقاب» بود و رژیم مزورانه بر آن نام «کودتای نوژه» نهاده یکی از برجسته ترین و جسورانه ترین حرکت درون مرزی برای برچیدن حکومت خون فساد می باشد، دریغ بود که با گذشت زمان به فراموشی سپرده شود.»

و باز در جای دیگری می نویسد: «متأسفانه بعلت ناراحتی ها و دشمنی های ناشی از شکست، به ویژه بی اطلاع بودن بسیاری از عاملین، بازماندگان و دست اندرکاران این قیام و خوشبینی بیش از حد کسانی که مسئول این طرح بودند نمی توانست مبنای یک روایت واقعی قرار گیرد.»

بدیترتیب نویسنده می خواهد خود را آگاهانه از بگردن گرفتن اصالت و یا صحت وقایع اصلی دور نگهدارد. بسیاری داستانهایی که وقایع تاریخی پایه و مبنای نگارش آنها بوده است اما در کتاب «حماسه سکوت» بخصوص در بخش (نکته ها) آنچه واقعاً گفته شده و یا در کتب و جراید آن زمان آمده عیناً نقل شده است. حتی کتاب، مطالبی

هم از قول آیت اله خامنه ای چنانکه در کتاب «کودتای نوژه» آمده نقل شده است، کتابی که بوسیله رژیم در تهران در سال ۱۳۶۸ چاپ و انتشار یافته است و قسمتی از اعترافات جان باختگان و اکثر قهرمانان این قیام را با عکس آنها چاپ کرده است.

چند فصل کتاب «حماسه سکوت» به شرح شکنجه در زندانهای جمهوری اسلامی اختصاص یافته است و بهزاد جوانی که بی گناه ترین قربانی این حادثه است مدارج وحشتناک آنرا در چند مرحله تجربه می کند. گرچه مسلم است که جوانی به شکنندگی و ظرافت جسمی بهزاد نمی تواند این مراحل کشنده را طی کند و به سکوت خود ادامه دهد، اما بنظر من این قسمت های کتاب، از برجسته ترین بخش های داستان است. چرا که نویسنده خواسته فقط آنچه بر قربانیان و مخالفین رژیم اسلامی، در زندانها می گذرد شرح دهد و تنها کسی را که می توانسته مظهر چنین مظلومیتی قرار دهد بهزاد بوده است.

کتاب «حماسه سکوت» در عین حال قصه یک عشق است. «محمود» و «ماندانا» که در تهران برای سربازان، افسران و شرکت کنندگان قیام، خانه اجاره می کرده و در این کار نقش زن و شوهر را داشته اند، از نظر عاطفی چنان با عشق شدیدی درگیر می شوند که همراه یکدیگر به خارج فرار کرده و زندگی مشترکشان را در اروپا آغاز می کنند.

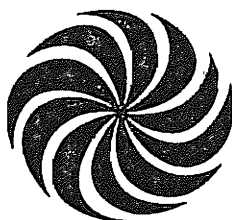
در عین حال حوادث جالب و مختلف، مثل جنگ خونین مبارزان در فرودگاهها عمل جراحی یکی از مجروحین زیر نور چراغ اتومبیل در شب بعد از قیام، فراز قهرمانان و حوادث وحشت آور در مرز ایران و ترکیه و بالاخره قتل یک خبرنگار انگلیسی که همراه خود فیلم های مستند این وقایع را با خود بخارج میبرد، همه گرچه تکه های جدا جدائی است که در قصه گنجانده شده و در فصول جداگانه کتاب آمده، اما روال داستان و هیجان و دلهره ای را که خواننده در جریان وقایع دارد بهیچ وجه بهم نمی زند.

وقایع پشت سر هم و هر کدام مانند برشی جالب از یک طرح کنار هم و پیوسته بهم قرار گرفته اند.

بهر صورت کتاب «حماسه سکوت» با وجود نقائصی که از نظر بیان وقایع اصلی این حرکت تاریخی دارد، کتابی است که می تواند پایه یک تحقیق دقیق تاریخی قرار گیرد. نثر کتاب روان و ساده است و نشان میدهد که «شروین» نویسنده ای قدیمی و آشناست که این بار نخواست است نام خودش را بخاطر بعضی از مسائل خصوصی بر کتاب جدیدش بگذارد، در عین حال چنانکه نوشته، نخواست است دین خود را به دوستان خود و قهرمانانی که با چنان فداکاری به پیشواز مرگ رفته اند از یاد ببرد.

کتاب در ۲۲۵ صفحه در قطع رقعی در لندن بچاپ رسیده و بمبلغ ۷ پوند بفروش می رسد.

جمشید رسائی زند



گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

آقای مدیر

آقای سید علی خامنه ای در دیدار با نمایندگان زرتشتیان جهان که در تاریخ سی ام خرداد سال ۱۳۷۵ انجام شده اظهار داشت:

۱- «... اگر چه در ایران عزیز ما پیروان همه ادیان غیر اسلامی در يك محیط و جو صفا و دوستی زندگی می کنند اما در میان ادیان گوناگون زرتشتیان از چند جهت پیوند و نزدیکی بیشتری با مسلمانان دارند. اولاً به خاطر اینکه آئین زرتشتی در ایران متولد شده و این برای کشور ما مایه فخر است که محل ولادت یکی از ادیان آسمانی است... کشور عزیز ما قرن ها پیش از ظهور و ورود اسلام در این آب و خاک شاهد ولادت آئین زرتشتی بود که آئینی است خدائی و (اشو) زرتشت یکی از پیامبران خداوند است و اسلام رسمیت این دین را پذیرفته و اعلام کرده است... طبق روایات خاندان پیغمبر مکرم اسلام با امیرزادگان زرتشتی ایران پیوند زناشویی و خویشاوندی برقرار کرد. فرزندان حسین بن علی علیه السلام طبق این روایت نسب به فرمانروایان ایرانی بهم می رسانند...»^(۱)

۲- آقای ماشمی رفسنجانی در سی ام خرداد سال ۱۳۷۵ وقتی که در مقام ریاست جمهوری بود، در دیدار با جمعی از شرکت کنندگان در کنگره جهانی زرتشتیان اظهار داشت:

«... خوش آمدید... من به شما توفیق تان را برای تشکیل این همایش تبریک می گویم... برای ما هم زیباست که در سایه حکومت اسلامی اقلیتی که ریشه آسمانی دارد و هم ریشه ایرانی در اینجا بتواند کنگره مطلوب خود را برگزار کند.»^(۲)

۳- یکی از زرتشتیان مقیم ایران بموجب نامه ای که فتوکپی آن به پیوست حضورتان فرستاده میشود از آقای خامنه ای سئوالی شرعی می کند به این قرار:

«خدمت مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه ای. سلام علیکم. خواهشمند است نظر مبارک تان را در مورد مسئله ذیل اعلام فرمائید:

اگر در يك خانواده زرتشتی که در نظام جمهوری اسلامی زندگی می کند فرزندی از این خانواده به دین اسلام مذهب شیعه جعفری مشرف شده باشد، پس از فوت والدین آن خانواده که به دین زرتشتی می باشند مسئله تقسیم ارث بین وراث با توجه به مسلم بودن یکی از وراث چه حکمی دارد نظر خود را اعلام فرمائید.

با تشکر و توفیق

امضاء

ثبت به شماره ۶۲۵۲۱۵ دفتر ثبت مسائل شرعیه...»

آقای خامنه ای در ذیل نامه مزبور می نویسد:

بسمه تعالی، با وجود وارث مسلمان ارث به کافر تعلق نمی گیرد.

محل مهر خامنه ای و مهر دفتر رهبری...

نتیجه: آقای خامنه ای در یکجا دین زرتشت را دین آسمانی اعلام می کند و زرتشت را با ذکر عنوان «اشو - حضرت» زرتشت پیامبر خداوند اعلام می کند و حتی می گوید اسلام رسمیت دین زرتشت را پذیرفته، اما در جواب سئوال بالا زرتشتیان را کافر معرفی می نماید.

روان سعدی شاد که فرمود: **گر تو قرآن بدین نمط خوانی** ببری رونق مسلمانی
امضاء محفوظ

پانویس:

۱- کتاب کنگره زرتشتیان صفحه ۱۱۴ - ۲- همین ماخذ صفحه ۱۱۷

نه هر آدمی زاده از دَد به است
که دَد ز آدمیزاده‌ی بَد به است

در خبرها آمده بود که مهربان فرودیان و مروارید خدادادی نصرآبادی از زرتشتیان ایران، در گذشته‌اند و بهروز فرودیان یکی از شش فرزند دختر و پسرشان که کیش پدری را رها کرده و اسلام آورده بود، دادخواستی تسلیم دادگستری جمهوری اسلامی کرده است که چون مسلمان است و برادران و خواهرانش کافر هستند، تقاضای صدور گواهی حصر وراثت مطابق ماده ۸۸۱ مکرر قانون مدنی ایران را دارد. شعبه ۵۱۵ دادگاه عمومی تهران هم حکم داده است که:

«... وارث قانونی و شرعی درگذشتگان فوق منحصراً فرزند مسلمان آنان یعنی آقای بهروز فرودیان بوده و دارائی آن دو روانشاد پس از پرداخت و انجام حقوق و دیونی که بر ترکه تعلق میگیرد کلاً سهم تنها وارث قانونی درگذشتگان می باشد...»

البته بهروز فرودیان که با اسلام آوردن، همه ی فوت و فن های مسلمانی را هم فرا گرفته است، قبلاً قضیه را چهار میخ کرده است و راه جواب را بر خصم بسته است که:

عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم

هر دو چو نعل مانده‌اند از تو به چارمیخ در

یعنی از فقیه عالیقدر و رهبر شیعیان جهان فتوی گرفته است که دیگر مو، لای درز ادعایش نرود و عریضه‌ای حضور با هرنور ایشان نوشته است که:

«... بسمه تعالی - خدمت مقام معظم رهبری حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای - سلام علیکم خواهشمند است نظر مبارکتان را در مورد مسئله ذیل اعلام فرمائید: اگر در یک خانواده زرتشتی که در نظام جمهوری اسلامی ایران زندگی می کنند فرزندی از این خانواده به دین اسلام مذهب شیعه جعفری مشرف شده باشد پس از فوت والدین آن خانواده که به دین زردشتی می باشند مسئله تقسیم ارث بین وراث با توجه به مسلم بودن یکی از وراث چه حکمی دارد؟ لطفاً نظر خود را اعلام فرمایند. با تشکر و توفیق روزافزون مسلمین - بهروز فرودیان...»

جواب: با وجود وارث مسلمان ارث به کافر نمی رسد. والله اعلم. سید علی الحسینی الخامنه‌ای
خانمها! آقایان! دولت ایران یکی از امضاء کنندگان منشور جهانی حقوق بشر است و تا امروز، امضای خود را پس نگرفته است. در این منشور که دهم دسامبر ۱۹۶۸ تصویب شده آمده است:
- تمام افراد بشر آزاد به دنیا می آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند.

- هر کس میتواند بدون هیچگونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد، رنگ، جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی یا هر عقیده دیگر و همچنین ملیت، وضع اجتماعی، ثروت، ولادت یا هر موقعیت دیگر از تمام حقوق و کلیه آزادیهایی که در اعلامیه حاضر ذکر شده است، بهره مند گردد.

- هر کس حق دارد که شخصیت حقوقی او در همه جا به عنوان یک انسان در مقابل قانون شناخته شود
- همه در برابر قانون مساوی هستند و حق دارند بدون تبعیض و باالسویه از حمایت قانون برخوردار شوند.
و باز هم خانمها! آقایان!

با اسلام خمینی و خامنه‌ای که بیش از بیست سال است می شناسیم، آقای بهروز فرودیان واقعا و صددرصد مسلمان مؤمنی شده است که مسلمانان به مقابله با برادران و خواهرانش برخاسته است...
و حافظ بزرگوار ما نیز قرنهای پیش این مسلمانها را شناخته بوده است که فرموده است:

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت

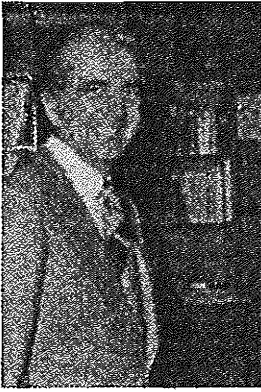
بر در میکنده‌ای یا دف و نی ترسالی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پس امروز بود فردائی

این شمائید که دچار فراموشی شده اید

امیراصلان افشار



امیراصلان افشار در واکنش به بخشنامه اخیر سازمان عفو بین الملل نامه ای برای این سازمان فرستاد که ترجمه آن به شرح زیر است:

آقایان

نامه بخشنامه شما را با شعار *Ecrire contre l'oublie* دریافت کردم که تقاضای کمک مالی برای این سازمان کرده اید.

من متأسفانه هرگز نتوانستم رویه آن سازمان را در قبال میهنم ایران در ۲۰ سال گذشته فراموش کنم. و چون شما ظاهراً فراموش کرده اید لذا برایتان می نویسم که ایران با سی قرن تمدن و با چندین ده میلیون نفوس، کشوری بود که به شهادت رئیس جمهور آمریکا، ژنرال دوگل و رجال دیگر که به ایران سفر می کردند، جزیره آرامش در خاورمیانه بود که مردمش با کار و کوشش و استفاده از ذخائر کشور خود به سرعت در راه پیشرفت گام بر می داشتند. ولی ظاهراً همین ذخائر زیرزمینی کشور موجب شد که برخی قدرتهای بزرگ کمر به سرنگونی آن کشور بستند و برای این منظور از تظاهرات دانشجویان و اعضای حزب کمونیست و همچنین از چراندی که برای تأمین کسری بودجه خود از درج هرگونه اتهام ناروا پرهیز نداشتند استفاده کردند. فراموش نکرده ام که سازمان شما در آمریکا و اروپای غربی با آنان همکاری کرده و رژیم مترقی و آزادیخواه ایران را هدف اتهامات گوناگون قرار داد تا چایی که رژیم متزلزل شده و سرانجام سقوط نمود و بجای آن رژیمی روی کار آمد که فوراً احزاب را ممنوع و چراند را توقیف و نویسندهگان نا همراه را زندانی و کشتار نمود. زمامداران و وزیران و نخست وزیر و افسران و ژنرالها و جوانان و زنان و دختران زیر شکنجه جان سپردند و حتی مخالفان خود را در خارج به وضع فجیعی ناپود کردند که فقط در کشور فرانسه می توان از ژنرال اویسی و برادرش، شاپور بختیار نخست وزیر در برابر چشمان و گوشهای خودتان در پاریس و آریامنش و شهریار شفیق و تعداد دیگری نام برد. در این فاجعه هولناک سازمان شما و سازمان حقوق بشر که پیش از آن برای بازداشت یک کمونیست از طرف مقامات امنیتی ایران اشک تمساح می ریختند اینک دچار فراموشی و سکوت شده اند.

چنانکه هنوز هم در برابر ستمهای طالبان در افغانستان سکوت اختیار کرده و بجایش ترجیح می دهید که برای یک دانشجوی سری لانکا سخن پراکنی و تقاضای کمک مالی کنید؛ و از آن بالاتر در بروشوری که برای من فرستاده اید ادعا می کنید چشمتان را در برابر پایمال کردن حقوق اساسی انسانی نمی بندید! که با توجه به سکوت شما درباره ایران و افغانستان جز مسخره و دروغ چیزی نیست زیرا امروز سراسر ایران و افغانستان مبدل به یک زندان بزرگ یکصد میلیونی شده که مردان در روی زمین و زنان در زیر آن - چادر - زندانی شده اند. برای نمونه بریده روزنامه ای را که عکس یک هموطن ایرانی که به چرثقیل حلق آویز شده است ارسال می دارم.

سازمان شما اگر قدرت اجرایی ندارد آیا امکان فاش کردن این فجایع را نیز ندارد؟ پس تصدیق می کنید که در این شرایط غیرقابل قبول، درخواست کمک مالی شما از من بسیار بی جا است لذا بخشنامه تان را برمی گردانم و از پرداخت کمک درخواستی معذورم.

بابک خرم دین

مهندس سهراب اصلانی که در کارهایش مرد موفق است، شیفته و شیدای کلام منظوم نیز هست و در این طریق ذوق آزمائی‌ها کرده است. در هر زمینه‌ای، خیالات رنگین را بصورت نصایحی سنگین، در اوزانی آهنگین می‌آورد و بی‌گمان خاطر خسته‌ی خویش را از کارهای دشوار فنی، تسلّاتی می‌بخشد. اخیراً «منظومه افسانه حماسی بابک خرم دین» را در نزدیک به صد صفحه، ساخته و پرداخته است که نشان روشنی از شور و احساس ایرانخواهان‌های اوست. در مقدمه این منظومه می‌نویسد:

«... بابک خرم دین گرچه از خانواده اشرافی نبود ولی در راه ایمان خود، طولانی‌ترین مبارزات را بر علیه سلطه خلفای عرب برای سربلندی ایران انجام داد و یکی از محبوب‌ترین چهره‌های تاریخ ایران شد که نه به خیال ثروت اندوزی بود و نه برای نشستن بر تخت سلطنت. داستان واقعی زندگانی بابک خرم دین را بعلت فقدان مدارک و منابع دقیق نمیتواند هیچ کس بازگو کند. آنچه من درباره زندگی این قهرمان بزرگ ملی در کتابهای تاریخ و غیره یافتم، با چاشنی تخیلات خود در سالهای طولانی... بصورت افسانه در بحر متقارب به نظم در آورده‌ام و ادعائی در مورد صحت نامها و وقایع غیر از آنچه در تاریخ آمده است، ندارم. این منظومه را یک افسانه حماسی از ایران بدانید...»

شبی خواب دیدم که در دور دست	نشستم که بابک کنارم نشست
همه داستانش به من باز گفت	سرودم قضا یا و چون گل شکفت
همه شعرها را سرودم ز مهر	سرا انجام شد پر وجودم ز مهر
شدم خود همان بابک خرمی	شد اندیشه‌ام همچو آن رستمی
بخوان داستان را که افسانه نیست	کم از داستانهای شهنامه نیست
در این شهر برلین سرودم تمام	نباشد دگر گفتنی و السلام

امید که مهندس سهراب اصلانی، این منظومه حماسی را در دفتری جداگانه به چاپ بسپارد و در دسترس اهل ذوق بگذارد.

پرویز پرویزی

کاوه ۸۵ ساله با نویسندگان گرانمایه

من هم به مانند بسیاری از خوانندگان، سخت مشتاق بودم که در مراسم بزرگداشت هشتاد و پنجمین سال تأسیس کاوه حضور و سهمی داشته باشم. چرا که آزادگی، دانش، تقوی و خدمتگزاری زنده یاد سید حسن تقی زاده بنیاد گذار کاوه را پاس دارم و مدیر و نویسندگان توانا و دانشمند آن را ارج می گذارم.

درینا که کهن سالی من و نامساعدی فصل و هوای محل برگزاری این بزرگداشت، مرا از موهبت حضور باز داشت. با اینهمه به مصداق «مالایدرک کله لایترک کله» به جا دیدم که نقد گفتاری از شماره (۹۲) کاوه را جانشین شرکت در بزرگداشت این جشن قرار دهم، از بنیادگذار بزرگوار تجلیل کنم و از برپا دارندگان و نویسندگان پر توان و نستوه کاوه سپاس دارم. استاد علی میرفطروس در گفتگویی با کاوه از سید حسن تقی زاده، آن پیش کسوت مشروطیت و متفکر آزادیخواه آذربایجانی سخن گفته و نکته های چندی را یادآور شده است که هر نکته اش راه به جایی دارد و هر سخنش روشنگری هائی را می نمایاند.

من که به مقتضای سنین عمر به تاریخ زنده ای مانم که خود ناظر بعضی از نوشته های این محقق تاریخ و نویسنده توانا بوده ام و از طرفی به سابقه آذربایجانی بودن با تقی زاده آشنائیها داشته ام، گفته های میرفطروس را برانگیزاننده نجرقه خاطرات خود یافتم و به جا دیدم درباره کاوه و پی افکن دلیر آن یادآوری کنم.

اگرچه منوچهر جمالی نویسنده دیگر در همان شماره کاوه، کاوه آهنگر و داستان حماسه ای او را ساختگی میدانند، که بنظر من نیازی به این گفتار به ویژه در کاوه و در آن شماره نبود، ولی از این ساختگی بودن چه باک که کاوه جای اسطوره ای خود را با وجود مجله کاوه استوارتر کرده است. کاوه ای که علاوه بر مدیر توانا و نویسندگان و اندیشه ورانی چون علی میرفطروس و دیگران چنان بنیانی را پی افکنده است که از یاد و باران نیابد گزند.

اما درباره اصل گفتگو با استاد میرفطروس، چون قصد من در این نوشته یادآوری خاطراتی در ارتباط با نوشته های این نویسنده تواناست، از پرداختن به گفته های بحث انگیز دیگر مانند: «اسلام به مانند دیگر ادیان اساساً به منظور تعاون اجتماعی و تطفیف اخلاقی و معنوی جامعه بوجود آمده» چشم میپوشم و این نویسنده توانا را در موضع پیر و مرشد، حافظ قرار میدهم و از قول او میگویم: «آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد».

آقای علی میرفطروس پس از مقدمه ای درباره تقی زاده میگوید: «تقی زاده، سوسیال دموکرات انقلابی و ایدئولوگ نهضت مشروطیت و تقی زاده اندیشمند و محقق زبان و تاریخ و ادبیات را تا حد یک «خان» و «وطن فروش» تنزل دادیم ...» با خواندن این جمله برای من این خاطره تداعی شد که این نسبت های ناروا متأسفانه، تنها از طرف عوام یا جوانان دست آموز و ناآزموده داده نشد است بلکه کار دوری از واقعیات یا خودخواهی ها و اعمال غرض ها به جایی کشیده بود که از بزرگان قوم هم بودند کسانی که در دام افتادند یا اگر راست گویم خود، آنرا دامن زدند!

به هنگامی که تقی زاده بعد از پایان جنگ دوم جهانی مسأله آذربایجان و تخلیه ایران از طرف شوروی و داستان پیشه وری را در سازمان ملل مطرح کرد، دکتر مصدق آن نامدار مرد تاریخ ایران در جلسه علنی مجلس فریاد کشید که چرا مسأله آذربایجان را مردی چون تقی زاده در شورای امنیت مطرح میکند؟ ... او مردی «دزد» و «عامل انگلستان» است!

تقی زاده که اهل آذربایجان و پیشوا و متفکر نهضت مشروطیت بود، تقی زاده که از پاکترین مردان بود و چنانکه میدانیم در پایان دوره حیات پر افتخارش اندوخته ای برای بازماندگان نداشت و بنابراین چه بمناسبت تقوی و چه دانش و کیاست و چه آذربایجانی بودن و چه سوابق سیاسی، مناسب ترین مرد برای طرح موضوع آذربایجان در شورای امنیت بود، متأسفانه در مرکز قانونگزاری کشور با عنوان دزد و نوکر خارجی نامیده شد. «بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجیبت»

نکته دیگری را که در رابطه با گفته های میرفطروس و در تأیید یادآوریهای روشنگر او میتوانم بیاورم، اظهارات او درباره قرار داد امتیاز نفت قوام با شوروی است. او میگوید قوام به شریعت زاده رئیس فراقسیون پارلمانی حزب خود گفته بود که به

قرارداد رأی مخالف دهند و موجد رد آن گردند.

من این سخن را شخصاً از زبان احمد شریعت زاده که شخصیتی معتبر و در خور اعتماد بود شنیده ام و این گواهی را در تائید صحت نوشته کاوه مینویسم. چگونگی رد این موافقتنامه و برنامه خاص برای انجام آن خود گواهی دیگر بر تائید این نظر است که قوام السلطنه نه تنها خواهان، بلکه مبتکر چگونگی رد قرار داد بوده است.

در این باره لازم است توضیح کوتاهی بیاورم تا چگونگی امر برای خوانندگان روشن و صحت نظر میرفطروس تائید گردد.

در آن زمان قانونی از مجلس گذشته بود که وزرا و نخست وزیران و دیگر مسئولان را از مذاکره درباره نفت منع میکرد. قوام السلطنه که شرایط مملکت را بدتر از آن میدید که خود را پای بند این ممنوعیت سازد، بیه تعقیب کیفری را به تن زد و با وجود ممنوعیت قانونی نه تنها مذاکره، بلکه موافقت نامه نفت را پس از بازگشت از مسکو با سفیر شوروی امضا و مبادله کرد.

اگر این قرارداد به تصویب مجلس میرسید (که قوام نمیخواست) هم نخست وزیری قوام ادامه می یافت و هم تعقیب کیفری قوام منتفی میگردد. اما اگر قرارداد رد میشد (که خواسته قوام بود) تالی فاسدی پیدا میکرد و آن امکان تعقیب قوام بود به علت تخلف از قانون منع مذاکره. قوام السلطنه چنین اندیشید که طرحی از طرف هواداران او به مجلس داده شود که در آن قوام السلطنه را بعلت حسن نیت در این مذاکره از تعقیب مصون دارد و موافقت نامه را بعلت مخالفت با آن قانون، غیر قابل تصویب اعلام کند.

برای انجام این مقصود، دکتر کاظم زاده شفق استاد معروف دانشگاه و نماینده مجلس را در نظر گرفت. دکتر شفق با قوام السلطنه آنچنان محرم مشیر و مشار بود که همراه او به مسکو رفت. برای پیاده کردن برنامه رد قرارداد نفت و معافیت قوام از تعقیب طرحی بوسیله او به مجلس تقدیم شد بدین مفهوم: اگر چه قرارداد قوام و شوروی با حسن نیت نخست وزیر بسته شده است، چون مخالف قانون منع مذاکره است رد میشود و دولت موظف است نسبت به حفظ حقوق و تامین حقوق ایران از شرکت نفت انگلیس و ایران اقدام کند.

بدین گونه قوام السلطنه حتی تا حدتین در دادن به تعقیب کیفری برای نجات آذربایجان پیش رفت و با کیاست خود نه تنها مملکت را از خطر تجزیه رها ساخت بلکه پایه اقدام برای تامین حقوق ایران از انگلیس را بنیان نهاد کاری که بعد از چند سال به نتیجه رسید ولی این بار بی آنکه پاس ابتکار و پیش کسوتی او را بدارند در اثر همان خودخواهی ها و عقده ها و تعصب ها که استاد میرفطروس از آن سخن گفته است کار حتی به تعقیب قوام السلطنه رسید. فاعتبروا یا اولوالابصار!

دکتر محمد حسین موسوی



مملکتی که آدمهای درست و شرافتمند
آن بقدر آدمهای نادرست و رذیل و رذیل آن
همت و انرژی نداشته باشند محکوم باضمحلال
و انهدام است .



مشکلی دارم...

بهیچوجه اهل سیاست نیستم و از قرارهای (ننوشته) و زد و بندهای پشت پرده سیاست که اغلب بدون اطلاع مردم و حتی نمایندگان واقعی آنها انجام میشود بی خبرم، لیکن اهل مطالعه هستم. تحلیل های سیاسی دست اندرکاران را از زمان جوانی که مصادف با حکومت ملی دکتر مصدق بوده تا کنون که ۲۰ سال است در خود تبعیدی بسر میبرم هم خوانده ام و هم شنیده ام. آنچه در ذیل مطرح میشود فقط يك سؤال است که بنده را مدتها بخود مشغول کرده و دوستانی هم که از دور نستی برآتش سیاست دارند جوابی قانع کننده ارائه نکرده اند. حال که سعادت یاری کرده و به مجله شما دسترسی پیدا کرده ام سؤال خودم را برای شما میفرستم اگر صلاح دیدید، آنرا نزد صاحب نظرانی که با مجله وزین کاوه همکاری میکنند مطرح کنید شاید چراغی فرا راه بنده و سایرین قرار دهند.

و اما سؤال: حداقل از اوائل قرن گذشته، ایران تلاش خود را برای دسترسی به حکومت ملی و مردمی شروع کرده و افتان و خیزان در این راه قدم برداشته ولی هر بار از دسترسی به هدف باز داشته شده است، نگاهی سطحی به وضع جغرافیای ایران: احاطه شده از یکطرف به کشورهای نفت خیز عرب که تکلیف رجال و سیاستمداران آن و وابستگی تاریخی آنها به انگلیس (استعمارگرترین کشور تاریخ جهان) از روز روشنتر است. از سمت شمال به کشورهای تازه (بدوران رسیده) استقلال یافته، که این کلمه استقلال بنده را قفلک میدهد! از طرف دیگر به اولین جمهوری اسلامی جهان (پاکستان) که همواره تحت حکومت نظامی آمریکائی - انگلیسی اداره شده و میشود. و بالاخره گل سر سبد همه همسایگان، کشور به رسمیت شناخته نشده ملائمر که احتیاجی به معرفی بیشتر ندارد.

نگاهی سطحی به منابع زیرزمینی منطقه نشان میدهد که صرف نظر از سایر منابع مثل گاز و مس و آلومینوم و ... فقط نفت خاورمیانه کم و بیش ۴۰ درصد نفت جهان یعنی شاهرگ اقتصاد کشورهای غربی را تأمین میکند آنهم با قیمتی که با توجه به تورم جهانی و در مقایسه با سایر مواد اولیه مثلاً فولاد، سیر نزولی را طی کرده است.

حال با توجه بنکات فوق الذکر، کشوری مثل ایران با توجه به سوابق فرهنگی، تاریخی از یکطرف و با توجه به پتانسیل های طبیعی (منابع زیرزمینی) و منبع نیروی انسانی استثنائی آن (نگاهی به موفقیت همه جانبه ایرانیان خارج از کشور شاهد این مدعا است) از طرف دیگر و نیز درست در وسط تعدادی کشور معلوم الحال، ادعای دمکراسی دارد. از دست اندرکاران سیاست سؤال می کنم. آیا این تلاش بیپرده نیست؟ آیا استعمارگران حرفه ای جهان به ایران اجازه خواهند داد که حکومت ملی و منتخب خود را داشته باشد؟ (حق گرفتنی است نه دادنی بعنوان جواب قابل قبول نیست بدلیل یکصد سال گذشته که هر بار گرفتن حق را با بر پا کردن توطئه ای ناکام گذارده اند) برای يك لحظه فکر کنیم چنین شود و ایران موفق شود راهی بیاید که به حکومت مردمی دست یابد آیا مردم کشورهای منطقه آنرا نخواهند دید؟ آیا آنها نیز همان مردم سالاری را برای کشورشان طلب نخواهند کرد؟ (تجربه ملی کردن صنعت نفت دکتر مصدق و ملی اعلام کردن کانال سوئز پس از آن توسط عبدالناصر نمونه خوبی نیست؟) مسلماً جواب مثبت است. پس در آنصورت تکلیف منابع زیرزمینی و شریان اقتصادی غرب که بدست تعدادی کشورهای دمکرات مردم سالار اداره میشود چه خواهد شد؟ آیا باز هم خواهند توانست طلای سیاه را ارزانتر از آب معدنی به غارت ببرند؟ مسلماً جواب منفی است.

پس خروج از این دایره معیوب (vicious circle) چگونه امکان پذیر است؟ چه راه حل های مطالعه شده و منطقی را میتوان به ملت ایران و بخصوص نسل جوان ارائه کرد؟ اگر خروجی از این دایره امکان ندارد چه جایگزین هائی (alternatives) پیشنهاد میشود؟ ملت ایران باید بدنبال چه نوع حکومتی برود که دسترسی به آن میسر باشد و فقط شعارهای دهان پرکن و توخالی آزادی استقلال جمهوری زهرمار نباشد؟
با تقدیم احترام - علوی نژاد - مادرید

* ما هم این پرسش را در برابر خوانندگان هوشیار میگذاریم و پاسخهای معقول را اگر کوتاه و منطقی باشد بنظرها میرسانیم. کاوه

آدم و عالم

و سکویندر و مرقم پیدایش عالم

خداوند آفرید از خاک انسان را

و گفت از بهر ادم آفریدم آسمانها را

هزاران اختر و خورشید و ماه و گنگشاها را

و خود با چنین نوآوری در خلقت عالم

بسی تجمید و تحسین کرد

و آنکه از طاعت خواست او را ننجده بگذارند

و آنها هم چنین کردند بجز شیطان

که میدانست خود را بهتر و بالاتر از انسان

خدا آگاه بود و گفت آدم را

که از شیطان بدینست بپرهیزد

ولی این خاکی نادان نشنید و یادش رفت

پند حضرت یزدان

و در برآهده های زندگی کلم گشت و شد

فرمان روایش در نهایت حضرت شیطان

بدکنم خوردن از خلد برین بیرون شد و

افتاد مگس

و گویا حضرت شیطان در این زور آزمایهای تکاملت

زار باش فزون آید بر نیز مکت رخا رنگت

و ز آن پس در جحسان،

از عدل صلح و دوستی، ایمان

کین بیه قبول در گاه خداوند است

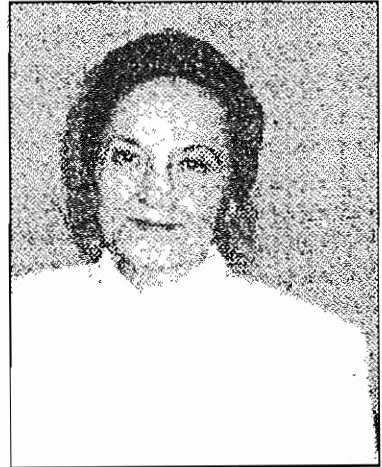
در انجبا، در زمین، در بین آدمها

نشانی کس نیابد

نیدانم خطا از کیست

از شیطان و ماینزدان؟

که آدم مانده سرگردان



چهره شیرین در تاریخ (۱)

دکتر طلعت بصاری (قبله)

خسرو پرویز معشوق و همسری داشت شیرین نام که به قول ثعالی «بوستان حسن و رشک ماه تمام بود» هرگز زنی بدین جمال و کمال کس به یاد نداشت و درست مصداق شعر ابوبکر الخوارزمی بود:

وشمس ما بدت الاراتنا بان الشمس مطلعها فضول

تزيد على السنين صبئي وحسنا كما رقت على العتق الشمول

(از کثرت زیبایی هر بار که ظاهر می شود یادآوری می کند که طلوع آفتاب گستاخی است. با وجود گذشتن سنوات جوانی زیبایش رو به تزاید است. همچنانکه شراب هر چه کهنه تر شود مطبوعتر است.)

در کتاب «مجمل التواریخ و القصص» آمده است: «... و شیرین که تا جهان بود کس به نیکویی او صورت نشان نداده است و فرهاد سپهد او را عاشق بودست و آن کار کرد بر بیستون که اثر آن پیداست.»

در نامه های عجیب خسرو پرویز از زنی کامل عیار وصف شده که با گفتار «ریدك خوش آرزو» (غلامی که مورد توجه و لطف فراوان پرویز بود) و گفت و گوی او با پادشاه درباره زیباترین و مطبوعترین زن در یک رساله پهلوی درج گشته است بسیار شباهت دارد. می توان گفت که آن توصیف در مورد شیرین صادق است می گوید «بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشه عشق و محبت مرد باشد. دل او را بخواهد و طبع بدان مایل باشد، مطبوعترین آن نباید خیلی مسن و نه خیلی جوان، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک، نه خیلی لاغر و نه خیلی فربه باشد، اما از حیث اندام و هیأت نیکوترین زنان کسی است که سیمایی دلپذیر و طبعی جاذب، بالایی میانه، سینه ای فراخ و سر و سرین و گردنی خوش ساخت، پاهایی خرد و قامتی باریک، کف پایي مقعر و انگشتانی کشیده، تنی نرم و استوار دارد، باید پیشانی اش راست، ابروها کمانی، دماغ متناسب، لبها نازک و قرمز عقیقی، دهان تنگ و دندانهایش مانند مروارید بوده، خنده ای شیرین و چانه ای گرد و گردنی بلند و کشیده داشته باشد، باید که پستانش چون به، شکمش کوچک و ناخنش چون برف، رنگش سرخ چون انار و چشمش بادامی و مژگانش به نازکی پشم بره و اندامش سفید و ظریف، گیسوانش دراز و سیاه مایل به سرخی باشد، نکهتی مطبوع، آهنگی ملایم دارا بوده، کم بگوید و بسیار محبوب باشد و هرگز گستاخ سخن نراند.»

چون شیرین کیش ترسایی داشت بعضی از مورخان شرق و غرب او را رومی پنداشتند اما نامش چون ایرانی است قول سبئوس (Sebeos) مورخ ارمنی که عقیده داشت شیرین از مردم خوزستان بود قابل قبول به نظر می رسد.

او در ابتدای سلطنت پرویز به عقد وی درآمد و با اینکه مقامی پائین تر از مریم شاهزاده خانم رومی که پادشاه به علل سیاسی با او ازدواج کرده بود - داشت از جهت علاقه‌یی که خسرو به او ابراز میکرد نفوذش در خسرو بی اندازه بود.

شیرین بسیار زیرک و هوشیار بود و از صمیم قلب به خسرو عشق می ورزید و پیوسته مراقب بود که مبادا گزندگی به او برسد. مثلاً وقتی پرویز خواهر بهرام چوبین «گردیک» را به زنی گرفت شیرین او را همیشه از فکر این زن برحذر می داشت.

از زمان بسیار قدیم در خصوص معاشقه خسرو با شیرین داستانها نوشته اند و ظاهراً حتی قبل از انقراض ساسانیان یک یا چند رمان عامیانه هم راجع به این مطلب نوشته شده بود که قسمتهایی از آن رمان را در بعضی از متون عربی و فارسی «خودای نامک» هم وارد کرده اند.

ثعالبی و فردوسی هر دو شرح تدابیری را که شیرین در جلب عاشق بیوفای خود خسرو به کار برده بود و همچنین عروسی با شکوه خسرو را با شیرین و تدبیر ماهرانه خسرو پرویز را در اسکات بزرگانی که با ازدواج او با دختری از طبقه فروتر موافق نبودند به تفصیل یاد کرده اند.

«بلعمی» داستان عشق فرهاد به شیرین را نیز نقل کرده است و می گوید: «فرهاد فریفته این زن شد و خسرو او را به کندن کوه بیستون گماشت، فرهاد در آن کوه به بریدن سنگ مشغول شد و هر پاره که از کوه می برید چنان عظیم بود که امروز صد مرد آن را نتوانند برداشت.»

فردوسی قضیه کشته شدن ماریا (مریم) را به دست شیرین چنین به نظم آورد:

ز مریم همی بود شیرین به درد	همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
به فرجام شیرین ورا زهر داد	شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن کار آگه نبود هیچ کس	که او داشت آن راز تنها و بس
چو سالی برآمد که مریم برد	شبهستان زرین به شیرین سپرد

شیرین در پرویز نفوذ فراوان داشت نمونه‌یی از نفوذ او یکی همان توجه زیاد خسرو به عیسویان بود مثلاً «یزدین عیسوی» که عالیترین مقامات مالی مملکتی را داشت صومعه‌یی را که شیرین بنا نهاده بود از خواسته و اثاثه گرانها بی نیاز ساخت.

در عصر خسرو فرقه‌های مختلف عیسوی مثل مصالیان (Mesalies) و حنانیان (Henaniens) طایفه یعقوبی، نسطوری و غیره بودند. در این هنگام نزاع و اختلاف بین نسطوریان و یعقوبیان بالا گرفته بود که سرانجام یعقوبیان بواسطه طرفداری شیرین بر نسطوریان پیروز آمدند. هواخواه و پشتیبان غیور یعقوبیان یکی «درستبذ گابریل» (Gabriel) رئیس پزشکان دربار بود که از عقیده نسطوری به یعقوبی گرویده بود. پرویز گابریل را بسیار گرمی میداشت مخصوصاً بعد از اینکه شیرین خواهان زادن فرزندش شد و درمانهای این پزشک و دعاهای «سن سرجیوس» (serjius) سبب شد که او به آرزوی خود برسد و صاحب فرزند گردد مقام و منزلت گابریل بالاتر رفت.

در کتاب ایران نامه مذکور است: «پس از آنکه سیرایا (Sira) (شیرین) را ازدواج کرد تا چند سال او آبستن نشد و پادشاه برای خشنودی او ظروف سیمین برای کلیسا ساخت و به کلیسای سرجیوس فرستاد و به اسقف آن کلیسا

نوشت: از خسرو شاه شاهان به شهید بزرگ سرجیوس

من خسرو شاه شاهان پور هر مزد این ظروف و دیگر هدایا را به کلیسا فرستاده ام و قصدم نمایش نیست که مردم ببینند و مرا بشناسند یا برای اینکه سخن من نام بزرگ مرا بزرگتر کند بل برای این است که پارسی و نیکویی شما و مهر و شفقت و خوبی که از شما به من رسیده است اینها را فرستادم تا مردم علاقه مرا به شما بدانند. من خودم را خوشبخت می دانم که بر ظروف کلیسا نام من نقش شود. «زمانیکه من در برامه (Beramae) بودم به شما متوجه شده و از شما یاری خواسته که «سیرا» آبتن شود.»

اولین فرزند شیرین «مردانشاه» نام داشت. در شاهنامه مذکور است که او دارای چهار فرزند پسر بود. بعد از مرگ «سپهره شوخ» (Sabhrisha) کشیش و جاثلیق مورد احترام و محبت پرویز، شیرین از خسرو خواست که گرگوار (Greg-oir) معلم مدرسه سلوسی به مقام جاثلیقی برسد و انجمنی که بر طبق معمول تشکیل شد امر شاه را اطاعت کرده گرگوار را به این مقام انتخاب نمود. بعد از وفات گرگوار مقام کل ریاست نصاری مدتی بی جانشین ماند زیرا خسرو بنا بر نفوذ شیرین و گابریل اجازه نمی داد که از نسطوریان کسی به این مقام برسد. بعد از مرگ «گابریل» «نیردین» «واستریوشان» [واستریوشان سالار (رئیس برزگران)] «سالار» از عسریان نسطوری مذهب بود که بعد از شیرین نزد شاه خیلی تقرب داشت او بسیار کوشید که شاید شاه اجازه دهد از نسطوریان کسی به جاثلیقی انتخاب شود اما کوشش او بی فایده بود زیرا محبوبه شاه یعنی شیرین با نظر او موافقت نداشت مقصود این است که هیچکس به اندازه شیرین در خسرو نفوذ نداشت رفتار پرویز در برابر شیرین روشی خاصانه بود.

خسرو به سبب علاقه به شیرین خواست «مردانشاه» را به ولیعهدی انتخاب کند ولی شیرویه که مقام ارشدیت داشت مانع شد پس از پرویز شیرویه از شیرین تقاضا همسری می کند شیرویه زمانی عاشق شیرین می شود که متجاوز از پنجاه بهار از عمر شیرین می گذشته است.

برای مزید اطلاع مطالبی که راجع به شیرین در چند کتاب تاریخ ذکر شده است به اختصار یادآور می شود. مؤلف تاریخ طبری مینویسد: «نامی ترین زنان او یکی مریم دختر موریس قیصر روم و دیگری شیرین سریانی بود که بعد از خسرو چون قباد دوم می خواست با او ازدواج کند خود را کشت.» «ثعالبی» در «الغرر - اخبار ملوک فرس و سیرهم» شیرین را از نفایس پرویز می داند و در قصه او چنین می گوید: «کانت نهائیه فی الصباحة والملاحة و مثلاً الی الیوم فی الجمال و الکمال و کان ابروین یتعشقه فی ایام صباء و یسارق النیل منهالی ان اشتغل عنها بفتنة بهرام شوبین و سائر الاحوال لانی تقدم فکرها فلما ملک اعرض عن حدیثها تعجب شیرین من اغفاله ... الخ»

ابن نباته در «سراج العیون» می نویسد: «هی شیرین زوجه ابروین من هرمز من ولد کسری انوشیروان و کانت یتیمه فی حجر رجل من اشراف المدائن و کان ابروین صغیراً یدخل منزل ذلک الرجل فیلاعب شیرین و تلاعبه فاخذت من قلبه موضعاً فنهاها عنه ذلک الرجل فلم تنته فرأها و قد اخذت فی بعض الایام من ابروین خاتماً فقال لبعض خواصه اذهب بها الی الدجلة ففرقها» تا اینکه می گوید: «وکانت من اجمل النساء و اظرفهن فقوض الیها امره و هجر نساء و جواریه و عاهدها ان لاتمکن منها احد بعده و بنی اما القصر المعروف بقصر شیرین ... الخ»

«محمد بن محمود بن احمد طوسی» در «عجائب المخلوقات و غرائب الموجودات» می نویسد: «بدانک این

شیرین از اولاد ملوک بود و محترمه بود و عفتی داشت به غایت و ابرویز وی را دوست داشتی و گویند چندین هزار هزار دینار این زن را بیوتها و رباطها کرد و از روم بود و ابرویز به حکم وی بودی. شیرویه پدر خود را ابرویز بکشت. کس به شیرین فرستاد کی زن من باش. گفت «من مادر تو باشم و اگر چه تو از من نزاده (ای) من جفت تو نباشم» این شیرویه خزاین وی به غارت برد و طعنه می زد درین (در حق شیرین) و شیرین را می رنجانید. شیرین به تنگ آمد گفت: «این مرد پدر خود را بکشت و مال من تاراج کرد من جان از دست وی نبرم اما با وی کیدی سازم.» پیغام به شیرویه فرستاد کی «من زن تو آنگه باشم کی سه کار بکنی: مال و جواهر من باز فرستی و هر کسی کی ابرویز را کشت بکشی و لشکر را جمع کنی و بگویی کی من طعنه در شیرین زدم به لجاج گفتم و درین کار دروغ زدم.» شیرویه همه مال و جواهر به وی باز داد و قاتل ابرویز را گردن بزد و با لشکر گفت آج در حق شیرین گفتم دروغ گفتم. شیرین آن همه مال و جواهر به آتش بسوخت و همه را بشکست و شیرویه را گفت امانتی دارم از پدرت ابرویز. به سر گور وی روم با وی سپارم و امشب عروسی کنیم. او را به گور ابرویز بردند. انگشتی داشت زهر در نگین وی، آن را بخورد و به گور ابرویز در افتاد و جان بداد.

این حکایت از عقب این زن باز گویند و ما این را ایراد کردیم از بهر فواید و صورها و تمثال ها کی ابرویز کرد بسیار است این مقدار کفایت بود.

«حمدالله مستوفی» در «تاریخ گزیده» می نویسد «از آثار پرویز قصه شیرین و فرهاد است و ایوان که در بیستون می ساخت و تمام نشد.»

«سرجان ملکم» در تاریخ خود هنگامی که از بانوان حرم پرویز گفت و گو می کند می گوید: «بالتر از همه معشوقه بیعدیل او شیرین بود که در عشق او پرویز از خود بیخود بود. گویند فرهاد در عشق شیرین اول از عقل و پس از کندن بیستون از جان گذشت.»

پسر پرویز خواست بعد از پدر با وی هم بستر شود شیرین ظاهراً بران رضا داده درخواست کرد که نگاه آخرین بر نعش خسرو کند و چون اذن یافت بر سر نعش خسرو رفته نگاهی کرد و زهری که همراه داشت نوشیده در ساعت جان بداد و بعضی گویند با خنجر رشته حیات خویش قطع نمود در هر صورت یا به سبب بیزاری از شیرویه یا عشق خسرو یا شوق شهرت جان بداد لکن نام او بر صفحه زمانه باقی ماند و تا امروز در ایران هر صفت خوبی که در زنی هست او را تشبیه به شیرین میکنند.»

آقای محمد باقر اعتماد السلطنه در تاریخ سلاطین ساسانی می گوید «از چیزها که خسرو پرویز را در شهرت علم نموده داستان معاشقه و مغالزه او با شیرین است مخصوصاً:

حکیم گنجه آن مرد سخن سنج که دارد گنج گوهر از سخن پنج

در نظم کردن کتاب خسرو و شیرین که هر بیتش برکه ای از انگبین است خیلی التفات به این پادشاه ساسانی کرده و نامش را نامی ساخته. اما حق این است که ما هیچ حقیقت این امر را نمی دانیم و اکتفا می کنیم به آنچه صاحب «روضه الصفا» در این باب فرموده است: «میرخواند می فرماید و در بعضی از تواریخ مسطور است که شیرین دختری بود و در مبداء حال خدمت یکی از اکابر فرس مینمود خسرو در عنفوان جوانی گاهگاه به خانه آن بزرگ می رفت و با آن ماهپاره ملاعبه می کرد صاحبخانه شیرین را از آمیزش با خسرو منع می کرد اما شیرین وقتی به حرف او نمی نهاد تا روزی خسرو انگشتی خود را به شیرین داد. خداوند خانه این بدانست و در غضب شده

یکی از ملازمان خویش را گفت این نابکار را ببر بر آب فرات انداز چون آن شخص شیرین را به کنار شط رسانید و خواست غرق کند او بنای التماس را گذاشت ملازم گفت من خلاف امر مخدوم خود نتوانم نمود لکن تو را در جایی در آب اندازم که توانی بیرون آمد و چنان کرد. شیرین از شط بیرون آمد، نزد رهبانی که در آن نزدیکی بود رفت و گفت من خود را خاص خدا کرده ام لهذا آمده ام خدمت تو را اختیار کنم راهب شیرین را در منزل خود جای داده چندین با او بود تا در سلطنت پرویز فوجی از عساکرا و بران دیر گذشتند شیرین به یکی از آنها گفت چون به خدمت پادشاه رسی به او عرض کن کنیز تو شیرین در فلان دیر است و این انگشتی نشان او باشد. آن شخص خبر شیرین را به خسرو رسانید و انگشتی را داد خسرو جمعی از خواجه سرایان و کنیزان را فرستاد شیرین را به کمال حشمت و جلال به حرمسرای مداین بردند و حامل پیغام را بناخت و این سخن مخالف روایت شاهنامه و طبری است. گویند صاحب حسن و جمال باید چهل چیز داشته باشد تا حسن او را کامل دانند و در آن زمان کسی جز شیرین دارای آن چهل چیز نبود بعد از مرگ خسرو شیرویه پسرش به شیرین طمع نمود و چون زیاده از حد ابرام کرد شیرین گفت در دخمه پرویز را بگو باز کنند من آنجا رفته یکبار دیگر او را ببینم و بیایم آن وقت بر مراد تو باشم چون در دخمه را باز کردند و شیرین آن جا رفت زهری خورد و همانجا مرد بعضی شیرین را ملکه ارمن و برخی از شاهزاده خانمهای آن مملکت دانسته اند والله اعلم.

داستان شیرین در «سرج العیون» و «روضه الصفا» و «تاریخ سلاطین ساسانی» به یک صورت نقل شده است. کتابهای تاریخ غیر از این مطالب مطلب دیگری از شیرین به دست نمی دهند ولی همینقدر می رسانند که شیرین تا آخرین دقیق زندگی خسرو، نسبت به او وفادار بوده و آئی او را تنها نگذاشته است.

ادامه دارد



چند رباعی از شهنواز اعلامی

گذار عمر

فریاد زد از درون خم دختر می	فریاد زبدکاری این دزد لعین
در خون دل خویش بجوشم تا کی	سر مایه هستی ات برد پاورچین
ساقی! برهان مرا به مستان برسان	آنکه شوی آگاه که دزدید و برفت
تا نغمه شوم گهی، گهی ناله نی	جای قدمش بماند بر چین جبین

صد سال دگر نه حرف از من نه ز توست
 گوئی که نبوده ایم از روز نخست
 فرداست که باغبان گیتی پرسد
 در باغ جهان زکشت و کار تو چه رُست؟



مهرانگیز رساپور
(م.پگاه)

عروس ده ساله

... و پیراهن ستاره دوزی اش چنان بود
که انگار
شب را تکانه اند

روی سرش!
و اشکهای کدرش گویی

چرکابه وحشتش بودند
(در قبیله ای با خنده های مومیایی

و جای ستمهای ستوران

بر گیل و لای مخیله شان)

+ + +

عروس ده ساله

ده ساله دختر

می بردنش کشان

کشان

کشان... به خانه شوهر!

عروسکت را می خواهی؟

عروسکت مرد...

دیو قصه ها

حمله کرد دیشب

پدرت را کشت

مادرت را برد

همبازی هایت را خورد!

عروسکت؟

زیر پاله شد... مرد

+ + +

ولی آیا او

ادامه مضحک مادرش نیست؟

(یک قطعه ملال آور طولانی

در یک شباهت دردناک

مستقر بر تزلزل خویش؟)

چماق زندگی موروثی، برسرش

چماق ترس و خرافات موروثی بر سرش

چماق سکوت موروثی برسرش

امروزش

مانده زیر آوار دیروز

و بلوغ؟

چیزی مثل تشنج مردابه های باستانی است

کجا بخوابد

که رو بایش بی ترس... آزاد شود؟

حس کرد نفسهایش گلها را خشک می کند!

«خوابم کابوس است»

خوابم کابوس است

فردا...»

فردا؟!

صبح سیاهی دارد!

شهر، وارونه است!

پدرت هیولا!

مادرت دراکولا است!

شوهرت؟!

دیو قصه هاست!

و چنان غبار بر او پیچید

که هیچکس ندید

که دارد باد

می برد

او را.....



پیر پروانه به خون آغشته‌ست

سروده‌ای است از خانم شیرین رضویان در رثاء دار یوش و پروانه فروهر که در مراسم یادبود آن دو در لندن توسط سراینده خوانده شد:

یک پر دیگر آزادی را هم کنند
و گلوگاه دو حقگوی دگر را با خون
غسل همت دادند،
سر سبز دوزبانسرخ دگر بر دار است
شهر در شومی شامی که گرفته‌ست گریانش را
مانده آرام ولی بیدار است،
و تنش از تپش خشم فرو خورده خود
بیمار است،
قامت عشق پس چادر شب گشته نهران
تن آزادی مصلوب، رهایی به قفس،
در نهانخانه هر حنجره‌ای، فریادی بی پایان،
و گلوبی که نگوید آری،
الفتی دارد با دشنه سرد
وزبانی که نماند خاموش
الفتی با خنجر!
آن که بشکافته شد سینه او،
گوئیا پیکره مادر بود،
و تمامیت ایرانی زن.
آن که بشکافته شد سینه او، من بودم
من و تو،
ما که نگفتیم «آری».
مرغ بی بال و پرم آزادی
پیر پروانه به خون آغشته‌ست!

نامه‌ای از آن سوی

و اما خورشید نیز می‌تابد اینجا.

و ماه نیز سرکی می‌کشد به

آسمانِ وامانده‌مان.

و ستاره‌ها نیز چشمکی می‌زنند

از پشتِ بامِ این شبِ پُر پرهیز.

و قمری‌ها هنوز

با هر دانه‌ای که می‌یابند

ابلهانه قهقهه می‌زنند.

اما

خبری

نیست:

حرامیان رنگ و صدا را حتی

دزدیده‌اند؛

و سکوت و سیاهی

دو دیو زشت پاپتی‌اند

که برای هم شاخ و شانه می‌کشند!

و بهت و وحشت پرندگان بودند

که

از بیم

به قلب مردم پناه بردند.

آه، از این شهر بهت‌زده!

آه،

از این شهرِ کرخت!

زمستان ۱۳۷۵

زیبا کرباسی

نفرین

مسعودسپند

دولت خفته باد اهریمن
از کف کوچه ها خیابان ها
بر لبانت که گریه می طلبد
زینهمه تیر آه و خنجر اشک
تیر باران و تیر بارانگاه
واژه عشق در کتاب تو نیست
تا فرارت - «سرود ای ایران»
خوابت آشفته باد اهریمن
نفسی ات رفته باد اهریمن
خنده نشکفته باد اهریمن
سینه ات سفته باد اهریمن
همه بنهفته باد اهریمن
از تو نشنفته باد اهریمن
همه جا گفته باد اهریمن

مزار انقلاب

ناصر رستگار نژاد «رستی»

پشت ما خم گشته اینک زیر بار انقلاب
حاصلی جز نابسامانی زکار انقلاب
یا تفنگی گشته اینک پاسدار انقلاب
با وقاحت گشته اکنون جیره خوار انقلاب
میشود اکنون چپاول با شعار انقلاب
لاجرم بردند اینسان اعتبار انقلاب
عاقبت افتد سر و کارش به بار انقلاب
تا برای دین کند خورش نثار انقلاب
تشنه آزادی و در انتظار انقلاب
زن کجا میداد جان در کارزار انقلاب
رفت در قلب شهیدان نیش خار انقلاب
بینم اکنون روضه خوانی یادگار انقلاب
این دگر بوده است الحق شاهکار انقلاب
فاتحه خوانند مردم بر مزار انقلاب

گرچه بودم سالها در انتظار انقلاب
کشور آخوندسازی همچو ایران را چه بود
هرکه ریشی دارد و شغلی ندارد بهر خویش
آنکه عمری جیره خوار و نوکر ساواک بود
ثروت کشور به یغما رفت اگر دوران شاه
ضد اسلامند و گویند انقلاب اسلامی است
آن مسلمانی که دائم نامسلمانی کند
ملت ما در نماز و روزه اشکالی نداشت
شد پشیمان هر که از بیداد استبداد بود
گرهدف از انقلاب این چادر و چاقچور بود
هرکه را بینی زاوضاع وطن خونین دل است
جای علم و اقتصاد و اعتبار و مردمی
حمه شد بر نام و آثار بزرگان وطن
کاش «رستی» زنده باشم بنگرم با چشم خویش

دو شعر از : علی رستانی

به : جلال سرفراز

میان من و دریا
هزار ترانه
میان من و رویا
هزار پرواز
میان من و قناری
هزار نفس

*

پاییز
پراز عطر کوکب
باید از پرچین اندوه بگذرم.

*

ساده و بی رنگ
آرزوها را با خط کودکانه
پر دیوار می نویسم.
انگشتان تنبل روز
روی شهر می ریزد
ماه کم رنگ

زرد

ستاره بی در گوشه ی سقف می کشم.

*

افسانه ها را باید قاب کرد
هزار گوشه ی شهر
چراغی نمی سوزد.

*

به دریا نخواهم رسید
- رویاهای بی پرواز -
قناری ها زرد و بی آواز
در نفس خواهند مرد
سیاهی ... غربت ...

چکیده ی نمک

به : م. کریمی

آشفته ای و

پرنشانم می کنی
با حضور شرفی ات
شمع

نمک

شعله.

بگذار نامت را به یادگار
بر خاطره ام حک کنم
تا همیشه برایم گلی باشی.

۲

می شگفی

پاسخت عطر است و

تیسیم

نگاهم لابلای گل برگ هایت

سر می خورد

نامت را نمی سپاری

تا خاطراتم

عطرت را با خود هدیه ببرد.

۳

می آیی

ترنمی

چرخ می

عطری

دور می شوی

نگاه کبوتران می ماند و

خواهش ماه

که با هزار هزار ستاره

باز هم آرزوی گلی دارد

که بر سردی خاك بروید.



حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن و فاکس (آلمان): ۶۹ ۲۵ ۷ - ۸۴۴۱

s.boenzli@freenet.de

فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تالیف
شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه

با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشیها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)
Staatl. gepr. öffentl. best. und beeidigter
Dolmetscher für die persische Sprache
Dolmetscher- und Übersetzungsdienst
Beglaubigungen

Telefon 089/533408

Orient-Teppiche. *Kunst und Kultur eines Volkes*



Handgeknüpfte Orientteppiche vereinen Farbgebung und Muster zu einem kostbaren Original.
In Verbindung mit hochwertiger Wolle schaffen geschickte Hände einen bleibenden Wert feinsten Qualität.



Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 u. Beiderberg 5 (Theaterarkaden) ☎ 0228-63 57 79 und 65 49 69

نگاهی به آثار پنج کاریکاتوریست برجسته ی ایرانی در مجموعه ای با نام طراحان ایران

مجموعه ای نفیس و زیبا از کاریکاتورهای پنج کاریکاتوریست به نام و تبعیدی ایرانی، کامبیز درم بخش، بیژن اسدی پور، اردشیر محمصن، احمد سخاورد و داریوش رادپور به همت ایرج هاشمی زاده در اتریش منتشر شده است. این مجموعه ی بسیار با ارزش که «طراحان ایران» نام دارد با بیانی قابل تحسین و ظریف به انسان و آنچه که مربوط به اوست پرداخته است. بیان سرکوب دگراندیشان در ایران ما، افشای خارق العاده و هنرمندانه ی آزادی کشان، تحمیل حجاب اجباری به زنان و نفی خشونت و نژادپرستی، برخی از موضوعاتی است که کاریکاتورهای هنرمندانه و بی پروای این مجموعه به آنان پرداخته است.

این کتاب در ۱۷۴ صفحه و در ماه مارس سال ۲۰۰۱ میلادی در شهر «گراتس» اتریش منتشر شده است. هاشمی زاده در این کتاب شرح حال کوتاهی نیز از هر یک از کاریکاتوریست های مطرح صاحب اثر در این کتاب آورده است. توضیحات، مقدمه و شرح احوال کاریکاتوریست های این کتاب به سه زبان فارسی، انگلیسی و آلمانی است. سوای کار بسیار با ارزش و ستودنی کاریکاتوریست های نامدار این مجموعه، باید به آقای ایرج هاشمی زاده که زحمت گردآوری و عرضه ی این کتاب را کشیده است، هزاران آفرین و دست مریزاد گفت.

ایرج هاشمی زاده، در مقدمه ی این کتاب که در واقع جلد دوم کتاب «طراحان و طنزاندیشان ایران» است که ۶ سال پیش به همت خود وی منتشر شده است می نویسد: «۶ سال پیش که کتاب «طراحان و طنزاندیشان ایران» را منتشر می کردم فکر نمی کردم زمانی دست به انتشار جلد دوم آن بزنم. در سرزمینی که تیراژ کتاب رقمی حدود ۴ تا ۵ هزار نسخه را صاحب است و سرانه ی مطالعه ی هموطنان عزیز ما به تازگی از یک دقیقه به ده دقیقه رسیده است (و البته این مطالعه شامل کتب آشپزی نیز می باشد!)، انتشار کتاب آن هم کتاب کاریکاتور در خارج از کشور، تک و تنها، بدون ناشر و امکانات پخش و توزیع، اگر دیوانگی مطلق نباشد، انگیزه ای جز عشق و علاقه به هنر و به خصوص کاریکاتور و کاریکاتوریست های صاحب نام و نشان ما نمی تواند داشته باشد...»

ایرج هاشمی زاده در جایی دیگر از این مقدمه نوشته است: «کاریکاتور هنری است تصویری. خطوط، استخوان بندی و طنز، گوشت و پوست آن را تشکیل می دهد. خط و طنز سرمایه ی کاریکاتور است. این دو به کاریکاتور هویت می دهند، وجود غنی یا فقیر این دو، سرنوشت کاریکاتوریست را مهر می زند، طبیعی است که شخصیت و دانش و درک سیاسی و اجتماعی او نیز در این سرنوشت نقش بازی می کند، تردستی و مهارت و نگاه او است که سرنوشت او، شهرت یا موفقیت یا عدم موفقیت او را تعیین می کند.»

هاشمی زاده که خود معمار است و چهل سال است که در غرب زندگی می کند و ساکن اتریش است در مورد خویش گفته است: «در دوران جوانی و دانشجویی، در بند تعصب کور ایدئولوژیی چپ بودم، هنوز اما چپ فکر می کنم با این تفاوت که دو چشمانم، راست و چپ هر دو باز است و به مردم سالاری، تولرانس، آزادی ی بیان، جامعه ی باز و جدایی مطلق دین از سیاست، نه تنها در تئوری، بل در عمل، سخت پایبندم.»

افسوس که در این نوشتار، جایی آن گونه که بتوان گوشه ها و نمونه هایی از کاریکاتورهای این کتاب با ارزش را ارائه کرد نیست. اما می توان این گونه بیان کرد که، دیدن این کاریکاتورهای بسیار با ارزش که با بیانی هنرمندانه، ظریف و خلاق، به نقد و نكوهش هر آن چه پلیدی و ناپاکی و نامردمی پرداخته است، همه ی انسان مداران و آزادی خواهان را به تحسین واد می دارد. کاریکاتورهای عرضه شده در این کتاب، نیکویی را و سیمای نیک اندیش آدمی را با نگاهی زیبا شناختی و هنری به تصویر کشیده است و در منظر همه ی ستایشگران نیکویی و خرد این طنز و طنزایی ظریف، شایای دست مریزاد و تحسین است.

علاقه مندان می توانند برای دریافت این کتاب به آدرس الکترونیکی زیر مراجعه کنند: iradj@utonet.at



KARIKATUR

IRANISCHE KÜNSTLER DER GEGENWART IM EXIL
HERAUSGEGEBEN VON
UNTERSTÜTZT DURCH DIE
STEIRISCHE GESELLSCHAFT FÜR KULTURPOLITIK

ایرادج
طرحان

کتاب طرحان ایران با آثار تازه اردشیر محمصی ، بیژن
اسدی پور ، احمد سخاورد، داریوش رادپور و کامبیز درم
بخش منتشر شد .

قطع کتاب ۳۰/۲۴ سانتیمتر، ۱۷۴ صفحه با شرح کوتاهی از
هریک از کاریکاتوریست ها و مقدمه ، به سه زبان فارسی
آلمانی و انگلیسی .

قیمت کتاب : ۵۰ مارک + هزینه پست (اروپا ۱۰ و آمریکا ۲۰
مارک)

علاقمندان میتوانند برای دریافت کتاب به آدرس زیر مراجعه
کنند :

Iradj Hashemizadeh
Leonhardstr. 51
8010 Graz/ Austria

iradj@utanet.at

Träume & Albträume

mit Totalitarismen in kritischen Grafiken. Das zeigt ein neues Buch.

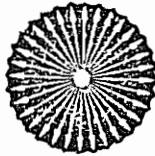
che iranische Zeitungen und Magazine, mit eher „neutralen“ Blättern beliefert er Medien seiner Heimat immer noch. Die im Buch versammelten Abhandlungen des Themas „Gottesstaat“ üben hingegen scharfe Kritik an einem menschenverachtenden System.

Weniger explizit setzt sich Bidjan Assadipour, 55, mit den gesellschaftlichen Deformationen in totalitären Regimen auseinander, indem er eher allgemeine Metaphern findet.

Ardeschir Mohasses schließlich – er war anders als die Genannten noch nicht im ersten Band vertreten – lebt in New-York. Der 63-jährige gelernte Jurist steuert luftige Skizzen bei, die eher Alltägliches – Fahrräder, Pferde, Menschen – locker umreißen. Aber auch fabulierende Bilder, die an den Reichtum orientalischer Märchen denken lassen, und Grafiken, die an die Phantasmagorien eines Roland Topor erinnern.

Erfahrungen mit der Verletzung von Menschenrechten und der Schmerz individueller Blessuren verwandeln sich in diesen Blättern zu surrealen Albträumen.

■ Iradj Hashemizadeh (Hrsg.), „Karikatur. Iranische Künstler der Gegenwart im Exil“. In Zusammenarbeit mit der Steirischen Gesellschaft für Kulturpolitik. 172 Seiten, 350 S. Bezug und Infos: ☎ (0 31 6) 37 28 72.



در طوف حَرَمِ دِیدم
دی مغبچه ای میگفت
این خانه به این خوبی
آتشکده بایستی

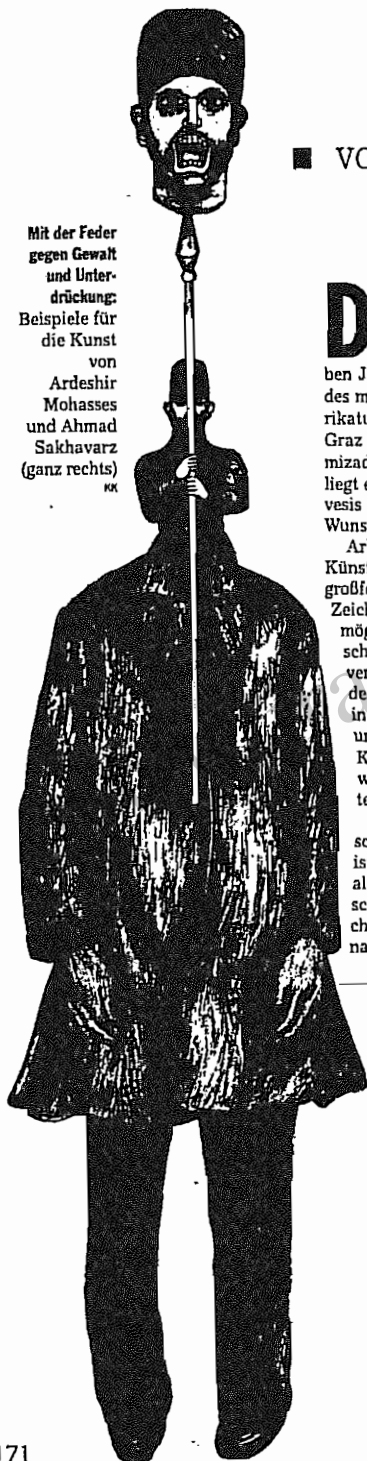
Gezeichnete

Iranische Exilkünstler verarbeiten Erfahrungen

■ VON WALTER TITZ

Mit der Feder gegen Gewalt und Unterdrückung: Beispiele für die Kunst von Ardeschir Mohasses und Ahmad Sakhavarz (ganz rechts)

KK



Der Zeit ihre Kunst, der Kunst ihre Freiheit“ – Ludwig Hevesis Motto für die Wiener Secession war schon vor sieben Jahren Motto eines ersten Bandes mit Zeichnungen iranischer Karikaturisten, herausgegeben vom in Graz lebenden Perser Iradj Hashemizadeh (siehe „Zur Person“). Nun liegt eine neue Auswahl vor, der Hevesis Bekenntnis und Wunsch vorangestellt ist.

Arbeiten von fünf Künstlern versammelt der großformatige Band. Von Zeichnern, denen es nicht möglich ist, ihre kritische Kunst im Iran zu veröffentlichen und die deshalb allesamt nicht in ihrer Heimat leben und arbeiten. Die aber Karriere im Ausland machten, weil sie sie dort machen mussten.

Der prominenteste der persischen Meister der spitzen Feder ist Dariush Radpur, der seit mehr als zwei Jahrzehnten im römischen Exil lebt und für zahlreiche italienische und internationale Medien arbeitet. Der heute

56-jährige Grafiker und Filmemacher ist ein Meister des treffsicheren satirischen Porträts – das Buch enthält Beispiele von Richard Wagner bis Stephen King –, aber auch der punktgenauen Bezeichnung gesellschaftspolitischer Missstände.

Kambiz Derambakhsh, 59, ist ihm darin ebenbürtig. Anders als Dariush, stilistisch ein Verwandter Ralph Steadmans, liefert der in Deutschland lebende Kambiz seine Befunde in der klaren Knappheit von Zeichnern wie Bosc und Barták (der seinen Kollegen und dem „iranischen Freiheits-träum“ eine Zeichnung als „Vorwort“ widmet) ab. Die – trotz aller gegenteiligen Behauptungen – faktische und schmerzliche Ungleichheit des Menschen ist ein zentrales Thema. Totalitarismus, Rassismus, Zensur und Exil sind Un-

Sie sind Chirurgen der Seele, die Feder in ihrer Hand schneidet den Tumor der Missstände.

IRADJ HASHEMIZADEH

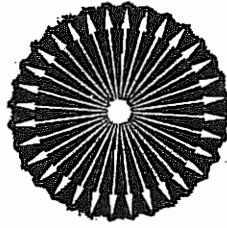
terkapitel, welche Kambiz in poetischer Bissigkeit illustriert. Auch der Heuchelei hält er einen Spiegel vor. Etwa wenn ein Weißer ins Bild kommt, der gegen die Ausbeutung von Schwarzen protestiert – und dem ein kofferschleppender Sklave folgt.

Ahmed Sakhavarz, 56, hat es nach Kanada verschlagen. Mehr als dreißig Jahre arbeitete er für zahlrei-

ZUR PERSON

Iradj Hashemizadeh (rechts gezeichnet vom Spitzenkarikaturisten Dariush Radpur) lebt seit Jahrzehnten als Architekt in Graz, wo er auch an der TU studiert hat. Seit langem engagiert er sich für Kunst und Kultur seiner „ersten“ Heimat Iran. 1990 publizierte Hashemizadeh den Band „Der Klang der Wasserschnitte. Lyrik aus Persien“, 1994 die erste Sammlung „Karikatur aus Persien“. Nun legt er eine weitere Auswahl beeindruckender Grafiken von Exilkünstlern vor.





Man weder verstand noch versteht Deine Botschaft,
oh, Zarathustra!

Du hast so gesprochen:

Seid gut

Im Denken, in Worten und in der Tat!

Alle sagten und sagen: Wir haben es verstanden.

Sie aber haben diese Botschaft weder verstanden noch verstehen sie sie.

Nach Dir kamen andere Propheten.

Sie sprachen in anderen Sprachen:

Oh, Leute! seid gut

Im Denken, in Worten und in der Tat!

Alle sagten und sagen: Wir haben es verstanden.

Sie aber haben diese Botschaft weder verstanden noch verstehen sie sie.

Warum ist der Zustand der Welt so?

Warum kontrollieren Dämonen und Ungeheuer die Hauptadern dieser Erde?

Warum beherrschen Ahriman und seine Nachkommenschaft diese Welt,

Und alle denken nur an das Kapital, die Stellung und Macht?

Warum sind die Freidenker umherirrend, allein, die Findlinge?

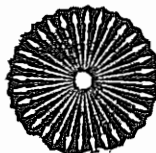
Warum sind die Kläger unzählig und knapp die Richter?

Wo bist Du oh! Zarathustra?

Damit Du Deine Botschaft an die Menschheit wiederholst:

Seid gut

Im Denken, in Worten und in der Tat!



مجلس حضرت آدم و حوا،

گمراه نمودن شیطان ایشان را

و بیرون آمدن از بهشت

و به وصال رسیدن

از گفتار « رشت » در مجموعه ی دکتر داود منشی زاده

ویرایش و تنظیم نمایشی از: ایرج زهری

اشخاص:

حضرت آدم	حضرت فاطمه (ع)
الهی به آدم تو دادی صفات از این خاک مرده بدادی نجات ز نور تو روشن شده این تنم شده کوی روحانیان مسکنم به آدم ملقب نمودی مرا گرامی تر از جمله ی ماسوا کنم شکر حمدت به صبح و مسا مکانم به جنت نمودی عطا	حضرت آدم حضرت حوا هاتف شیطان (که مارو که طاووس)
حضرت حوا	طاووس
شکرکنم حالق کون و مکان کرد پدیدار زمین و زمان جن و ملک، حور و سماواتیان سجده نمودند به آدم ز جان هملم آدم بنموده مرا تاج لعمری به سرم داده جا ^۱ بارخداایا، به حق ذات خویش لطف بفرما ز کرامات خویش	حوریه ملائک صحنه ها: بهشت، جهنم و زمین پهنه ی یک: بهشت
	۱ - حضرت آدم و حضرت حوا

^۱ شب

^۲ تاج برای تمام عمر به سر حوا کاتولیک ها هم بر سر
ماریا تاج می گذارند و ملکه اش می خوانند!

خدا فرمود ای آدم و حوا

تورا جنت بدارم جا و ماوا

گوارا باد بر تو کل ماکول^۲

مگراز یک شجر هستی تو معزول

درخت گندم^۱ است ای نیک بنیاد

تورا تحریم فرموده است استاد^۳

تورا گفتم مواظب باش هشدار

مبادا خود شوی مغبون از این کار

۳- گردش کردن هاتف، حضرت آدم و

حضرت حوا در بهشت و زیارت کردن

حضرت فاطمه زهرا را

حضرت آدم

ایا حوا شنیدی راز حق را

مبادا زان شجر خواهی تمنا

بیا در گردش فردوس اعلا

بینیم صنعت خلاق یکتا

۴- زیارت کردن حضرت حوا حضرت فاطمه زهرا را

حضرت حوا به هاتف

در بهشت

که باشد آنکه تاجش هست بر سر

ز نور روی او عالم منور

دو گوشش گوشواره سبز و سرخ است

جمالش از همه عالم بزرگ است

من از او بهترم یا اوست بهتر^۶

بخوادم از خدای فرد اکبر؟

^۳ همه ی خوراکی ها

^۴ در انجیل سخن از سبب است که معقول تر به نظر

می آید. در الفسانه های ایرانی سبب نشانه ی زایش و

زندگی است.

^۵ «آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم» حافظ. اصطلاح

«اوسا کریم» از همینجا آمده است.

^۶ همزمانی حوا، نخستین زن آفرینش، با حضرت فاطمه

دخت پیامبر اسلام از ویژگی های تعزیه است. در همه ی

نسخه های تعزیه اهل بیت پیامبر همه جا و در همه ی

اعصار حضور دارند. از جمله در تعزیه ی «عروسی

حضرت سلیمان و بلقیس»

هاتف

بدان حوا، بود زهرای اطهر

ز کل ما سوا او هست بهتر

برای او خداوند جهاندار

تمام آفریده کرده ستار^۷

به نامش عرش و فرش و هم سماوات

بنایش مستقر گردیده ...^۸

پهنه ی دو: جهنم

۱- شیطان (به شکل مار)

منم که رانده ی درگاه کردگار شلم

الا به روز ابد بینوا و خوار شلم

گرفته ام ز خداوند من اجازه ی آن

برای آنکه ستیزه کنم به کل جهان

ز راه راست برم سوی راه شیطانی

تمام اهل جهان را به جهل و نادانی

که یکنفر نگذارم که در بهشت رود

تمام را به جهنم ز راه زشت رود^۹

کنون روم بر طاوس آن طیور نعیم^{۱۰}

کنم چله ای درکار بی هراس و بیم

۲- شیطان و طاوس

شیطان

ایا طیور بهشتی، ایا وفادارم

مراسم با تو یکی مطلب اندر کارم

دهی تو در شکمت جا مرا، بری به بهشت

که گردشی بنمایم ایا جلیل سرشت

اگر مرا ببری در بهشت از یاری

هزار مرتبه ممنون شوم ز غمخواری

طاوس

می برم من در بهشت ای حزین

تا شوی خرسند ای مار جبین

من ترا غمخوار هستم زین الم

می دهم جایت تورا اندر شکم

^۷ پرشانه، یکی از صفات خداوند.

^۸ الفتادگی در نسخه.

^۹ آیا اجازه ی خداوند به شیطان برای منحرف کردن

آدمیان از راه راست آزمودن آنها نیست؟

^{۱۰} نعمت و مال و خوش گزرائی. نشانه ی طاوس

جای دادم طاوروس شیطان را در شکم خود و

آوردن او را به بهشت

پهنه ی سه: بهشت

۱- شیطان و طاوس
شیطان

آفرین بر تو طاوروس نیکورشت
چون مرا آورده ای اندر بهشت

طاوس

بیا بیرون، تو ای مار گزیده
چه داری مدعا؟ آور پدیده!

شیطان

می روم در نزد حوا این زمان
بر فریب او بیستم من میان

پهنه ی سه: بهشت

۱- شیطان و حضرت حوا
شیطان

السلام ای حضرت حوای دهر
ای که حسنت بهتر از صد ماه و مهر
اینکه هاتف گفت از گندم نخور
او فریبت داده، این حقد است و جور

بهترین میوه ست از باغ بهشت
معرفت باشد^{۱۱}، ایا نیکو سرشت

امتحان کن گفته ام را، بر ملا
تا شود ثابت ترا این مدعا

چند دانه میل کن تا معرفت
یابی ز عرفان هزاران سلطنت

خوردن حضرت حوا گندم را

حوا

عجب پسندی از این حبه شنیدم

نصیحت کرد، گفتارش بدیدم

روم نزد شجر، چند دانه چنم

کنم من امتحان نیکش بینم

پس آن رو آورم در نزد آدم

خبردارش کنم نه بیش ونه کم.

گرفتن حضرت حوا سراغ حضرت آدم را

حوا

ایا آدم به من گفتا همین بار

بخور زین گندم، ای یار وفادار!

بدان آن معرفت آرد به آدم

بخوردم من، تو هم کن میل این دم!

حضرت آدم

بترسم زین عمل حوا، به ناچار

تو چون خوردی مرا گردد سزاوار

خورم تا خاصیت زین کار بینم

بدانم، تا چه آید بعد از اینم

گندم خوردن حضرت آدم و شکم درد گرفتن

وی

امان و آه! درد آمد دل من

کجا رو آورم زین مشکل من

عجب کاری نمودم آخر کار

دریغ از راه دور و رنج بسیار

۲- ورود هاتف و ملانک

هاتف

ایا آدم، خلاف وعده کردی

پس از این موجب اندوه و دردی

از این باغ جنان رو کن به بیرون

نمودی معصیت در نزد بی چون^{۱۲}

^{۱۱} تعبیر زمینی «خدایان را بی چون و چرا خواندن» همان

خودکامگی و اطاعت بی چون و چراست.

^{۱۱} هم در انجیل و هم در قرآن مجید بدون ذکر دلیل

خوردن میوه ی درخت معرفت را بر آدم و حوا غلظن

کرده اند.

این که حوا، پیش از آدم، نخست کس است که در طلب

معرفت است جالب است.

در انجیل سخن از درخت دیگری نیز می رود که

«درخت زندگی» نام دارد.

رو کردن هاتف به ملائک
همه ملبوس ریزید از تن او
ملائک دورگردید از بر او
به حضرت آدم

گناهی کرده ای گشتی گرفتار
سزای خود ببینی اندر این کار
برو روی زمین با آه و زاری
تن عور از عمل خود خوارداری

پهنه ی چهار: زمین
زمین نیم تاریک است

حضرت آدم و حضرت حوا تنها
حضرت آدم

دیدنی ای حوا، چه آمد بر سرم
چون ملائک دورگشتند از برم
هر درختی سر به بالا کرده است
برگ ندهندم که عورت ظاهر است
برگ انجیری بچینم از وفا
ساتر^{۱۳} عورت نمایم بر ملا
۳- ظاهرشدن هاتف

هاتف

روی کن آدم، تو از روی وفا
تا ببینی خود جزای خویش را
روکردن هاتف به حضرت حوا
شو جدا، حوا برو سوی دگر^{۱۴}،
امر حق را کرده ای زیر و زبر
تاریکی

۴- حضرت حوا تنها

حضرت حوا

الهی از دل زارم گواهی
غریبان را تو خود پشت و پناهی

تن تنها در این دشت و بیابان
ندارم مونس، با چشم گریان
۵- حضرت آدم تنها

حضرت آدم

ای خدا، رویم سیه گردیده است
یکه و تنها دلم رنجیده است.
درکجا روی آورم زین ماجرا
این چه کاری بود کردم، ای خدا؟
می ندانم، چون کنم با حال زار
جز بگریم، یا بنالم زار زار
ررود هاتف که درگاو را با خود
می کشد.

۶- هاتف و حضرت آدم

دو گاو آوردم ای آدم برایت
زنی شخم و بدست آری غلایت
زراعت کن، بکن نانت مهیا
تو در روی زمین، با صد تمنا

حضرت آدم

ایا هاتف، چه دنیا هست تاریک
یکی سنگی^{۱۵} بدی، فردوس نزدیک
که روشن بود تا هفتاد فرسنگ
دلم از بهر آن سنگ است بس تنگ
بیاور سنگ را اندر بر من
شود روشن مکان و مسکن من

هاتف

آورم آن سنگ را اندر برت
روشنی بخش از سراو مسکنت

آوردن هاتف سنگ نوربخش را
سنگ را آوردم، ای آدم ببین
از بهشت آورده ام روی زمین

^{۱۵} منظور آدم از سنگ خورشید است/ آیا ممکنست

عصیان آدم و حوا و معرفت یافتن آنها با پدایی

خورشید و نور رابطه ی مستقیم داشته باشد!

^{۱۳} پوشاننده

^{۱۴} جلد کردن آدم از حوا، مرده ریگ ادیان و نشانه ی

اندیشه ی مردسالاری نیست!

۷- حضرت آدم تنها

حضرت آدم

چارصدسال^{۱۶} است روی من سیاه
گشته از تقصیر، محروم و گناه
بار الها، خود تو بر من رحم کن
لطف فرما، عشق ما را گرم کن

ورود هاتف

هاتف

ایا آدم، فلک از گریه ی تو
به گریه آمده از ناله ی تو
برم اکنون تورا اندر مکانی
که نام پاک یزدان را بخوانی
پهنه ی پنج: کعبه

۱- هاتف و حضرت آدم هاتف

همینجا کعبه است هفت سجده بنما
پس آن گویم تورا دستور سودا
حضرت آدم هفت بار سجده بجا می آورد
نمودم سجده، آن دستور دیگر
بفرما، تا بجا آرم سراسر
هاتف

نماز صبح را برجا بیاور

شود رویت سفید، ای زار مضطر

بجا آوردن حضرت آدم نماز صبح را

حضرت آدم

نماز صبح را انجام دادم

من از این کار خود بسیار شادم

هاتف

نماز ظهر و عصر ای آدم بجا آر

دلت را نور می گردد پدیدار

بجا آوردن حضرت آدم نماز ظهر وعصر را

حضرت آدم

من ای هاتف دلم پر نور گردید
دو چشمم نور، هم مسرور گردید

هاتف

نماز مغرب هم با عشا را

بجا آور بین اسرار حق را

بجا آوردن حضرت آدم نماز مغرب وعشا را

حضرت آدم

سراپایم سفید و قلب مسرور
هر آن ذلت به جسمم بود شد دور

هاتف

ایا آدم، خدا را شکر بنما

نما توبه به نزد حق تعالی

به حق پنج تن، حق را قسم ده،

بیخشد حق ترا جرم گذشته

حضرت آدم

الهی حرمت آن پنج انوار

که دیدم در بهشت، ای حق دادار

بیخشا جرم من، ای ایزد پاک

دلم بسیار گردیده ست غمناک

گذر از جرم و تقصیرم الها

به حق ذات خود ای فرد یکتا

هاتف

ایا آدم، خدا بخشید جرمت

شدی تو رستگار و با کرامت

تمرد کردی از امر الهی

مخور غصه دگر، پاک از گناهی

حضرت آدم

تمنایم بود از حق تعالی

بیارد حضرت حوا بر ما^{۱۷}

ز تنهایی به دام غم رسیدم

اگر احسان کند منت پذیرم

^{۱۶} این جالب نیست که حضرت آدم، پس از ۴۰۰ سال

تازه به یاد حضرت حوا التاده است!

^{۱۷} وقتی نوح ۷۰۰ سال زندگی می کند و ۴۰۰ بچه

دارد، آدم هم می تواند ۴۰۰ سال روی زمین و در

تاریکی به استفاده از درگاه خداوند و عبادت پرداخته باشد.

خدا خواهد بیخشد بر تو حوا
 کجا شد زوجه ات در دار دنیا
 بخوانده خطبه ای او را خداوند
 که گردی از وصالش شاد و خرسند
 بیارم در برت او را ز یاری
 شود مونس ترا از غمگساری

۲- آوردن هاتف حوا را به نزد آدم هاتف

بیا آدم، بین حوای خود را
 غمت زایل شود از حق تعالی

۳- حضرت آدم و حضرت حوا حضرت آدم

بیا حوا آدمی اندر بر من
 کجا بودی شدی دور از بر من
 نمی دانی، چه محنت ها کشیدم
 بسی خونابه از چشمان چکیدم
 کنون بنشین، بشو تو مونس من
 بشو از مرحمت تو غم رس من

حضرت حوا

میا نزدیک من آدم، میزار
 مرا معذور میدار، ای وفادار
 کراهت دارم از گفتار و رفتار
 دگر از این سخن لب بسته میدار^{۱۸}

۴- حضرت آدم

الها راز خود را با تو گویم
 تویی پرورده ی خوش خلق و خویم
 که حوا بیوفایی می نماید
 از این معنی جدایی می نماید

۵- ظاهر شدن هاتف بر حضرت آدم هاتف

برم حوریه ای در نزد آدم
 که با آدم شود او یار و همدم^{۱۹}

۶- آوردن هاتف حوریه رانزد حضرت

هاتف

بیا آدم، خدا حورت ببخشد
 بود او مونس، در گاه امید

حضرت آدم

خدا را شکر گویم بی نهایت
 مرا یک مونس کرده کرامت

۷- سخن گفتن حضرت آدم با حوریه حضرت آدم

بیا در نزد من بنشین ز یاری
 برای من نما تو غمگساری

حضرت آدم

نیم من بیوفا، خود کردی این کار
 ز نزدم دورگشتی با دل زار
 مرا خاطر بسی رنجید از تو
 خدا حوری ببخشیدم از نو

ندارم چاره ای حق است این کار^{۲۰}
 اگر تقصیر آرم، می شوم خوار

۸- ظاهر شدن حضرت حوا

حضرت حوا

ایا آدم، چه کس شد در بر تو
 کجا بوده ست گشته همدم تو
 بدیدی بیوفا آخر چه کردی؟
 مرا از این عمل افسرده کردی

^{۱۸} حوا های امروز چنین نمی کردند؟

^{۱۹} هاتف، دلال محبت ساخته و پرداخته ی تعزیه نویس
 است و نشانی از عقد متعه.

در منظومه «خمسرو شیرین» نظامی خسرو وقتی
 شیرین، شاید به دلیل هوسبازی های خسرو، به او دست
 نمی دهد، جناب خسرو به پیشنهاد درباریان از مدائن به
 اصفهان سفر می کند و به خانه ی «شکر» اصفهانی شهره
 ترین و زیباترین عشقباز زمان خود فرودمی آید. جالب
 اینجاست که «شکر» به نشان همبستگی با شیرین،
 بجای خود، عجزه ای را به هم بستری خسرو
 می فرستد.

^{۲۰} زنده باد حضرت آدم که صیغه را برحق می داند!!

das ganze Menschengeschlecht zu verderben.
 An uns verschwendet er niemals Treue;
 die Hölle macht er blühend mit uns.
 Er sitzt uns in den Adern.
 Wenn einer die Gedanken des Teufels durchschaut,
 so erkennt er sich in gottgefälliger Weise.
 So weit als möglich tut er nichts Schlechtes,
 und tut er es doch, so trägt er Schande.
 So ist dieser Teufel der Genosse unsres Tuns,
 Er müht sich ab, uns in den Abgrund zu stürzen.
 Wisse das Geheimnis von Evas Weg in der Welt:
 Gott ist weise und Er weiß am besten.

Teufel

Ich stürzte Adam in Schande;
 ich vertrieb ihn aus dem ewigen Paradies.
 Von Kopf bis Fuß sank er ins Elend;
 all seine Glieder wurden auf einmal befleckt.
 So wird er schmachvoll weinen im Staub;
 ich werde hierdurch beglückt.
 Von heute an bis zum Tag der Auferstehung
 stürze ich seine Nachkommen in Reue.
 Adam gibt Eva viele Ratschläge;
 ich werde ihm schließlich die Belohnung dafür geben.
 Auf jede mir mögliche Art
 betrüge ich Eva zu allen Zeiten.

Aus dem Buch „Tazeh – Persische rituelle Spiele“ von Dr. Davoud Monchi-Zadeh

در جهنم

شیطان

من آدم را به محنت خوار کردم
 ز فردوس برین آواره کردم
 سرپایش به محنت مبتلا شد
 همه اعضای او یکسر سیا شد
 چنان گریه بد خواری بر سر خاک
 من از این ماجرا گشتم فرحناک
 از امروز تا الا روز قیامت
 کنم نسل ورا اندر ندامت
 دهد آدم به حوا پند بسیار
 جزایش می دهم، آخر به ناچار
 زهر راهی که بتوانم به حوا
 فریش می دهم، در گاه و بی گاه

خاتمه

حضرت حوا

مرا خواهش بود، او را بکن دور
 که من کردم ز تو بسیار مسرور
 فرست او را رود در منزل خویش
 شوم من همسرت، بی خوف و تشویش
 ۹- سخن گفتن هاتف با حوریه
 هاتف
 بیا حوری برو اندر مقام
 که باشد اولین جا و مکان
 که حوا مهربان گشته به آدم
 دو یار مهربان گردند خرم

۱۰- حضرت آدم حضرت حوا

حضرت آدم

شکر گویم خالق ارض و سما
 حق ببخشیده ست حوا را به ما
 بیا حوا بگویم راز خود را
 شو، با توست گفتارم به دنیا
 شنیدی حرف شیطان را به خواری
 شدی دور از جوار قرب باری
 همین شیطان بود دشمن به ما
 تهر کرد، بر حق تعالی

شد او رانده ز درگاه خداوند
 قسم خورده ست او با خویش و پیوند
 تمام نسل انسان خوار سازد
 به ما نرد وفا هرگز نبازد
 جهنم را کند آباد از ما
 کند اندر رگ پیوند ما جا
 هر آن کس پی برد افکار شیطان
 شناسد خویش را با روح سبحان
 نسازد کار بد تا می تواند
 و الا خویش را بس خار دارد
 پس این شیطان بود در کار همراه
 کند کاری که ما را افکندد چاه
 بدان چه را ز ره، حوا به عالم
 که حق دانا بود و الله اعلم

Adam

Gott, ich sage Dir mein Geheimnis.
Du bist mein großmütiger Gott.
Eva ist mir untreu,
Sie wendet sich ab von ihrer Bestimmung.

Schutzengel

Ich bringe die Jungfrau des Paradieses zu Adam,
damit sie seine treue Gefährtin sei.
Komm, Adam, Gott schenkte dir die Jungfrau;
sie ist dein Weib, die Schwelle zur Hoffnung.

Adam

Ich sage Gott unendlichen Dank.
Er schenkte mir eine wunderbare Gefährtin.
Komm her, setz dich in Freundschaft;
zeig mir deine Zuneigung!

Eva

O Adam, wo war sie, die dir angehört?
Wo ist sie gewesen, die deine Gefährtin ist?
Hast du Treuloser gesehen, was du tatest?
Du hast mich durch dein Tun betrübt.

Adam

Nicht ich bin untreu, du selbst hast es getan;
du entfernst dich von mir mit trauerndem Herzen.
Ich bin sehr unglücklich um deinetwillen,
Gott schenkte mir wieder eine Jungfrau des Paradieses.
Ich weiß keinen Ausweg, dies ist von Gott gefügt;
wenn ich sündige, werde ich verachtet.

Eva

Ich habe einen Wunsch: entferne ihn,
damit ich über dich sehr froh werde.
Schick ihn fort, er soll in sein Haus gehn!
Ich werde dein Weib ohne Angst und Zweifel.

Schutzengel

Komm, Jungfrau, geh an deinen Platz,
der deine frühere Wohnstätte war.
Denn Eva ist Adam zugetan;
die beiden Gefährten sind einander froh zugetan.

Adam

Ich danke dem Schöpfer der Erde und des Himmels;
Gott hat mir Eva geschenkt.
Komm, Eva, damit ich mein Geheimnis sage;
hör, meine Rede ist an dich gerichtet in der Welt.
Du hörtest in Schmach das Wort des Teufels;
du wurdest entfernt aus der Nähe Gottes.
Dieser Teufel ist unser Feind;
er war widerspenstig, so sagte Gott der erhabne.
Er wurde vertrieben von Gottes Schwelle.
Fest schwor er bei sich,

Verrichte auch die Gebete vor und nach Sonnenuntergang!
So wirst du Gottes Geheimnisse erblicken.

Adam

Von Kopf bis Fuß bin ich entstüht und heiter;
all jene Schmach, die an mir war, wurde getilgt.

Schutzengel

O Adam, erweise Gott Dank!
Zeig Reue vor dem erhabnen Gott!
Schwör bei der Wahrheit der fünf Göttlichen;
dann wird dir Gott deine Sünde verzeihen.

Adam

O Gott, die Verehrung jener fünf Lichter
erfuhr ich im Paradies, o gerechter Gott.
Vergib mir meine Sünde, o reiner Gott!
Mir ist aller Trost genommen.
Mach mich frei von Sündenstrafen, o Gott,
durch Dein Recht, o Einziger, Unvergleichlicher!

Schutzengel

O Adam, Gott verzieh dir deine Sünde;
du wurdest befreit durch Gnade.
Du widersetztest dich dem göttlichen Befehl;
von Sünden rein sollst du kein Leid mehr tragen.

Adam

Dies ist meine Bitte an den erhabnen Gott:
er möge Eva zu mir bringen!
Aus Einsamkeit ging ich in die Falle des Leids;
wenn Er gnädig ist, erweise ich Dank.

Schutzengel

Gott will dir Eva schenken;
wohin ist deine Gefährtin, in der weiten Welt?
Gott hat sie dir angetraut,
damit du durch die Vereinigung mit ihr glücklich und zufrieden werdest.
Ich bringe sie dir in Freundschaft;
dein Weib wird im Leid eine Trösterin sein.
Komm, Adam, sieh deine Eva!
Dein Leid wird vergehn vor Gott dem erhabnen.

Adam

Komm, Eva, eine Weile zu mir!
Wo warst du, du wurdest von mir entfernt.
Du weißt nicht, welche Schmerzen ich litt,
wieviele Tränen von Blut meine Augen vergossen.
Nun setz dich, sei meine Gefährtin,
sei aus Erbarmen meine Trösterin!

Eva

Nähere dich mir nicht, Adam, quäl mich nicht,
o Treuer, verzeih mir!
Ich verabscheue Rede und Tun;
verschließ die Lippen vor dieser Rede.

Was tat ich nur, o Gott?

Ich weiß nicht, was ich tun soll im Jammer
außer zu weinen und zu klagen.

Schutzengel

Ich brachte dir, o Adam, zwei Kühe;
das Feld sollst du pflügen, deine Nahrung hervorbringen.
Bebau den Acker, bereite dein Brot
auf der Erde mit hundert Bitten!

Adam

O Schutzengel, wie ist die Welt dunkel!
Nahe dem Paradies war ein Stein,
der siebzig Parasangen weit leuchtete.
Ich bin wegen jenes Steins sehr betrübt.
Bring den Stein zu mir,
damit mein Platz und mein Haus leuchtend werden.

Schutzengel

Ich bringe dir jenen Stein;
seine lichtspendende Spitze ist deine Wohnung.
Sieh, o Adam, ich brachte den Stein,
aus dem Paradies brachte ich ihn zur Erde.

Adam

Vierhundert Jahre lang bin ich befleckt;
ich fiel in Sünde durch den verbotenen Irrtum.
O mächtiger Gott, übe Barmherzigkeit an mir,
laß Gnade walten, entzünde unsre Liebe!

Schutzengel

O Adam, wegen deiner Klage hat der Himmel
zu klagen begonnen; wegen deines Jammers
führ ich dich jetzt an einen Ort,
damit du den reinen Namen Gottes anrufest.
An diesem Ort ist die Ka'ba;
danach gebe ich dir Weisung zum Tun.

Adam

Jener andre Befehl ward mir kundgetan.
Befehl, daß ich ihn ganz ausführe.

Schutzengel

Verrichte das Morgengebet!
So wirst du rein, o du Unseliger!

Adam

Ich beendete das Morgengebet
und ich bin voll Freude.

Schutzengel

Verrichte das Mittags- und Nachmittagsgebet!
So wird dein Herz leuchten.

Adam

Mein Herz, o Schutzengel, ist von Licht erfüllt;
meine Augen wurden erleuchtet und heiter.

Schutzengel

ich koste und finde sie gut.
Dann bring ich Adam davon;
ich berichte ihm weder viel noch wenig.
O Adam, so sprach sie zu mir,
iß von diesem Weizen, o treuer Freund!
Wisse, er verleiht Adam Weisheit.
Ich aß davon, auch du sollst ihn jetzt kosten.

Adam

Ich fürchte mich aber sehr vor diesem Tun, o Eva;
wenn du gegessen hast, so muß auch ich es tun.
Ich esse, damit ich die Wirkung hiervon erfahre,
damit ich weiß, was mir dann widerfährt.
O weh, Leid erfaßt mein Herz.
Wohin soll ich mich wenden aus dieser Not?
Welch eine Tat hab ich denn begangen?
Weh über diese leidvolle Verirrung.

Schutzengel

O Adam, du widersetztest dich dem Gelöbniß;
deswegen bist du die Ursache von Angst und Schmerz.
Verlaß diesen Garten des Paradieses!
Du warst ungehorsam gegen den Göttlichen.
Verstreut alle Kleider von seinem Körper,
ihr Engel, entfernt euch von ihm!
Du hast gesündigt, du wurdest gefangen.
Du wirst deine Strafe hierfür bekommen.
Geh über die Erde mit Weh und Klagen!
Wegen deiner Tat wird dein nackter Körper gedemütigt.

Adam

Sahst du, o Eva, was mir widerfuhr,
als die Engel sich von mir entfernten?
Alle Bäume haben sich nach oben gestreckt;
keiner gibt mir Laub; die Scham ist entblößt.
Ich will ein Feigenblatt pflücken in Treue;
ich verhülle die Scham vor allen.

Schutzengel

Wende dein Antlitz in Treue,
damit du deine Bestrafung erfährst:
sei von Eva getrennt, geh in andre Richtung!
Du hast Gottes Befehl zerstört.

Eva

O Gott, Du weißt um mein betrübtes Herz.
Du bist für die Verlassnen eine Zuflucht.
In dieser Steppe und Wüste bin ich ganz allein;
ich habe keinen Gefährten im Jammer.

Adam

O Gott, ich bin befleckt,
betrübt bin ich ganz und gar.
Wohin soll ich mich wenden aus dieser Not?

Um Evas willen machte Gott, der Weltbeherrscher,
der Verhüller von Sünden alles Geschaffne.
In seinem Namen sind Himmel und Erde, sogar die Firmamente
zu seinem festen Wohnsitz geworden.

Teufel, in Gestalt einer Schlange

Ich bin es, der an der Schwelle des Allmächtigen vertrieben wurde.
In Ewigkeit bin ich unglücklich und verachtet.

Von Gott erhielt ich die Erlaubnis, Gewalt zu üben an aller Welt.

Vom rechten Weg führe ich zum Weg des Teufels
alle Erdenbewohner, durch Dummheit und Unkenntnis.

Da ich niemanden ins Paradies gelangen lasse,
gehn alle auf dem schlechten Weg zur Hölle.

Jetzt geh ich zum Pfau, jenem vergnügten Vogel.

Wir fädeln eine List ein, ohne Furcht und Angst.

O du Vogel des Paradieses, o du mein Getreuer,
ich habe mit dir etwas zu bereden.

Du sollst mir Platz machen in deinem Bauch und mich ins Paradies tragen,
damit ich einen Spaziergang mache, o du Verständiger.

Wenn du mich aus Freundschaft ins Paradies bringst,
bin ich dir tausendmal verpflichtet aus Zuneigung.

Pfau

Ich bringe dich ins Paradies, o du Betrübter,
damit du zufrieden gestellt wirst, o Schlange.

Ich bin dir ein Tröster in diesem Leid.

Ich mache dir im Bauch Platz.

Teufel

Gepriesen sei der schöne, der kluge Pfau,
weil er mich ins Paradies gebracht hat.

Pfau

Komm heraus, o du auserwählte Schlange!

Was ist deine Absicht? Tu sie kund.

Teufel

Ich gehe jetzt zu Eva.

Ich hab mich entschlossen, sie zu betrügen.

Sei begrüßt, o glückliche Eva,

o du, deren Schönheit größer ist als hundert Monde und Sonnen.

Als der Schutzengel dir sagte, iß nicht vom Weizen,

da betrog er dich; dieser Haß ist Unrecht.

Dies ist die beste Frucht des Paradieses;

es sei dir kundgetan, o du von edler Herkunft.

Prüf mein Wort nach, vor aller Augen,

damit dir die Behauptung bewiesen werde.

Such dir ein paar Körner aus, damit du wissend werdest.

Im Wissen erhältst du tausendfache Macht.

Eva

Welch ein Gefallen fand ich an den Worten dieser Schlange.„

Ihre Rede gab mir einen Rat, ich will ihm folgen.

Ich gehe zum Baum, ich pflücke ein paar Körner;

Die Vertreibung von Adam und Eva aus dem Paradies

Dieses Stück zeigt, wie der Teufel Adam und Eva zur Sünde verführt, wie sie das Paradies verlassen und sich wieder vereinigen.

Nach der Version von Rast.

Adam

O Gott, Du gabst Adam seine Gestalt.
Du gabst Rettung aus diesem toten Staub.
Durch Dein Licht wurde dieser mein Körper leuchtend;
meine Wohnstätte wurde ein Ort der Himmlischen.
Du nanntest mich Adam.
Ehre sei Dir von allem Geschaffnen!
Ich preise Dich morgens und abends.
Du schenkest mir eine Wohnstätte im Paradies.

Eva

Ich danke dem Schöpfer des Alls.
Er erschuf Himmel und Erde.
Die himmlischen Geister, Engel und Jungfrau
verneigten sich freiwillig vor Adam.
Mich ernannte Er zur Gefährtin Adams.
Die Krone des Lebens setzte Er ihm aufs Haupt.
O großer Gott, in Deiner Gerechtigkeit
laß Gnade walten nach Deiner Großmut!

Schutzengel

Gott, o Adam, ließ dir und Eva
die Gärten des Paradieses als Wohnstätte geben.
Alles Eßbare sei dir angenehm,
ein Baum jedoch ist dir verwehrt.
Es ist der Weizen, o du von edler Herkunft,
der Herr hat ihn dir verboten.
Ich sage dir, sei wachsam, sei einsichtig,
damit du seinetwegen nicht zu Schaden kommst.

Adam

Eva, hast du das Geheimnis Gottes gehört?
Du sollst nach jenem Baum kein Verlangen tragen!
Komm zum Rundgang durch das Paradies des Höchsten;
wir wollen das Werk des unvergleichlichen Schöpfers betrachten.

Eva

Vom leuchtenden Antlitz dessen, der seine Krone
auf dem Haupt trägt, erstrahlt die Welt.
Seine beiden Ohren tragen grüne und rote Ohringe.
Seine Schönheit ist groß vor aller Welt.
Entweder bin ich besser als Er oder Er ist besser.
Ich verlange nach dem einzigen mächtigen Gott.

Schutzengel

Wisse, Eva ist die leuchtend Reinste;
sie ist besser als alles Geschaffne.

auch zur Zeit Sa'dis (um 1215–1292) die Schachfigur Farzane bzw. Farzin vorhanden war und eine wichtige Rolle im Schachspiel gespielt hat. Ferdaussi hat zu den Erklärungen einiger Schachfiguren und ihrer Funktion und ihrem Standort auf dem Schachbrett noch folgende Verse geschrieben:

به پهلوی اشتر در اسپ و دو مرد
„Neben dem Kamel stehen zwei Pferde und zwei Männer.“
Diese zwei Männer sind höchstwahrscheinlich – wie man auf dem Brett (Kaweh Nr. 93) sieht – die beiden Schachfiguren Dabbabe und Tali'e.

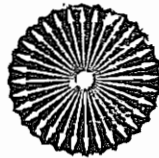
Wie oben (Kaweh 93) erwähnt, gab es früher Versuche, das Ursprungsland des Schachs irgendwo anderes zu nennen. Aus diesem Grunde versuchte man krampfhaft das indopersische Wort „Tschaturanga-Schatrag“ durch erfundene Namen wie z. B. Schatt-e Randj (Fluss des Kummers), Schahrandj (König der Quallen), Sadrandj (hundert Kummer), Sadrang (hundert Farben), Sadd-e Randj (Barriere des Kummers) u.s.f. zu bezeichnen!

Auch in neuerer Zeit gehen einige diesen absurden Weg. Frau Dr. Sigrid Hunke behauptet, der Begriff „Schachmatt“ sei Arabisch! ²⁾ Seit mehreren Jahrhunderten weiss jeder, dass das Wort „Schah“ ein persisches Wort ist und König bedeutet. Das Wort „mat“ ist auch persisch und bedeutet „starr“, „erstaunt“, „aussichtslos“, „baff“ und „matt“ und hat mit dem arabischen Wort „maut“ und „mata“ nichts zu tun! Manchmal hat man in früheren Zeiten statt „mat“ andere persische Wörter wie „Schah-mand“ (der König ist stehen geblieben) oder „Schah-zabun“ (der Schah ist hilflos und besiegt) verwendet.

¹⁾ In Kaweh Nr. 95 habe ich aus Versehen „Farzin“ bzw. „Wesir“ (Dane) geschrieben. Farzin bzw. Farzane und Wesir waren zwei verschiedene Schachfiguren und haben verschiedene Funktionen gehabt.

²⁾ S. Hunke, Allahs Sonne über dem Abendland. Unser arabisches Erbe. Fischer Taschenbuch Verlag, Frankfurt a/M 1990, S. 18

Orientalisches Seminar der Universität Bonn
Mehdi Roschanzamir



Anmerkung

zum Beitrag „Das persische Schachspiel“

von Mehdi Roschanzamir

in KAWEH 93, Seite 189

In meinem Artikel „Das persische Schachspiel“ in Kaweh Nr. 93 sind folgende Druckfehler vorgekommen:

Auf Seite 181 ist anstelle von „Suli“ suh; Seite 184 anstelle von „Nasser“ Naswe und statt „Artakhscher-e Papakan“ epapakan.

Zu den ersten Erörterung über das Schach möchte ich folgendes noch hinzufügen: Es gab noch drei weitere Schacharten: Schatrandj-e Bozorg (das grosse Schach), Schatrandj-e tawil (das längliche Schach) und das Schatrandj-e modawar (das runde Schach).

Die Schachfigur Farzin¹⁾ bzw. Farzaneh, die auf der rechten Seite des Schahs (König) gestanden hat, spielte eine sehr grosse und wichtige Rolle. Farzin musste ständig beim König bleiben, um ihn zu schützen. Ferdaussi sagt:

همان نیز فرزانه یک خانه خویش برفتن نبودش ازین شاه بیش

Farzaneh durfte sich nicht mehr als ein Feld vom Schah entfernen.

Sa'di sagte diesbezüglich in seinem Sammelwerk „Kolliyat“:

هر بیدتی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین پیوشیدی

„Jeden Zug, den Du mit dem Bauer (wörtl. Beidak, das arabisierte Wort für Piyade) gemacht hast, habe ich ihn gehindert. Und jedes Mal, wenn Du den Warnruf „Schach“ ausriefst (wörtl. Shah be-khvandi) habe ich den König durch Farzin geschützt.“

Sa'di sagt in einem Gedicht:

آنکه غوطه نخورد در دریا صدف در قیمتی نشکافت دوم شاه گشت و فرزین شد هر پیاده که در سفر بشتافت

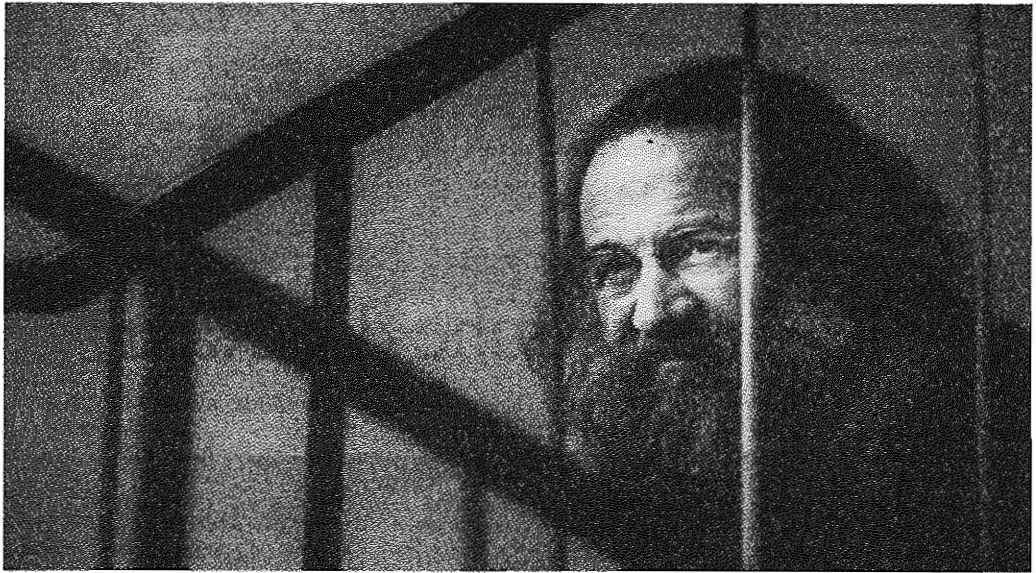
„Derjenige, der nicht im Meer taucht, kann nicht eine wertvolle Perle aus der Muschel herausholen. Jeder Pyade (Bauer), der sich schnell bewegt, kann sich den zweiten Rang nach dem König erlangen und ein Farzin werden.“ Das beweist, dass

12.01 Uhr, die Nummer 716 leuchtet.
Der würdige Herr, der die ganze Zeit
stoisch die Zeitung gelesen hat, steht auf,
faltet seine Zeitung zusammen, nickt mir
zu und geht ins Zimmer hinein.

12.07 Uhr, die Nummer 719!

12.11 Uhr, ich komme mit einem ver-
längertem Ausweis aus Zimmer 2096a.

*Der Autor ist Präsident des PEN-
Clubs Deutschland.*



„Plötzlich kommt mir die Vision, der Antragsteller könnte seine Hautfarbe selber bestimmen“:

PEN-Club Präsident Said

Regina Schmeken

10.15 Uhr, eine junge Mutter erscheint mit einem Kleinkind. Es beginnt sofort zu plärren. Die hübsche Mutter nimmt das Kind in die Arme und flüstert ihm etwas ins Ohr. Ich hätte gerne gewusst, in welcher Sprache sie das Kind beruhigt, mit welchem Märchen?

Dann überlege ich, wie viele Sprachen in diesem Raum gesprochen werden. Gott sei Dank versteh' ich nur wenige davon. Es wäre eine Tortur, wenn ich sie alle verstünde. Plötzlich fällt mir ein: Mein Ausweis ist im Zimmer 2096a; ich könnte nicht einmal nach Hause gehen. Ich sitze fest. Das Kind will das Märchen nicht mehr und plärrt wieder. Die Mutter geht mit ihm in den Gang und erzählt ihm wohl dasselbe Märchen, diesmal lauter; es ist serbokroatisch, glaube ich.

11.05 Uhr, eine Blondine tritt ein, im kurzen Rock, äußerst elegant, und setzt sich auf einen freien Stuhl. Sie hat eine Nummer in der Hand und fragt ihren Nachbarn etwas. Kein Zweifel: Deutsch ist ihre Muttersprache, aber hier ist sie eben ein „Asylant“. Was für ein scheußliches Wort; ich habe mich immer als politischer Flüchtling verstanden; Asylant ist der Ministerpräsident Stoiber.

11.30 Uhr, die Nummer 689 leuchtet. Eine junge Frau mit islamischen Kleidern öffnet zum x-ten Mal ihre Handtasche, holt eine Plastiktüte heraus, daraus

drei Asylpässe, blättert sie alle durch.

Mein Landsmann schläft, auf eine seltsame Art. Er sitzt auf dem Stuhl, hat die Oberarme auf den Knien, den Körper ganz nach vorne gebeugt, den Kopf auf

den Armen und schläft. Das Bild erinnert mich an Gefangene.

11.50 Uhr, eine ältere Deutsche tritt ein mit einer jungen Afrikanerin. Sie hat eine Nummer in der Hand, redet unentwegt auf die junge Frau ein und will ihr Gutes tun: „Wir sind bald dran, es ist ja nicht so schlimm, bald sind wir wieder zu Hause.“ Die Afrikanerin, einsilbig, lächelt verlegen, gelegentlich lehnt sie sich an die Schulter ihrer Schutzpatronin.

Einige der Herren im Raum sind stark parfümiert. Ich öffne das Fenster und kehre zurück zu meinem „Gargantua“. Ein Mann gähnt so laut, dass ich erschrecke. Er glaubt wohl, er sei allein in seinem Schlafzimmer. Die Nummer 711 leuchtet. Ein junger Mann springt auf. In dem Moment klingelt sein Handy. Er telefoniert, geht zögernd ins Zimmer und lässt die Tür offen. Ich höre die Beamtin, wie sie darum bittet, er möge aufhören zu telefonieren und die Tür schließen.

Ein junges Paar tritt ein, ein schönes Paar. Mein Gefühl sagt mir, die sind glücklich – trotz alledem. Das Paar spricht leise und fröhlich miteinander.

keine Nummer mehr aus. Kommen sie morgen Früh um 7 Uhr!“

Ich erhebe meine Stimme: „Ich habe morgen keine Zeit!“, und stelle mich ans Ende der Schlange. Der Mann wiederholt resigniert seinen Satz, auch für das junge Mädchen, das sich hinter mir angestellt hat. Die Schlange bewegt sich schnell nach vorne. Der Mann in Zivil ist alt und höflich, keine Uniform, nur einen Pullover, auf dem das Wort „Securitas“ gestrickt ist. Kein Rambo-Gehabe, leise und sogar freundlich. Seit zwei Jahren hat sich hier etwas geändert.

8.40 Uhr, ich komme ins Zimmer. Die junge Frau nimmt meinen Ausweis und fragt, wozu die Fotos seien. Ich erkläre ihr, dass mir vorgestern erklärt wurde, ich solle die Fotos erneuern. Sie lacht: „Wozu denn? Auf dem Foto sind sie ja zu erkennen! Und dann müssten sie noch 50 Mark Gebühren zahlen.“ Dann erklärt sie mir, der Mann hätte nicht das Recht, mich zurückzuschicken. Sie gibt mir die Nummer 719 und ein Formular; den Ausweis behält sie. Ich solle das Formular ausfüllen, die Gebühren zahlen, und draußen warten. Ich fülle das Formular aus, zahle 50 Mark Gebühren und komme wieder in den zweiten Stock zurück.

8.55 Uhr, Nummer 671 leuchtet.

Der Wartesaal ist voll und sauber, die Wartenden ruhig. Einige plaudern miteinander. Ein Afrikaner schläft, den Kopf nach hinten gelehnt, mit offenem Mund und schnarcht; ich beneide ihn um seine Schläffertigkeit. Die Luft stickig. Kein Baby in Sicht. Wenige Frauen. Niemand schreit. Die Atmosphäre ist nicht aggressiv. Ein Securitas-Mann kommt und macht seine Runde, höflich, unauffällig. Das junge Mädchen, das nach mir gekommen war, sitzt nun zwischen zwei Männern, die laut miteinander reden; das Mädchen fühlt sich sichtlich unwohl. Ein Handy klingelt, der junge Mann schreit in die Muschel, als wolle er mit seiner lauten Stimme die Distanz zu seinem Gesprächspartner verkürzen. Ich widme mich meinem Buch. Traditionell nehme ich ein Buch mit, wenn ich den Ausweis verlängern will, denn ich weiß, wie lange es dauert. Diesmal: „Gargantua“ von François Rabelais.

Mir kommt wieder meine alte Überlegung: das nächste Mal, den Ausweis per Post zu schicken, mit einem Scheck über 50 Mark, und einem Brief mit der Bitte um Verlängerung, samt einem adressierten und frankierten Umschlag. Wie wer-

den wohl die Beamten dann reagieren?

Ich schaue mir das Formular genauer an: Größe, Augenfarbe, Nase (gerade, gebogen, klein, groß – ich werde wohl eine große Nase haben). Hautfarbe (weiß, schwarz, braun, gelb), ob ich wohl als weiß eingestuft werde? Plötzlich kommt mir die Vision, der Antragsteller – „Asylant“, wie Herr Stoiber uns nennt – könnte seine Hautfarbe selber bestimmen! Eine herrliche Vorstellung!

9.20 Uhr, ein Landsmann spricht mich an, er sei um 8 Uhr hier gewesen und habe die Nummer 714. Ich erzähle ihm von meinem Szenarium, das ich vor vier Jahren in diesem Raum entworfen hatte: Ich wäre Innenminister im Iran. Ich würde anordnen, alle deutsche Staatsbürger in Teheran sollen sich zwecks Registrierung bei einem Polizeirevier melden, an einem bestimmten Tag. Dann würde ich dafür sorgen, dass nur ein Beamter da ist, der natürlich kein Wort Deutsch spricht; der soll dann die Angelegenheit von mehr als 3000 Deutschen in Teheran regeln. Der Landsmann und ich lachen; Wir wissen beide, dass dies ein Unsinn ist; Rache war nie eine Lösung.

Wieder klingelt ein Handy; Flüchtlinge scheinen eine Schwäche für Handys zu haben. Plötzlich kommt mir eine andere Idee. Könnte man die Verlängerung der Ausweise nicht per Handy lösen? Warum eigentlich nicht?

Ich widme mich wieder meinem „Gargantua“. Ich lese: „Von des Gargantua Jugend – Gargantua ward vom dritten bis zum fünften Jahr in aller gebührlchen Zucht gepflegt und aufgezogen nach dem Willen des Vaters und brachte die Zeit zu, wie die kleinen Kinder des Landes pflegen: nämlich mit Trinken, Essen und Schlafen, mit Essen, Schlafen und Trinken, mit Schlafen, Trinken und Essen.“

Der Glückliche.

★

9.50 Uhr, ein junger Mann erscheint in einem blauen Overall, einen Asylpass in der Hand. Er hat keine Nummer. Aber er habe auch keine Zeit, erklärt er in Krachbairisch, er wolle nur eine Frage stellen. Die Securitas-Fee leistet leise Widerstand. Der junge Mann redet wie ein Wasserfall, er habe sein Auto vor der Tür geparkt, im Halteverbot, er wolle nur eine Frage stellen. Schließlich setzt er sich durch, geht ins Zimmer und kommt nach 15 Minuten grinsend heraus.

Vier Stunden Deutschland

Das Ritual der Passverlängerung im Kreisverwaltungsreferat:

Eine Geschichte aus dem Alltag eines Ausländers

Muss meinen Reiseausweis verlängern; ausgestellt nach der Genfer Konvention vom 28. Juli 1951, die den politischen Flüchtlingen Asyl verspricht. Farbe: blau. Mit zwei schwarzen Schrägbalken links oben. Darunter: Bundesrepublik Deutschland. Darunter: der Adler.

Name. Vorname. Künstlername. Darunter (klein gedruckt): „Dieser Ausweis wird lediglich zu dem Zweck ausgestellt, dem Inhaber als Reiseausweis an Stelle eines nationalen Reisepasses zu dienen. Er stellt keine Entscheidung über die Staatsangehörigkeit des Inhabers dar und berührt diese nicht.“

Um 8.30 Uhr, am Dienstag, dem 2. Januar 2001, bin ich im Kreisverwaltungsreferat in München, in der Ruppertstraße. Ich lege dem Mann an der Rezeption meinen Ausweis auf den Tisch und frage, zu welchem Zimmer ich gehen muss. Er wirft einen Blick auf das Foto mit langem Haar und Bart. Inzwischen habe ich sowohl den Bart als auch das Haar radi-

kal gekürzt. Der Mann beanstandet das Foto. Dann fügt er hinzu, Automatenfotos werden nicht akzeptiert. Ich sage, ich könnte morgen wiederkommen; doch am Mittwoch ist kein Parteienverkehr.

Zwei Tage später fahre ich in die Ruppertstraße, in der Tasche vier neue Fotos. In der Straßenbahn wiederholen sich in meiner Erinnerung die Bilder vom letzten Mal: Januar 1999 (der Ausweis muss alle zwei Jahre verlängert werden).

Der Andrang war groß. Unauffällige junge Männer sorgten für Ordnung. In einer Fantasieuniform und reichlich unverschämt. Sie brüllten die Flüchtlinge an und legten es wirklich auf eine Rauferei an. Überall wurden wir geduzt.

★

Donnerstag, 4. Januar 2001. 8.20 Uhr, ich stehe vor dem Zimmer 2096a. Eine Riesenschlange, recht ruhig, kein Gebrüll wie voriges Mal. Ein älterer Herr in Zivil erklärt mir gleichgültig, es habe keinen Sinn, sich anzustellen. „Die geben

oder Hans Holbein d. J.

Seitdem prägt der Orientteppich sehr wesentlich und wie selbstverständlich auch die gesamte westliche Wohnkultur.

Trotzdem ist nur Wenigen bewußt, wie sehr wir Persien zu danken haben, wie wenig uns Dünkel und Überheblichkeit ansteht. Es ist ein unverzeihliches Versäumnis der Presse, Persien fast ausschließlich nach einer gewiß beklagenswerten, aber ebenso gewiß ephemeren Machtkostellation zu beurteilen, die mit der Natur und dem Willen der Bevölkerung ebensowenig zu tun hat, wie mit dem Islam.

Solche Erkenntnis ist freilich nur durch den Aufenthalt im Land zu gewinnen. Er sei hiermit dringend empfohlen.

* Prof. Dr. Ernst Fahmüller reiste im Jahre 2000 in den Iran. In einer Begegnung im Frühjahr desselben Jahres bat ich ihn darum, seine Eindrücke niederzuschreiben. Er kam meinem Vorschlag entgegen und schrieb diese Reisedarstellung, die nun in *Kaweh* erschienen ist. (Hamid Tafazoli)

zeichnung.

Bis zum Hellenismus kannte Griechenland nur den Nutzgarten. Lediglich die Rosenzucht scheint schon im 5. Jh. v. Chr. – wohl als Folge von Herodots aufsehenerregenden Persienberichten – eine Modeerscheinung geworden zu sein.

Mit welch staunenden Augen mögen aber Alexanders kulturkarge Makedonen die reichen, persischen Luxusgärten betrachtet haben! Der Eindruck war so prägend, daß die Diadochenherrscher in ihren neuen Residenzen unverzüglich weitläufige und prachtvolle Landschaftsgärten mit Wasserläufen und Wasserspielen, Bäumen, formgeschnittenen Büschen und Blumenbeeten sowie Zierarchitekturen anlagen ließen. Wir dürfen sicher annehmen, daß dafür zunächst erfahrene Gartenarchitekten aus Persien engagiert wurden.

Der neue europäische Gartenbegeisterung war, ausgehend von den *trendsettern* Alexandria und Antiochia, ein unerhörter und weitreichender Erfolg beschieden, der unter den römischen Kaisern einen vorläufigen Höhe- und Endpunkt erreichte.

Leider läßt uns naturgemäß der archäologische Befund nur selten ein halbwegs farbiges Bild gewinnen. Doch liegen uns ausführliche Beschreibungen vor, die durch eine Fülle von römischen Wandmalereien lebhaft illustriert werden.

Mit dem Ende der Antike endet zunächst im Westen die Geschichte des Gartens, während sie im Orient ungebrochen weiterblühte. Doch der Funke glomm in den Klostergärten weiter, wenn dort auch das Nützlichkeitsdenken wieder dominierte (Gemüse, Heilkräuter, Obst). Im ausgehenden Mittelalter wurde daraus wieder ein Flämmchen – man denke nur an den Rosenroman oder die sogenannten Paradiesgärtleinbilder.

Erst die Renaissance verhalf der uralten Idee zu ihrer üppigen Blüte: kein Duodezfürst mochte auf eine prachtvolle Gartenanlage verzichten, auch wenn er sie sich eigentlich nicht hätte leisten können. Für mehr als drei Jahrhunderte wurde Gartengestaltung wieder zu einer ganz eigenständigen Kunstform. Vom altpersischen Vorbild wußte freilich keiner mehr, obwohl die westlichen Gestaltungsprinzipien im Grunde unverändert blieben.

Eng verwandt der Gartenidee ist die orientalische Teppichkunst. Schon das älteste, uns aus dem Pazyryk-Kurgan V. erhaltene Exemplar zeigt im zentralen Feld einen stilisierten Blütengarten. Der Teppich wurde mit hoher Wahrscheinlichkeit im 5. Jh. v. Chr. in Aserbaidshan geknüpft. Es ist auch gewiß kein Zufall, daß man die Hauptmuster turkmenischer Teppiche als *gül* oder *göl* bezeichnet. Wir dürfen sicher annehmen, daß schon die griechische und römische Antike persische Teppiche importierte und schätzte. Viele Fußbodenmosaike weisen nachahmend deutlich darauf hin.

Etwa zur selben Zeit, als der Ziergarten in Europa wieder zum Kunstthema wurde, also im 14./15. Jh. fand auch der Teppich wieder Handelsweg nach Westen. Nur wenige erhaltene Exemplare und Fragmente zeugen davon, dafür aber viele Gemälde mit Teppichdarstellungen, zum Beispiel von Lorenzo Lotto

doch die lebensfrohe-heitere Gelassenheit einer großen, würdigen Religion. Und wie fremd ist ihr Einschüchterung, Machtprotz und ideologische Verbiesterung!

Dankbar vermerkte ich den denkmalpflegerischen Aufwand, sie zu erhalten und auch in Museen angemessen zu präsentieren. Es sei hier stellvertretend nur das Teheraner Teppichmuseum gelobt, das eine uralte Kultur formal wie didaktisch (wenn auch nicht immer korrekt) vorbildlich dem Laien aufschlüsselt.

Es wäre zu hoffen, daß der Fremde hier sehen und beurteilen lernt, was ihm der Teppichhandel an traditioneller Qualität, leider aber auch an Verirrungen anbietet. Und: wie beschämend gering die Kenntnisse vieler Händler sind! Dem Sammler und Kenner sträuben sich oft die Haare.

Garanten der persischen Teppichkultur sind längst nicht mehr die Manufakturen (sie kopieren nur oder driften in den Kitsch), sondern die Nomaden – denen wir ja die Erfindung des Teppichs verdanken. Die schönsten, fröhlichsten und künstlerisch überzeugendsten Arbeiten stammen heute meiner Meinung nach von den verschiedenen Gashgai-Stämmen, bisweilen auch noch von den Bachtianern und Afscharen. Gott erhalte sie und ihre Fähigkeit, törichte Moden und Vorschriften souverän zu ignorieren!

Es muß leider aber auch ein schmerzhafter Dorn im Auge des Kunstfreundes erwähnt werden: das unverzeihlich häßliche Schutzdach über der Apadanatreppe in Persepolis. Noch einem Vorortsbahnhof in Teheran gereichte es zur Schande – um wieviel mehr dem prominentesten Heiligtum der persischen Antike und Weltkulturerbe! Sollte dieses Dach tatsächlich erhaltendem Nutzen sein, was ich bezweifle, dann müßte der weltbeste Architekt sein elegantestes Meisterwerk dafür schaffen!

Die Reise gab auch wieder einmal Anlaß, über die mannigfachen Anregungen nachzudenken, die Europa aus Persien empfangen hat. Es sollen hier keine gelehrten Listen aufgestellt, sondern nur zwei wesentliche Punkte beleuchtet werden, die es wert sind, ins Bewußtsein zu dringen.

Unser Schulwissen betont gern die Verbreitung griechischer Kultur durch Alexanders Feldzüge in den Orient. Die Belege dafür sind bei näherem Hinsehen dürftig und das ist kein Wunder: Militär war noch nie und nirgends ein Kulturträger ersten Ranges!

Eine bedeutende Wirkung des kurzlebigen Alexanderreiches war allerdings die erste *Globalisierung* der Geschichte mit allen Vor- und Nachteilen, die wir auch heute erleben. Eine nachhaltige, friedliche Völkerverständigung, von der Alexander geträumt haben mag, blieb jedenfalls ebenso aus, wie eine dauerhafte Gräzisierung der damals bekannten Welt. In summa blieb der Westen (semitisch: *ereb* = Europa) der große Gewinner im verstärkten Ideen- und Kulturaustausch.

Eines der schönsten und erfolgreichsten Geschenke Persiens ist der Ziergarten. Sogar unseren Begriff Paradies verdanken wir der altpersischen Gartenbe-

Autor: Ernst Fahmüller*

Unter Mitwirkung von: Hamid Tafazoli

BETRACHTUNGEN EINES REISENDEN†

Ich spreche lieber von *Persien*. Es ist der ehrwürdige und berühmte Name, den schon die Alten Griechen mit Hochachtung aussprachen. Zwar ist auch *Iran* ein antiker Begriff, aber doch auf Anregung des deutschen Nationalsozialismus offiziell eingeführt worden.

„Was hat sich verändert?“ – Das war die häufigste, oft etwas bange gestellte Frage, als ich nach 25 Jahren erstmals wieder nach Persien kam. Dasselbe hatte ich mich selbst schon sorgenvoll vor der Reise gefragt: Alarmierende Presseberichte und ein inquisitorischer Fragebogen zur Visumserteilung stimmten nicht eben hoffnungsvoll. Schikanös langwierige Paßkontrollen mit fast zweistündiger Wartezeit weit nach Mitternacht erinnerten fatal an die schlimmsten, kältesten Zeiten des *Eisernen Vorhangs*: Ausdruck einer Macht, die sich ihrer Legitimation nicht sicher sein kann.

Umso beglückender das Fazit einer Rundreise im herrlichen, geliebten Land: im Kern hat sich nichts geändert – und der Kern sind die Menschen! Ihre Natur ist seit Jahrtausenden die wache, freundliche, gastliche Aufgeschlossenheit. Von ihr hat Persien immer gelebt. Seine Oasenstädte sind kostbare Perlen an den Fäden uralter Handelswege, auf denen nicht nur Ware und Kapital, sondern auch Ideen und Anregungen transportiert wurden.

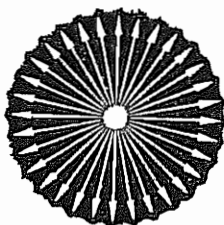
Sie vorbehaltlos (aber nicht unkritisch) angenommen und eigenen Vorstellungen gepaart zu haben, begründete den Ruhm persischer Kunst- und auch Handwerkerzeugnisse in aller Welt. Fremde Händler und Reisende waren ein gewohnter Anblick im ganzen Land und immer gern gesehene Gäste. Stets war Toleranz ein Lebens- und Überlebensprinzip. Und daran hat sich nichts geändert.

Nirgends auf der Welt wurde ich je auf Schritt und Tritt sooft angesprochen und sogleich dringlich befragt – meist von Frauen; und wo die Sprachkenntnisse fehlten, wenigstens herzlich angelacht. Überhaupt scheint mir die Kraft Persiens überwiegend von Frauen zu wachsen: sie sind kritischer, mutiger, neigen zu klar analytischem Denken – und sie äußern sich auch entsprechend freimütig.

Beglückend war für mich auch die Wiederbegegnung mit der islamischen Kunst Persiens, die ich seit Kindertagen liebe und verehere. Wie klar zeigt sie

Anmerkungen des Übersetzers:

- 1 Das Bobby Sands gewidmete Gedicht von Siavosch Kasrai heißt "Märtyrertod einer Kerze". Der Begriff der Kerze bezieht sich also auf Bobby Sands.
- 2 Gilgamesch war um 2600 v. Chr. der sumerische König von Uruk. Sein Leben wurde über mehrere Jahrtausende hinweg in epischen Liedern und Gedichten besungen. Zentrales Thema dieser Epen war der Tod und die vergebliche Suche nach dem ewigen Leben.
- 3 Ein Tanbur (oder Tambur) ist ein in der persischen und arabischen Kultur gebräuchliches, lautenartiges Zupfinstrument mit drei bis vier Stahlsaiten.
- 4 Pygmalion war ein sagenhafter König von Zypern, der sich wie Ovid erzählt, in eine von ihm selbst gefertigte Statue einer Jungfrau verliebte. Aphrodite, die griechische Göttin der Schönheit, erfüllte ihm seinen Wunsch und machte die Statue lebendig.
- 5 Mani, Begründer der manichäischen Religionslehre. Seine Lehre die er im Buch Argank, dargelegt hat, enthält Elemente der zarathustrischen, der jüdischen und der christlichen Religion. Mani hielt sich selbst für einen Propheten. Er lebte im 3. Jahrhundert n.Chr. und starb im Gefängnis.
- 6 Schapur Sasani war der zweite König der persischen Dynastie der Sassaniden.
- 7 Aruzi = prosodisch; letzter Versfuß des ersten Halbverses.
- 8 Hossein war der zweite Sohn des Kalifen Ali. Er fiel im Kampf um das Kalifat in der Schlacht bei Kerbela 680 und gilt den Schiiten als dritter Imam.
- 9 Der Offizier Khosro Rouzbeh war Mitglied des Zentralkomitees der Tudeh-Partei Irans und insbesondere in der Militärorganisation der Partei aktiv. Am 11. Mai 1958 wurde er aufgrund eines Todesurteils des Militärgerichts hingerichtet.
- 10 Theodore Dreiser, ein deutschstämmiger, amerikanischer Schriftsteller
- 11 Athol Fugard: südafrikanischer Schriftsteller und Dramatiker
- 12 im Iran
- 13 Diese Namen bezeichnen Mitglieder der Schah-Familie, die gleichzeitig auch wichtige Funktionen im Schah-Regime bekleideten.



arme, afrikanische Schwarze, wie es z.B. Athol Fugard¹¹ in seinen Stücken zeigt; oben ist, wie Nietzsche sagt, die Rasse der Herren, der blonden Tiere, und unten die Rasse der Sklaven und der Verdammten der Erde. Innerhalb dieser Pyramide wird Ihnen ein Platz zugewiesen, und Sie wollen in dieser Pyramide sozusagen glücklich sein, während Sie die Pyramidenordnung anerkennen. Und Sie mögen es nicht, daß gesagt wird, diese Ordnung müsse sich von Grund auf ändern - besonders wenn Ihre Kammer nahe der Spitze der Pyramide liegt.

Der berühmte amerikanische Schriftsteller Jack London erzählt in diesem Zusammenhang ein schönes Gleichnis. Er sagt: "Ich bin im Keller eines mehrstöckigen Hauses geboren worden. In den oberen Etagen lebten gut duftende, herrliche und saubere Wesen, die ich für die Verkörperung vollkommenen menschlichen Glücks hielt. Oh, wie habe ich mich bemüht, mich endlich unter sie zu mischen. Aber welche verfaulte Welt sah ich, vollkommen niederträchtig, vollkommen betrügerisch, nicht nur gegen die ganze Gesellschaft, sondern auch gegen sich selbst; Männer mit widerwärtigem, tierischem Egoismus und Verliebtheit in sich selbst; Frauen, duftende Puppen mit unechtem Lachen und Weinen; die diskutierten Gegenstände unsinnig, flüchtig und ohne Inhalt; die Lügen groß; das Gewissen klein."

Wir hatten hier¹² den Palast Niavaran mit Tatsch-ol-moluks, Aschrafs, Farahs, Mohamad Rezas, Schahrams¹³ und verschiedenen anderen Tieren solcher Art. Ist dies das Ideal des Menschseins? Oberster Henker werden, Oberster Wegelagerer werden und dann unter glitzernden Kronleuchtern auf Seidentepichen schreiten? - Nein!

Das Glück des Individuums ist nur in einer glücklichen Gesellschaft möglich. Eine glückliche Gesellschaft kann man nur in bewußtem und konsequentem Kampf - nicht zugunsten eines Einzelnen, nicht zugunsten einer Gruppe, sondern zugunsten der ganzen Menschheit - allmählich und mit Leiden schaffen. Für unsere Generation bedeutet das Annehmen dieses Kampfes das Annehmen aller Gefahren. Man sagt: "Nein, nein, niemals, niemals, wir sind nicht einverstanden mit dieser Philosophie, daß eine Generation sich opfert, um eine andere Generation glücklich zu machen. Wie oft werden wir etwa geboren und kommen auf diese Welt?!" Wir antworten darauf: Schön, Sie folgen Ihrem individuellen Glück oder dem Glück Ihrer privilegierten Schicht. Finden Sie dieses Glück in Ihren glänzenden Palästen! Aber Sie dürfen sicher sein, daß die in Hütten Lebenden nicht schweigend sitzen bleiben werden. Dann, wenn die gewaltigen Trümmer der Revolution Ihren Palast zerreißen, klagen Sie bitte nicht. Die Verachteten dieser Welt haben das Recht, Ihnen, dem egoistischen Wesen, das den Honig des monopolistischen Wohlstands schlürft, seine Augen vor dem Leid der anderen verschließt und aus diesem Leid für sich Kapital schlägt, eine bittere Lektion zu erteilen. Auch wenn Sie diese Bewegung tausendmal in Blut begraben, wird sie wie der Salamander aufstehen, und Sie können sie schließlich nicht vernichten. Und diese große Bewegung verachteter Menschen für Brüderlichkeit und Solidarität der ganzen Menschheit ist mit all ihren offenen und versteckten Leiden, mit all ihren toten und lebenden Märtyrern die Bewegung, die das Glück des Menschen verwirklichen kann.

Ehsan Tabari

1981 verfaßt und auf Kasette aufgesprochen.

Übersetzt von Kamal Rouzbehan.

Nach mir soll geschehen,
was auch immer geschehen mag,
mögen die Spuren meiner Hufe
mit Asche oder Diamanten gefüllt werden."

Dieser alte Individualismus setzt den Menschen zum gefräßigen Tier des Pyrrhon herab, das oben beschrieben wurde. Die Tradition der Ausbeutung und der Herrschaft hat diesen Individualismus stark in der Gesellschaft verankert.

Aber wenn Sie nicht das Schwein von Pyrrhon sein wollen, dann müssen Sie sich in Prometheus, Jesus, Hossein⁸ oder Rouzbeh⁹ verwandeln, müssen Sie den Kampf mit seinem Leid annehmen, müssen Sie in Jesus' Fußstapfen treten. Man sagt: "Was für eine schwierige Forderung ist das, die Sie an ein Lebewesen stellen. Leben wird jedem nur einmal gegeben." Turgenew läßt in einer Geschichte den Held Asia sagen: "Vergangenes Glück, das ist nicht möglich. Dieses Glück ist verloren gegangen. Zukünftiges Glück, das ist nicht möglich. Dieses Glück habe ich nicht berührt. Glück ist nur jetzt für mich möglich." Man sagt, wenn sich jeder Mühe gibt, sich selbst glücklich zu machen, dann macht er die Gesellschaft glücklich. Aber Tatsache ist: Für die Vermenschlichung des Menschen muß zuerst die Gesellschaft vollständig menschlich gemacht werden. Sonst ist nur ein Glück möglich: das schweinische. Wenn Sie im Feuer des menschlichen Gewissens entflammen, wenn dieses Feuer in Ihrem Herzen scheidet, dann können Sie das nicht. Ihr Gewissen wird Sie in Ihrem sogenannten Glück unglücklich machen, von innen her unglücklich machen. Sie müssen gleichgültig an den Gräbern der Armut, den Gefängnissen der Folter, den Zusammenkünften von Schmeichelei und Lüge, den blutigen Barrikaden, der Wüste der Aussätzigen und der Vertriebenen vorübergehen; Sie müssen geschmückte Ränge leerer Gehirne küssen, müssen den eigenen Mitmenschen mit dem Gift der Feindschaft, mit Gewehrkugeln und mit betrügerischen Worten begegnen, müssen dem Dorfbettler sein Kleingeld abnehmen und stehlen, um Ihre Milliarden zu vermehren; Sie müssen wegen materieller Güter Menschen vernichten. Ein solches Tier Schwein zu nennen ist natürlich eine Beleidigung des Schweines. Sie fragen, ob man nicht einen ruhigen Platz zwischen den Blut vergießenden Wegelagerern auf der einen und dem Märtyrer Jesus auf der anderen Seite finden könne. Doch, man kann, man kann sich die Maske der Unschuldigen über das Gesicht ziehen und dann mit der Räuberei weitermachen, man kann geringe Ansprüche stellen und dem Herrn Wegelagerer lediglich die Beutetasche tragen, und dann sagen: "Meine Damen und Herren, ich bin nur ein armer Taschenträger. Außerdem zwingt mich Herr Wegelagerer dazu. Was kann ich machen? Ich habe Frau und Kinder. Ist das etwa schlecht? Machen das etwa nicht alle? Machen Sie das etwa nicht?" Zweifellos braucht der bluttrinkende Wegelagerer Diener, und die Verantwortung des Dieners kann nicht mit demselben Maß wie die des Herrn gemessen werden. Aber kann der große Leiden bringende Ofen des Satans, in dem die Menschen gebraten werden, ohne Brennholzträger und ohne "entschuldigte" Ausführende brennen? Das ist eine wichtige Frage, oder? Die Diener des Satans übertreffen diesen manchmal an Bosheit, sind manchmal listiger und gemeiner.

Wenn Sie aus dem Mutterschoß zur Welt kommen, sehen Sie vor sich eine gewaltige Pyramide: ganz oben weiße, amerikanische Milliardäre, wie es z.B. Dreiser¹⁰ und Upton Sinclair in ihren Romanen beschreiben; die Basis der Pyramide bilden in Hütten lebende

sich anstrengen, kämpfen und lieben. Kann man mit solch einem Schicksal glücklich leben? Cicero, Redner und Denker des alten Roms, beantwortet diese Frage mit einem entschiedenen Nein: "Wenn der Mensch ein sterbliches Wesen ist, dann ist er kein glückliches Wesen." Aber wir, die wir die Schwierigkeit des Lebens und des Glücks des Menschen im Prozeß seiner langen Arbeit und seines langen Kampfes Schritt für Schritt zu lösen wissen, lehnen dieses entschiedene, pessimistische Urteil Ciceros ab und weisen gleichzeitig das dämliche, egoistische und gewinnsüchtige Glück der Aristokraten und Kapitalisten mit allem Stolz zurück. Für das Glück müssen einige Vorbedingungen erfüllt sein: Verschiedene Grundlagen - eine wirtschaftliche, eine gesellschaftliche, eine seelische, eine geistige und eine kulturelle - müssen allmählich im Kampf geschaffen werden, in einem Kampf, der wie Bobby Sands' Kampf ein Sterben Tropfen für Tropfen ist. So viel muß sich noch ändern, damit der Mensch geändert wird. Als Mani⁵ dem Tod nahe war, sagte er zu Schapur Sasaki⁶: "In der Vernichtung meines Körpers liegt der Aufbau einer Welt."

Der Mensch ist in einer so entsetzlichen Enge seines Seins gefangen, und seine Natur und die Gesellschaft reden ihm eine solche Tradition des "Sich-selbst-der-Nächste-Seins" und des Eigenlobs ein, daß nur das Bedürfnis nach körperlicher Liebe oder materiellen Gütern ihn zwingt, sich der anderen zu erinnern, jener anderen, ohne die sein Leben nicht möglich wäre. Der Mensch ist ein gesellschaftliches Wesen, aber Eigentum, Macht und Privilegien bringen ihn dazu, ein individuelles Wesen, ein Individualist zu werden, der den Anderen als Wolf betrachtet, der ihn zerreißen will, und nicht als seinen Helfer und Schöpfer. Und solange die wölfische Gesellschaftsordnung existiert, kann der Mensch nicht aus dem tiefsten Sumpf der Egozentrik zum Gipfel menschlichen Edelmut hochgezogen werden. Die Skeptiker fragen: "Kann das geschehen? Sind dies nicht leere Phantasien verrückter Utopisten?" Wir antworten mit allen Märtyrern und Helden der Geschichte: "Es ist schwer, sicher, es ist schwer, aber es kann geschehen. Das beste Argument dafür ist das Zeugnis des Menschen. Was in der Geschichte des Menschen geschehen ist, erzählt von wirklich Geschehenem." Der skeptische altgriechische Philosoph Pyrrhon bringt ein sehr interessantes Beispiel. Er sagt: "Ein Schiff geriet im vom Taifun aufgewühlten Meer in einen Wasserstrudel; zornige Wellen schlugen auf das Schiff ein; Frauen, Männer und Kinder knieten nieder, sie beteten und baten Zeus, den Gott der Götter Griechenlands, um Hilfe und Rettung. Nur ein Schwein, das in einer Ecke auf dem Oberdeck des Schiffes angebunden worden war, war - frei von allem, frei von allen Menschen - mit Fressen beschäftigt." Pyrrhon bezeichnet diese absolute Gleichgültigkeit gegenüber der Umgebung und dem Schicksal des Anderen als Ataraxie (d.h. Gefühllosigkeit). Und er hält Glück nur in dieser schweinischen, gleichgültigen Gefühllosigkeit für möglich. Tatsächlich wollen viele nicht mehr als das. Die mächtige Begier des tierischen Lebens schreit in ihnen mit seltsamer Überheblichkeit: Nur Du, nur Du darfst lebendig, gesund, fröhlich, reich und mächtig sein; mögen die Anderen verrecken! Sie sind nur so lange nötig, wie Du sie brauchst, aber nach Dir die Sintflut! Immer noch klingen mir die Verse jenes Dichters, dessen Gedichte ich in meiner Jugend gehört habe, schmerzhaft in den Ohren. Er hatte folgendes Gedicht im aruzischen Stil⁷ verfaßt:

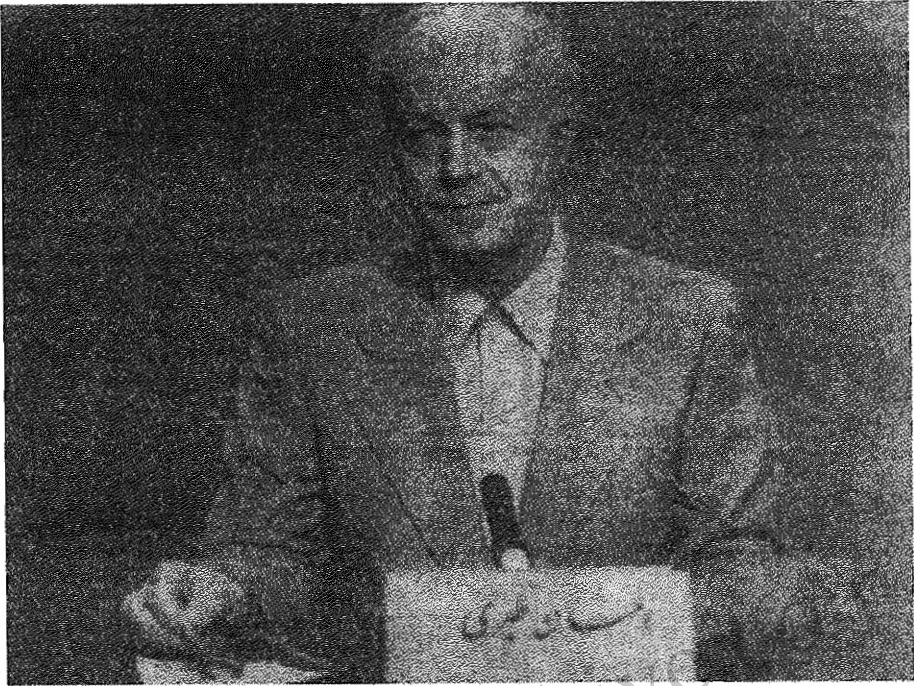
"Ich bin wie ein Pferd,
das durch die Wüste gegangen ist.

Gefangene anerkannt würden. Aber Lady Margaret Thatcher, die konservative Premierministerin Englands, die sich selbst in ihren Reden den Titel der Eisernen Lady verliehen hatte, lehnte diese Forderung bis zu Bobbys Tod am Morgen des 5. Mai 1981 um 1 Uhr 17 ab.

Der kämpferische, amerikanische Arbeiter Joe Hill, der aufgrund seines Kampfes gegen den Kapitalismus zum Tode verurteilt worden war, sagte vor seiner Hinrichtung: "Die Stille meines Todes wird lauter sein als der Schrei, den Ihr abwürgen wollt." Tatsächlich verhält es sich auch bei der ewigen Stille von Bobby Sands so. Sein Tod hat die Welt mit lautem Geschrei erfüllt. Wieder einmal ist ein Held erschienen, der, um mit den Worten unseres Dichters Siavosch Kasrai zu sprechen, Tropfen für Tropfen gestorben ist, um die Nacht der Gesellschaft in Morgenröte zu verwandeln. Nichtsein um zu sein, das ist die Antwort auf einen Rauch des historischen Zweifels. Aber diese Philosophie paßt niemals in bestimmte Köpfe, die für ihr Sein sogar das Nichtsein der ganzen Welt beschließen. Sie leugnen die Gesellschaft, sie leugnen die Kerze¹, sie leugnen die Morgenröte.

Die Frage nach Sein oder Nichtsein wird in der Kultur der Welt schon lange reflektiert. In einer Kantate, einem Liedstück des berühmten deutschen Komponisten Bach, klagt eine traurige, ergreifende Stimme: "So schnell, wie sprudelndes Wasser einer Quelle entspringt, fliehen die Tage aus unserem Leben. An dem Schatz der Erde zu hängen, das ist der Irrtum der Verführten dieser Welt. So viele blühende Wälder und reißende Flüsse zerfallen in sinnlosem Untergang." In den Gilgamesch²-Liedern, die uns aus der Antike von Assyrien und Babel überliefert sind, über Melodien eines unbekanntes ägyptischen Tanburspielers³, die noch auf Papyros geschrieben existieren, bis hin zu den zu Herzen gehenden Gedichten von unseren Dichtern Chajjam und Hafiz und vielen anderen - überall wird diese rätselhafte Schwierigkeit des Lebens, sein Leid und sein Zweifel wiederholt geschildert. Interessante Aspekte und Bilder sprechen dieses Thema in Sagen und in der Mythologie des antiken Griechenlands an. Muß man wie die Sagengestalt Sisyphus die vergebliche Last des Lebens ohne Erwartung herumtragen? Muß man wie die Sagengestalt Danaid, die wegen Gattenmordes verurteilt worden war, einen bodenlosen Eimer ständig mit Wasser füllen, muß man dem nutzlosen Leiden den Weg ebnen, um zu sterben und vernichtet zu werden? Muß man wie der berühmte Bildhauer Pygmalion⁴ zu quälender, unerwideter Liebe verurteilt werden und das ewige Schweigen des marmornen Körpers der eigenen Geliebten, nämlich des Lebens, akzeptieren? Oder muß man wie Prometheus, ebenfalls eine griechische Sagengestalt, um der Liebe der Menschen willen das Feuer rauben, den Menschen von Kälte, Unglück und Finsternis erretten, aber als Belohnung bis zum Ende des eigenen Lebens gefoltert werden? Schauen Sie, mit welcher bunten Formen griechische Sagen diese Schwierigkeit des Seins ansprechen.

In unserer Kindheit nehmen wir das Leben naiv leicht, und danach verstehen wir Schritt für Schritt, welche Pflicht, welcher Betrug, welche Qual, welche große Aktion dieses Leben ist. Der Mensch ist das einzige Lebewesen, dem sein Todesurteil mitgeteilt wird, sobald er die ersten Etappen seines Selbstbewußtseins erreicht hat. Man sagt: "Das Leben ist süß, aber Du wirst nicht leben." Wie die alten Griechen sagen: Der Mensch muß unter dem blutigen Damoklesschwert, das nur an einem Haar über seinem Kopf schwebt und jederzeit fallen und die Ader seines Lebens zerreißen kann, lachen, denken,



Ehsan Tabari

Märtyrertod einer Kerze

"Für den Dichter und kämpferischen Arbeiter des heldenhaften irischen Volkes"

Tropfen für Tropfen sterben
und die Nacht der Gesellschaft in Morgenröte verwandeln.

Sterben mit einem Lächeln
und ein Ende setzen
dem Rauch des historischen Zweifels: *Siavosch Kasrai*
Sein oder Nichtsein.

Der irische Kämpfer Robert Gerald Sands, bekannt als Bobby Sands, der wegen seines Engagements gegen die britischen Okkupanten zu 14 Jahren Gefängnis verurteilt worden war, ist am Morgen des 5. Mai 1981 nach 66 Tagen Hungerstreik gestorben. Während Robert Sands im Hungerstreik war, starb der Abgeordnete aus dem Bezirk Süd-Fermanagh-Tyrone, und die Bevölkerung dieses nordirischen Bezirks wählte Bobby Sands zum Abgeordneten im Westminsterparlament von England. Bobby Sands' Forderung war sehr einfach. Er sagte nicht: "Laßt mich aus dem Gefängnis frei!", er forderte nicht, einen Platz im Westminster einnehmen zu dürfen, er wollte nur, daß die irischen Kämpfer nicht wie gewöhnliche Verbrecher behandelt, sondern als politische

In diesem Heft:

Märtyrertod:

Ehsan Tabari – Übersetzt von *Kamal Rouzbehan*

Betrachtungen eines Reisenden:

Ernst Fahmüller unter Mitwirkung von *Hamid Tafazoli*

Vier Stunden Deutschland:

Said, Pen-Club Präsident

Anmerkung von *M. Roschanzamir*

Die Vertreibung von Adam und Eva aus dem Paradies

aus dem Buch „Tazieh – Persische rituelle Spiele“:

Dr. Davoud Monchi-Zadeh – Iradj Zohari

Gezeichnete Träume und Albträume, Iranische Exilkünstler verarbeiten Erfahrungen mit Totalitarismen in kritischen Grafiken. Das zeigt ein neues Buch:

Von *Walter Titz*

Ein Gedicht von *Fakbrezzaman Shirazi-Mahmoudian*

Weitere Beiträge von:

Dr. Sadreddin Elahi – Dr. Cirus Amouzgar – Ing. Djalaaluddin Achtriani – Dr. M. A. Najafi – Bagher Momeni – Dr. Manoutchehr Tehrani – Dr. Djamchid Faroughi – Ali Mirfetrout – Ahmad Afradi – Dr. Ing. S. P. Soraya – Dipl. Ing. Iradj Haschemizadeh – Hassan Rajabnejad – Hadi Khorsandi – Mehri Kashani (Lankarani) – Abbas Pahlawan – Dr. Mahmoud Khoschnam – Dr. Ahmad (Iradj) Haschemian – Houshang Moinzadeh – Ing. Bahram Massoumi – Dr. Talat Bassari (Ghebleh) – Dr. Amir Asslan Afschar – Esmail Khoui – Schirin Razawian – Mehrangiz Rasapour (M. Pegah) – Ziba Karbassi – Nasser Rasstegar Nejad – Massoud Sepand – Khosrow Bagherpour und anderen

کاوه

KaweH

بر زبانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده
برلین: ۱۹۱۶ میلادی – ۱۲۹۵ شمسی

سال سی و هشتم – شماره نود و چهار
تیر ماه ۱۳۸۰ – ربیع الثانی ۱۴۲۲ – ژوئیه ۲۰۰۱
ناشر: کانون فرهنگی کاوه
دارنده امتیاز و مدیر مسئول: دکتر محمد عاصمی
زیر نظر شورای نویسندگان

KAWEH نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:
Postfach 750179, 81331 München, Germany
تلفن ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ – فاکس ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱
مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری
Zehnerstr. 34 نشانی پستی:
53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

تلفن: ۰۲۶۳۳/۸۵۲۰
Städt. Sparkasse Düsseldorf : نشانی بانکی در آلمان
Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10
Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال: در آلمان: ۷۰ مارک
در خارج از آلمان: معادل ۱۰۰ مارک آلمان
نشانی در ایالات متحده آمریکا-تلفن: ۲۴۳-۲۴۳-۸۱۸ کالیفرنیا
فاکس: ۸۱۸-۲۴۳-۸۵۰

تک شماره: ۸ دلار اشتراک سالانه (چهارشماره) ۳۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت: www.kawehjournal.de
پست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

KaweH

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift
Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916
38. Jahrgang, Nr. 94, Juli 2001
Inhaber, Verleger und Druck:
Iranisches Kulturzentrum KAWEH
Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:
Dr. Mohammad Assemi
Postfach 750179, D-81331 München
Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01
Erscheint vierteljährlich
Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri
Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany
Bankverbindung: Städt. Sparkasse Düsseldorf
Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 · „KAWEH“
U.S.A.: Tel : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50



کوزه گر دهر: کار زنده یاد آنتون سوریوگین (درویش)

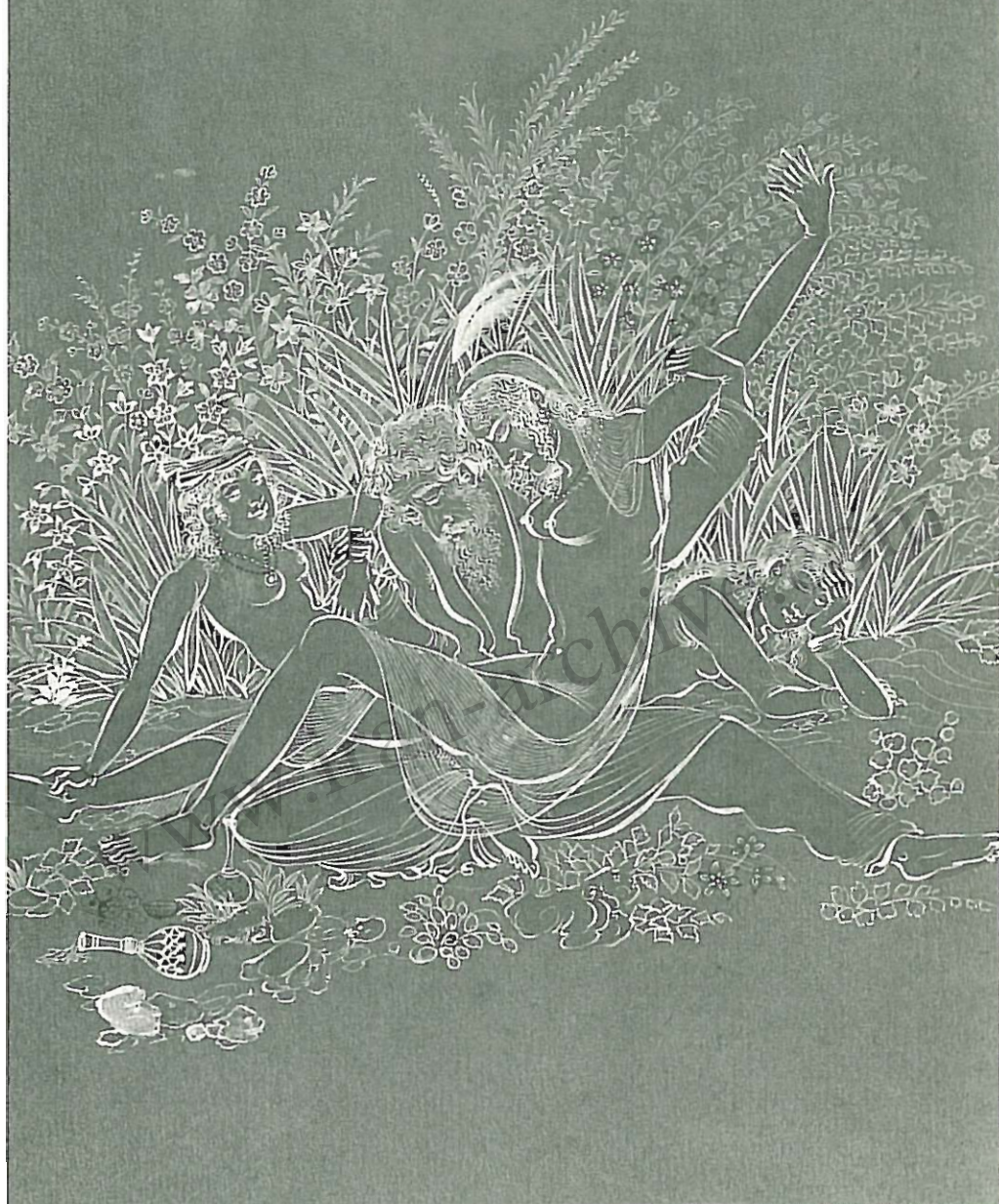
صدبوسه ز مهر بر جبین میزندش

جاهی است که عقل آفرین میزندش

میسازد و باز بر زمین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

خیام



از کارهای اولیه استاد زنده یاد حسین بهزاد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر مای و معشوق گزیدیم چه باک چون عاقبت کار همین خواهد بود
خیام